مجبور با دست عشره ارشانه در آب انداخت و حسب شعور خود را ز زلف ساختنش برگماشت تا مقدور در مقابله
و تصحیح کوتاهی نکرد و قدر میسور از دل نهادن پهلوتهی نکرد مصنف صواب اندیش او درین تهذیب
با خویشتن انباز نمود آنچه مدعا است بزبان خامه و سفارت نامه در تعهد مشقش با نمودارش بلی که قیمت
بر طبق آن کار بست و پنجه سلمای تحقیق را نگار بست اکنون ظاهر آنکه چون نقش از ره ... نقش نار
بایست اگر وهمی در چهره پردازی مانده باشد اقتضای بشریت است چون ... خوبی ز روی تکمیل پوشیده
مترقع ... از تاریخ پای ... گردید آمی ... بهر چشم ... مردم ... الفضل
ز دامان نگاه عیب پوش تا پرده گون ... ساتر خطا ... نمود

قطعه تاریخ

بلند حوصله منشی نولکشور امروز
اشاره بر رخ اہل ہنر ...

لطف تازه داد اورد و دفتر منظوم
چکیده قلم فیض ...

یگانه شاه جهان سخنوری غالب
که بر فراشته رایت ...

چو ختم شد ز تاریخ گفت خامه اشک
جلا گرفت ز طبع که ...

۱۲۶۱ه



خاتمة الطبع از نتائج افکار واقف رموز سخن وجلی مولانا محمد هادی علی اشک مدظله العالی

زیب عنوان و اختتام حمد خدای سخن آفرین نگارندهٔ مطلع ایجاد و گهرهای نظم پروین که آشنایان بحر
معنی را دست برلآلی مضامین داده و درج این فرائد گران بها در کنار و آستین نهاد تعالی الله جل
عزّ اسمه و جلّ شانه و زینت آغاز و انجام نعت رسول امی لقب عاجز نمای فصیحان عجم و بلیغان عرب
که تا از علم لدنی بجوامع الکلم زبان کشوده حرف دعای منطیقان از صفحهٔ اعتبار زدوده علیه التحیة
والثنا و علی آله و صحبه الاتقیا اما بعد زهی بلندی بخت روزگار و ارجمندی طالع سازگار که شاهد مراد
بلباس حصول آراسته و عروس سخن بزیور قبول پیراسته اعنی دفتر جادو بیانی مجموعهٔ آسمان پس معانی
کلیات یگانه سحر پرداز نکته سنج سراپا اعجاز رنگ افزای نازک خیالی هنگامه آرای بیهمالی
دقیقه یاب فکر و نظر آموزگار اهل هنر فرازندهٔ لوای سحبانی نوازندهٔ کوس شیوا زبانی ناشر نفحات یکتائی
در مشارق و مغارب نواب میرزا اسد الله خان بهادر غالب که عنقای مضمون نایاب از نارنگاه بدام
کشیده و طائران سدره نشیمن صید شاهباز اندیشه اش گردیده کارهای دست بستهٔ موشکافان با نخشت
شمرده ید طولائش و پیشه را در هوا رگ زدن ننگ نوک خامهٔ ندرت زایش در خطهٔ فیض سنج
گنجور رزم مردانگی نثار جواهر خزانگی فتوت و همت ابحر بیساحل منشی نول کشور دریا دل نظر ابتهاج
بسیرت پسند و نگار ارتسام نو آئین گزید حبذا سنجیده نظمی که چون با عقد ثریا در میزان امتحان جا گرفته
لقمهٔ آن از سنگینی بر زمین ماند و پنبهٔ آن از سبک وزنی بآسمان رفته از شعر ترش که بشستهٔ بخشیدهٔ آفتاب
نزلالی همه تن آب شده دهانش بی آب قطعاتش خیابانهای رنگین سخن بهار پرورده آغوش دلنشینی
مانند قصائد نظم کمال غزلهاش شوخ تر از چشم غزال هر مصرع دلکش عدیم المثل هر بیت فروش بیت الغزل
چهار مصرع رباعیات تیره بین ترانه کالبد سخن را آخشیجان چهارگانه غرض از حرف تا نقطه از لب [illegible]
ریختهٔ دهان آدم از سر تا پایش آویخته آرایش این عروس زیبا از دست هوشیاری [illegible] معنی رہ یابت
نادی حسن سحر پیدا نگاه نابلد بنا طلعی آن منشیانست لکن بحکم المامور معذور ره فرمان پذیری

چنان صحت کامل آمد بکار	که هر حرف شد نقشبند روزگار
غلط را که از صفحه حک ساختند	بچشم عدو مردمک ساختند
سنه [illegible] تاریخ آمد خیال	برانگیختم صنعتی بی‌مثال
نوشتم بمصراع مطلوب خویش	حساب ار ابتر گرفتیم بیش
زاعداد آغاز هر لفظ او	برآمد مرادم بطبع زنکو

نظر کن بالفاظ مصراع تر
بطبع از زبان بلاغت اثر
سنه ۱۲۷۸ هجری

قطعات تاریخ طبع از منشی اشرف علی اشرف خوشنویس شاگرد جناب سید نسیم صاحب مولوی امام الاتم

چو دیوان غالب بطبع آمده	بفضل خداوند کون و مکان
رقم کرد اشرف پی سال طبع	که دیوان غالب پسند جهان

۱۲۷۹ هـ

ایضاً

شده چون طبع این طلسم سخن	هر کسی شد بجان و دل طالب
بهر تاریخ طبع آن اشرف	گفت اشعار میرزا غالب

سنه ۱۸۶۲ عیسوی

من نتائج فکر آسمان پیما صاحب ذهن ذکا ناظم بی عدیل مهتمم محمد میرزا اسمعیل خان عنایا

ہوا مطبوع کلیات غالب	کیا ملک سخن کو جبکہ تسخیر
لکھا رعنا نے با فخر تلمذ	ہوا صد شکر کلیات تحریر

کتب خانہ جامعہ ملیہ اسلامیہ دہلی

چه خوب دیوان که در زمانه از ولبندست تام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
۱۲۷۹ھ

قطعهٔ تاریخ از نتائج افکار محمد عبد الغنی شاگرد جناب مولوی هادی علی صاحب متخلص باشک مدظله

کلیات غالب جادو بیان چون طبع گشت — عشرت نوشد نصیب خاطر اندوهناک
وقت ختم طبع هر سال تاریخش غنی — فکر کردم گفت هاتف دفتر اشعار پاک
۱۲۷۹ھ

تاریخ طبع بطرز مثنوی از جادو بیان با طبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص بتسلیم

زهی همت منتشی نامجو — که مثلش نیابی درین چارسو
سراپا چو بخت جوان ارجمند — چو تدبیر پیران قوی و پسند
نبوسد زمین سایهٔ پای او — سر بخت دشمن بود جای او
زمانه ته سایهٔ دولتش — جهان در جهان سکهٔ همتش
عروس سخن گوهر آگین ازو — کمین نامه باشد نوآیین ازو
چه نظم نظامی چه نثر ظهیر — ز طبعش بگشت شهرت پذیر
کنون نسخهٔ کیمیای سخن — کلام فصیح خدای سخن
شه کشور نظم شیوا زبان — خداوند فن غالب خوش بیان
برون از تصور رهم او از او — نشیمن پذیرد نه پرواز او
چو عهد نکویان قوی اعتبار — چو ذوق دلم کامل روزگار
بی دعوی جنس پیغمبری — دلیل قوی در فن شاعری
سخن را ز نظمش گرانمایگی — فلک وقت فکرش همسایگی
بسی تحفهٔ چشم ارباب فن — بهر مو طبعش بطرز حسن

ازان می که او زان سبوها کشید | زیک جرعه اش مست شد بایزید
ز حکمت بجایی که بر در حرف | نبشته بسی نکته های شگرف
چنان رازهای بسته اش را گشاد | که روح فلاطون شود شاد شاد
ارسطوست طفل دبستان او | شده عقل اول ثناخوان او
نه مدحتگری چون منی را سزاست | اگر انوری میستاید خود بجاست
مس هستیم را طلا می‌کند | بجای چشم فیضش [illegible] می‌کند
ز هر سو مرا چشم دل سوی اوست | که این ذره را آفتاب [illegible] دوست
خرد گر ز وصفش سخن گستر است | حباب تنک روکش [illegible] است
چسان بگذرم اندرین راه تنگ | ره انجام را پای آید بسنگ
نشد چون ره وصف پایان پذیر | شده ام اندر ان ناگزیر
پس چون بتاریخ پرداختم | بدین بیت خامه روان ساختم
که ای شاهد راز را نقش بند | بگو نظم جمشید و داراب [illegible]
ز سازنده نقش خورشید و ماه | خدا زنده دارد این نقش کارگاه
بعالم همین است صبح و مسا | که این نسخه نغز و [illegible] فزا
براوج سخن ماه تابنده باد | فروزنده چشم بیننده باد

تاریخ طبع دیگر اشعار مثنوی طبعزاد استاد کامل فن سخن خسرو اقلیم سخن همپایه کلیم جناب میر محمد اصغر علیخان نسیم

ولی قدرش که همتا چو قدرت حق کسی ندارد | کثیر از وهم میباید قلیل از ذره می شمارد
فلک کشور است تا معالیش همچو خورشید ماه روشن | زیاده تر از امید [illegible] دامان
جمال او نور چشم و دلها کمال او یادگار عالم | مزاج او مخزن محبت کشند بدامها امید مردم
ز حکم او طبع گشت اکنون خیال آن [illegible] | که بهر اوصاف حسن [illegible] قلم حیرت گوهرفشان

به بین این سخنهای نایاب را | که از سینه بیرون برد تاب را
ز جوش صفا گشته آیینه زار | از و عکس معنی شود آشکار
کجا نظم انجم بدین همسرست | که این نظم را پایه دیگرست
بجان هر کس این نظم را طالبست | مگر ناظمش حضرت غالبست
زهی غالب ای صاحب عقل و رای | فراست فزای غوامض کشای
خجسته صفات و فرشته سرشت | بخوی خوش خویش خرم بهشت
ثمر کرده زینگونه بادی خطاب | که ای چرخ اندیشه را آفتاب
نبوده بدین سان عیار سخن | تو افزوده اعتبار سخن
چه سر برزد از طبع سحر آفرین | کلام متین سخنهٔ دلنشین
ازان بسته شد با تو پیمان علم | که ظاهر شود بر همه شان علم
اگر رفع معنیست عرش آشیان | کند تیر فکرت همانجا نشان
تو قفل خزینه را کلید آمدی | نه آسان در بسته پدید آمدی
چو شیوا بیانان رنگین خیال | ترنم سرایان شیرین مقال
بهم گشته یکجا روانان شوند | براه سخن گرم جولان شوند
بمانند گمکرده ره اندران | نیابند هرگز ز منزل نشان
چو کلک تو خضر ره شان شود | درازی منزل بپایان شود
زهی خوان معنی که بنهاده | بروعالمی را صلا داده
نظیری ازو زله بر داشته | ظهوری بران خوان نظر داشته
ز وحدت کسانیکه دم میزنند | براه حقیقت قدم میزنند
بیایند نزدیک این حق گزین | بخوانند اسرار علم یقین
می وحدت حق چنان نوش کرد | که از ماسوی الله فرامش کرد

شکر ها چو زهرم بود ناگوار
بمیرم برین عمر ناخوش گذار

ازین اشک رخساره فرسای من
فرو ریخت چون شمع اجزای من

بلی جوشش ابر سیلاب ریز
کند خانهٔ کهنه را ریز ریز

فلک تا کجا خسته دل داریم
حذر کن ازین خاطر آزاریم

میفزای غمهای دیرینه را
ببین سینهٔ درد گنجینه را

فغان سنج بودم بدینگونه دوش
که ناگه بمن گفت فرخ سروش

که غمگین و آزرده چندین مباش
چه افسرده‌ای هیچ شغلی تراش

فرو خوان و برگیر آن نامه را
که وصفش گهر زا کند خامه را

درین روزگار سعادت قرین
شد اتمام آن نسخهٔ دلنشین

چه خوش کرده کلک فصاحت نشان
چمن بندی گلشن سخندان

بنظمش نظر هر کس انداخته
کهن نامها را پس انداخته

براوج خرد ماه نو تافته
ریاض سخن سرو نو یافته

فصاحت ازو پایهٔ خود فزود
بلاغت بدو چشم روشن نمود

چو آن نامهٔ نغز دریافتم
ز باغ ارم تازه‌تر یافتم

ز بینندگان می‌رباید شکیب
که دیده چنین نقش مانی فریب

چنان کاخ معنی سر افراخته
که مرغ تصور پر انداخته

ایا ای خردمند پالوده مغز
بیا و ببین این سخنهای نغز

طلسم معانیست این کارگاه
نیابد درین پیک اندیشه راه

بهر جا که ذکر می و ساغر است
تو گوئی روان موجی از کوثر است

چنانش اثر می‌پرستی کند
که بیننده بی باده مستی کند

عنان خرد را ز کف داده
اگر مرد داناست آزاده

گوش دل تواند بود یارب این شاع به صحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را از دستبرد معنی نزدان و
ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان دستانه برز بانها روان
داری که هرچه در عرض بیمایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد و تا بمغز دل فرو نرود و از غلطانی
باز نه استد

رباعی

گر ذوق سخن بدهر آئین بودے | دیوان مرا شهرت پروین بودے
غالب اگر این فن سخن دین بودے
آن دین را ایزدی کتاب این بودے

تمّت

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتائج فکر وقاد اختر برج سیادت
گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان شکرین گفتار عالی خاندان والاتبار
از مبدا فیاض پاینده بهزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی
میر حسین فگار ارشد تلامذه صاحب دیوان

ز غم بسکه آشفته سامان شدم | چو زلف مسلسل پریشان شدم
بسرگشتگی شد چنانم مدار | که گردم ندانم ره کوی یار
بصد درد و غم مبتلا می کند | ستم پیشه گردون چها می کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب | چو طائر ز چشمم بپرید ست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار | پریشان شوم از نوای هزار
غم افسرده در جسم سراپای من | دریغ از دل حسرت الاسے من

از آحاد فراتر گذشت و رشتهٔ حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در رفتار و گام فراخ برداشت و گریوه و مغاک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و هفتاد و هشت گذشته و رصدنگار طالع من باندازهٔ خراش پیک اجمالی در مشاهدهٔ آثار سال شصت و ششم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خم ست

رباعی

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب — هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب

تاریخ ولادت من از عالم قدس — هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال همت اما فطرت چه آرزو بر سهار روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که همه گراز گونگی فرومانند بیاری گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه دیر جنبش بود و شوق زود گرای گفتارها از نهیب دورباش به درازنای فاصلهٔ دل و زبان خون شد و اگر نا که از دل بزبان رسید الا هیچ هست آنرا بخامه نسپرد و هر چند منش که یزدانی سرش ست در سر آغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی پی جادهٔ ناشناسان برداشتی و گیتی رفتار آنان را العزیز شناختی ستانه انگاشتی تا بهمدران تکاپو پیشخرامان را بخجستگی از رش همقدمی که در من یافتند بجنبید و دل از آزرم بدرواماندهٔ او از گیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگرستند **شیخ علی حزین** بخندهٔ زیرلبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه‌گر ساخت و زهرنگاه **طالب آملی** و برق چشم **عرفی شیرازی** مادهٔ آن هرزه جنبش‌های نارواد ر پای ره‌پیمای من سوخت **ظهوری** بسرگرمی گیرائی نفس حرزی بازوی و توشه بر کرم بست **نظیری** لاابالی خرام بهنجار خاص خودم بجالش آورد و اکنون بهمین فرّه پرورش آموختگی این گروه رشتهٔ شکوه کلک رقاص من بجنبش تدروست و بنیش هوسیقار بجلوهٔ طاؤس ست و به پرواز عنقا آنچه درین اوراق از **قطعه** و **مثنوی** و **قصیده** و **غزل** و **رباعی** فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد و بست و چهار بیت ست که هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر بپایهٔ گلوی بلبل و آویزهٔ

تقریظ

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بر نگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار را که
در نگارش ستوده روشنی بینش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پای افزار از پا کشیده و بندان
لب گشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بار گرانبجرا سر داده اند از من که واپسین این فن و هیچکاره نوا
دلگزین بادیه نوردان الا زبان که دانم فراوان درود باد همانا گرایش اندیشه به نواسنجی این پوزش دلخواه
فیضان همت و گدیاش های قبول که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی
این سیغی عطیه برکرده ناز میتوان کرد کران پزیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره کشای آن را
به بستن شیرازه اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رنگان که اگر آشکار ابیان
خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و بالجمله وی سخن بد پشناسند گمان نبرند که ره گزر تنگ بود یا ره انجام
لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین باطلهای سرراه بندی و خوی را بمبر راه نشینان این مرحله
بیهوده بی بوده باشد **فرد** در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم × کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش
گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانپایی از چه عذر هان هان رخشی بدان توسنی که عنانش
سوی دشامش بوی برتافتی و از شموسی گام بدرازی نهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی
عنانش کشیده و بلا به آواز بوسه اش ارسیده داشتمی چون پارهٔ از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد
روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر
آمد تاب مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد را نفس را
دم و گزه و را قدم مگداز آمد هم آن باخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی
توسنی سالمند و در هنگام گسسته و نمی تشنگی روی آورد چه میسریم چه می جستمی اندر روزی که شماره سنین عمر

باید که جهان نو دگر ایجاد شود	تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب که به سور دگران شاد شود

وله

تا چند به هنگامه سلامت باشی	تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری	حیفست که منکر قیامت باشی

وله

ای تیره زمین که بوده‌ٔ بستر من	هر خاک که بالشت همه بر سر من
زر بهر کسان و بهر من دانه و دام	ای مادر دیگران و مادندر من

وله

آنها که ز دست سنی نه ریاپا است	رسوائی نیز لازم اهواست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده بمی	ساقی نگرش پیاله از نغمه باست

وله

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت	در فن سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود دوای ما به پیری **غالب**	زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

وله

عمریست که در خم خمارم ساقی	تاب تف تشنگی ندارم ساقی
بکشا سر مشکی و در گلویم سر ده	سائل بجمم قدح ندارم ساقی

چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب | مستسقی مرد و شد مبرا از ذنوب
محبوب علی خان بجهان آمش بود | تاریخ وفات شد دریغا محبوب

۱۲۷۲ هجری

ولہ

باید که دلت ز غصه و رهم نشود | از رفتن زر ز دست خوش غم نشود
این سیم و زر است خواجه این سیم و زر است | غم نیست که هر چند خوری کم نشود

ولہ

ای کرده به آرایش گفتار بسیچ | در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ
عالم که تو چیند ویگرش میدانی | ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

ولہ

داری چه هراس جانستانی از مرگ | میجوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزی دائم | ناسازترست زندگانی از مرگ

ولہ

دانیم که آیین شکایت نه نکوست | ما آخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست و نیامد و بپرسید و ندید | هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

ولہ

دارم دل شاد و دیدهٔ بینائے | ور گری گوشم نبود پروائے
خوب است که نشنوم ز هر خود رائے | گلبانگ انا ربکم الاعلائے

ولہ

ای کرده به مهر زرفشانے تعلیم | پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
باوا بتو فرخنده ز یزدان کریم | هر ماه سنگی چو بدر اقطاع ندیم

ولہ

گر در طلب دوست بود پای تو سست   غمگین مشو
ور خود باشی بچست و چو چابک و چست   مغرور مشو
اخلاص بنسبت است و نسبت ازلیست   چون شبنم و مهر
گر چند بقوی فتاده پیوند درست   بیخود می‌رو

وله

شب چیست سویدای دل اهل کمال   سرمایه ده حسن بزلف و خط و خال
معراج نبی بشب از آن بود که نیست   وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

وله

هر چند شبی که میهمانش کردم   بر خویش بلا به مهربانش کردم
آه از دل هیچکه میاساسے که من   در وصل ز خویش بدگمانش کردم

وله

در کلبهٔ من اگر غباری بینی   پیچیده بخویش همچو ماری بینی
تنگست چنانکه دائم از صحن سرا   از جرم فلک ستاره‌واری بینی

وله

هر چند توان اسیر و سامان بودن   بازیچهٔ خوی زشت نادان بودن
بالله که ز دشنه بر جگر سخت‌تر است   از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

وله

بازی نخورم ز روزگار و دم همه عمر   از بخت امیدوار بودم همه عمر
همسایه بفکر سود ماندم همه جا   بی وعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

گر گرد ز گنج گوهری برخیزد
مپسند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که بخدمت دگری برخیزد

وله

زان دوست که جان فدای لب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی الجمله نورد نامه دشوار کشاست

وله

ای دوست بسوی این فسرده مانده بیا
از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام
برگشتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

وله

ای آنکه هما اسیر دامت باشد
صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بهر اسم لسلی که بود
آغاز ز ابتدای نامت باشد

وله

شام آمد و رفت سرباپوش خیال
بر تخت شهی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم
گردید دماغ دهر فانوس خیال

وله

تا کی ز رمدم شغل تراشد از چشم
هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم وسلی نیزم هست
بینید که خسته تر نباشد از چشم

وله

بر قول تو اعتماد نتوان کردن
خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پی در پی تو
یک وعده درست یاد نتوان کردن

وله

۷۲	غالب غم روزگار و بارش نه کشد	در حوصله بهشت انتظارش نه کشد
	دارد تن و تن ز درد و زارش بکشد	دارد دل و دل ز هیچکارش نکشد

وله

۷۳	وقت ست که آسمان بوجه نازد	مهر آئینه پیش رخ شهد مه نازد
	این خود شرف دگر بود نیست عجب	گر مهر بپا بوس شهنشه نازد

وله

۷۴	هرچند زمانه مجمع جهالست	در جهل نه حال شان بیک منوالست
	کودن همه لیک از یکی تا دگری	فرق خر عیسی و خر دجالست

وله

۷۵	کس را نبود در خور بدینسان که تراست	پاکیزه تنی بخونی جان که تراست
	گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم	آه از غم چشم بد خوبان که تراست

وله

۷۶	تا میکش و جور دور مغرور داریم	شان دگر و شوکت بیگر داریم
	در میکده پیریم که میکش از ماست	در معرکه تیغیم که جوهر داریم

وله

۷۷	دستم به کلید مخزنی میبایست	در بود و هنی بداهنی میبایست
	یا هیچکیم به کس نیفتادی کار	یا خود بزمانه چون منی میبایست

وله

۷۸	هستم ز می امید سرمست و بست	دارم سر این کلاه در دست و بست
	گر ارزش لطف و کرمی نیست مباش	استحقاق ترحمی هست بهست

وله

۶۵ غالب به سخن گرچه گست همسر نیست
از نشاه هوش هیچت اندر سر نیست
می خواهی و مفت و نغز و انگه بسیار
این باده فروش ساقی کوثر نیست

وله

۶۶ گردیدن زاهدان بجنت گستاخ
وین دست درازی به ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه
ماند به بهایم و علفزار فراخ

وله

۶۷ تا موکب شهریار زین راه گذشت
فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردید ره کعبه ره خانهٔ من
زین راه که زین راه شهنشاه گذشت

وله

۶۸ آنرا که بود درستی در فرجام
هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی به نکوئی بدنام

وله

۶۹ زین رنگ که در گلشن احباب دمید
پژمرده گل و لاله شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترسے طلبان
گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

وله

۷۰ چون درد ته پیاله باقیست هنوز
شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست
یکروزه می دو ساله باقیست هنوز

وله

۷۱ در عالم بی زری که تلخست حیات
طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم صلوات
بودی بوجود مال چون حج و زکات

وله

گشتی از موج سوی ساحل برود
رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است
آید بزبان هر آنچه از دل برود

وله

در عشق بود عربده من مشکل
کاینجاست نفس غمزه بخونابه دل
در بادیه فتاده راهم که درست
پا باز گداز همه خاک به گل

وله

گر دل بشرر زدوده باشم خود را
ور بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را
با خوی تو آزموده باشم خود را

وله

نی کشته زخم ناوک و شمشیرم
نی خسته ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم
خون می خورم و زنده گاسه سیرم

وله

آن کز اثر طمع نشانش آرند
گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پر مگس قلمرو بال هماست
چون سایه بخاک سوی شانش آرند

وله

ای آنکه رهی مایه کم و خواهش بیش
آن روز که وقت بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم
با حسرت عیشهای ناکرده خویش

وله

غالب غم روزگار ناکام گشت
از تنگی دل بحلقه دام گشت
هم غیرت سربزرگی خامم سوخت
هم رشک نشاط مندی عامم کشت

وله

۵۱ صبحست و همای فیض گستر دامی
صبحست و هوای شوق و گردون بامی
برخیز و بروزگار همرنگ برآی
با بادهٔ تلخ و بلورین جامی

ولہ

۵۲ غالب چو ز دانگه بدر جستم من
آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن بزبان جادهٔ راه وطن

ولہ

۵۳ غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد را ارم میدانیم
وان باغچهٔ ضبط شداد جداست

ولہ

۵۴ ای آنکه گرفته ام بکوی تو پناه
راهی چو به عنف از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز در گهت رو بقفا
چون بگذرم از کعبه نهم روی براه

ولہ

۵۵ منصور غمش ز نکته چینان چه بود
در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دار است
دریاب که انجام دو بینان چه بود

ولہ

۵۶ هر کس ز حقیقت خبری داشته است
بر خاکدهٔ عجز سری داشته است
زاهد ز خدا ارم بدعوی طلبد
شداد بها تا پسری داشته است

ولہ

۵۷ در عهد تو و منت در هفت اقلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت
از شعله چه ماند تا بتابند جحیم

ولہ

این نامه که راحت دل ریش آورد | سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر بن مو دمید جانی یعنی | سامان نثار خویش با خویش آورد

ولہ

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات | باری چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عالمی که هندش نامند | گویی ظلمات و سوهن است آب حیات

ولہ

بسمل که سخن طراز مهر آیین است | ارزش ده آن و مایهٔ بخشش آیین است
ور بادشهست گر سخن اقلیمست | او پیشرو است گر محبت دینست

ولہ

گر پرورش مهر نه زان دل بودی | در دهر شیوع مهر مشکل بودی
ور صدق ز جملهٔ رسائل بودی | بسم الله آن رسالهٔ بسمل بودی

ولہ

تا طلعت که روی دل خراشم همه عمر | خونابه به رخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر به برگ مومن | چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

ولہ

هر چشمه به چشم معنا لست اینجا | هر خار سنی مشرف فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس | نی خامه همیشه خیزرانست اینجا

ولہ

غالب هر پرده نوایی دارد | هر گوشه ازو بهر فضایی دارد
هر نیست به پیست از و اغنم کسی | بنگاله شکر نی آب و هوایی دارد

ولہ

۴۷
یارب سوے بروز کاران مارا — وجه گل و مل بنو بهاران مارا
صرف تنک وجوچه قدر خواهد شد — گنجینه این صومعه داران مارا

ولہ

۴۸
آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر — ریزد همه درد درد و تلخابهٔ زهر
بگریز ز سعادت و نحوست که مرا — ناهید به غمزه گشت و مریخ به قهر

ولہ

۴۹
در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ — نی نخل بجای ماند سے نی شاخ نه برگ
چون خانه حبابست چه نالیم ز سیل — چون زیست دو بالست چه ترسیم ز مرگ

ولہ

۵۰
یارب بجهانیان دل خرم ده — در دعوی جنت آشتی باهم ده
شداد پسر نداشت با عشق ارثست — آن مسکن آدم به بنی آدم ده

ولہ

۵۱
رنجور رم و سے بد هر زمان بودم — نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خو به مینوشی کن — تا باده بمیراث فراوان بودم

ولہ

۵۲
روے تو به آفتاب تابان ماند — خوے تو بسیل در بیابان ماند
زینگونه که تار و مار باشد گویے — زلف تو بما خانه خرابان ماند

ولہ

۵۳
آن کس که تخصص مردمے را چشمے — سبحان الله چه مایه بینا چشمے
البته عجب نیست که باشی بیمار — زان رو که بدلبدی سه پا چشمے

ولہ

شاهیم زبانه افسر داغ او رنگ
داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ
مرجان دو وروبیم زارهٔ پشت نهنگ
برکوه زنیم سکه از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط
از عربده‌های بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب
ما جام و سبو شکستگان را چه نشاط

ولہ

در خور و تبر بود درختی که مراست
خاییدهٔ آتش است رختی که مراست
بی آنکه تو بدنام شوی سے گشدم
ناسازتر از خوی تو بختی که مراست

ولہ

یارب نفس شراره بیزم بخشند
یارب مژه‌های دجله ریزم بخشند
بی سوز غم عشق مباد از زنهار
جائی که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیم از بهشت نیزم بخشند
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
آیست که صرف رونمای تو شود
جائی که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

او راست اگر هزار چیزم بخشند
او راست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونه نشاط
جائی که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

دی دوست ببزم باده ام خواند بناز
وانگه ورق صحیفه بگشاد و خواند بناز
چشم من و عارضی که افروخت به می
دست من و دامنی که افشاند بناز

ولہ

ای آنکه براه کعبه روئی داری		نازم که گزیده آرزوئی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم		در خانه زن ستیزه خوئی داری

ولہ

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال		آید بکفم زخواجه تاشان بسوال
ماناست بدان که هر چه افشاند ابر		از شاخ رسد بسبزه پای نهال

ولہ

خواهم که دگر سخن به بیچاره کنم		تا جان ستم رسیده را چاره کنم
رسمست جواب نامه چون نیست جواب		باید که تو پس دهی و من پاره کنم

ولہ

ای جام شراب شادکامی زده		در جور دم از بلند نامی زده
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی		تنها رو خسته خرامی زده

ولہ

امروز شراره بداغم زده اند		نشتر برگ صبر و فراغم زده اند
از کثرت شور عطسهٔ غم رشست		تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

ولہ

زین موی که بر میان است ای بدکیش		باشد کمت خجل ز نی بیگی خویش
آمیزش موی با میانت که تراست		همسایگی توانگرست و درویش

ولہ

ای آنکه تراستم بدرمان من ست		منعم مکن از باده که نقصان منست
حیفست که بعد من میراث رود		این یک دو سه خم که در شبستان منست

ولہ

بینائی چشم مهر و ماهست این خواب
پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحبت ذات شه گواهست این خواب
بیداری بخت پادشاهست این خواب

وله

این خواب که روشناس و زش گویند
چون صبح مراد و نغز و زش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب
گر خسرو ملک نیمروزش گویند

وله

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست
در روز نصیب شاه روشنگهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز
تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

وله

خوابی که بود نشان بخت فیروز
دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت
کز صبح بشب رسید در نیمهٔ روز

وله

شاها هر چند وایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام
رنگینم که بهار را بروی آمده ام
آبم که محیط را بجوی آمده ام

وله

زانجا که دلم بوهم در بند نبود
با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر
جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

وله

در سینه ز غم زخم سنانی دارم
چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چو نو سفری باید هیچ
ای فارغ از آن که جسم و جانی دارم

وله

٩ آن را که عطیهٔ ازل در نظر ست — هر چند بلا بیش طرب بیشتر ست
فرقست میان من و صنعان در کفر — بخشش دگر و مزد عبادت دگر ست

ولہ

١٠ آن خسته که در نظر بجز یارش نیست — باسود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست — هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

ولہ

١١ چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند — پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست — گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

ولہ

١٢ بادست غم آن باد که حاصل ببرد — آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگزاشته ام سبحه ز صهبا بسپر — کش اندوه مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

١٣ گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد — غمهای گذشته چون بهم برخیزد
مشکل که دهند داد ناکامے ما — هر چند که فرجام ستم برخیزد

ولہ

١٤ جانیست مرا ز غم شماری در وی — اندیشه فشانده خار زاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من — پابند نفس ریزه چو خاری در وی

ولہ

١٥ بر دل از دیدهٔ صبح بابست این خواب — باران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب — تعبیر دلای بو ترابست این خواب

ولہ

٢ غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم
زان رو به صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپهبدی زدم چنگ به شعر
شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

ولہ

٣ شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم
خیزد و بعد از نبی امام معصوم
زاجماع چه گوئی به علی بازگرای
مه جای نشین مهر باشد نه نجوم

ولہ

٤ راهیست ز عبد تا حضور الله
خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد
سرچشمه و سایه ایست در نیمهٔ راه

ولہ

٥ شرطست بدهر در مظفر گشتن
اسباب دلاوری میسّر گشتن
جامی ز شراب ارغوانی باید
آن را که بود هوای خاور گشتن

ولہ

٦ سائل ز کرا بجز ندامت نبرد
مرگ از عاشق بجز ملامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

٧ هرچند که زشت و ناسزائیم همه
در عهدهٔ رحمت خدائیم همه
در جلوه و جهد چنانکه مائیم همه
شایستهٔ لعنت و بوریائیم همه

ولہ

٨ آن مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصهٔ فراغتش همانا نبود
دارد بجهان خانه و زن نیست درو
نازم بخدا که هیچ با او نبود

ولہ

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
بر آتش‌پاره پیچیده لختی از کبابستی

بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی‌تابد
نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبستی

هجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبارستی
طلوع نشئهٔ می مشرقم را آفتابستی

فغانم را نوای صور محشر هم‌عنانستی
بیابانم را رواج شور طوفان در رکابستی

ز خاکم ناله می‌روید ز داغم شعله می‌بالد
رسیدی گر ز در هستی نویدی اضطرابستی

خطائی سر زد از بیصبری و شرمنده از نازم
بحسرت مردن از استغنای قاتل را جوابستی

دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می‌لرزد
در و بامم بوجد از ذوق بوی تخت خوابستی

زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی
خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی

دلم هیچوئی و از رشک می‌میرم که در بستی
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی

محبت در بلا اندازه سے جوید مقابل را
کتان هوش را مر جلوهٔ گل ماهتابستی

نگویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی
بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستی

سپاس از جانگه‌خواران استغنای نازستی
شکایت از دعاگویان انداز عتابستی

نگویم ظالمی اما تو در دل بوده و آنگه
دلی دارم که هیچ خانهٔ ظالم خرابستی

منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزی
گلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمی‌دانم
گر از خاکست آدم پای نام بوترابستی

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم
بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی به سخن بر فگنان کس نرسد
از باز پسین نکته گزاران پیشم

ولہ

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری — در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجهٔ ورع از می و نغمه یافتیم — زهره ما بدین افق داده فروغ مشتری

تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان — شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری

ای تو که هیچ ذره را جز به ره تو روی نیست — در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری

هر که دست در برش داغ تو دیدش بدل — تا چه بدیگری دهی باز به سر بداوری

بسکه به من عاشقی غیرت غیر جان گزاست — با تو خوشم که جز تو نیست دی بهر که آوری

رشک ملک چه و چرا چون بتو ره نمی برد — بیهده در هوای تو می پرد از سبکسری

حیف که من بخون تپم وز تو سخن رود که تو — اشک بدیده بشمری ناله بسینه بنگری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بی غمی — طوبی اگر ز من شود هیمه کشم ز بی بری

دردی را بوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی — فکر مرا برد ز رنگ آینهٔ سکندری

سینه ام از گداز دل در جگر آتشی چو سیل — غالب اگر دم سخن ره بضمیر من بری ۳۰۲

زبسکه با تو بهر شیوه آشناستی — به عشق مرکز پرکار فتنه ماستی

امیدگاه من ار هیچ من منزه کیست — ز رشک در صدد ترک مدعاستی

سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست — ز دوست داغ ستمهای ناروا ستی

وی است مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر — چه شد که هیچکسیم بندهٔ خداستی

بسر به غوطه دهیدم که در سینه سستی — ز شرمگینی خشک سخن سراستی

ستم نگر که بدین بخت تیره که مراست — ز بهر فرق عدو سایهٔ هماستی

چگونه تنگ توانم کشید ست بکنار — که با تو در گله از تنگی قباستی

نکرده وعده که به عاجزان ببخشاید — امید هیچ خطاهای نارساستی

باده داغ خودی از روان فرو شسته — هلاک مشرب رندان پارساستی

بهرزه ذوق طلب می فزایدم غالب — که باده در کف و آتش بزیر پاستی ۲۰۵

زاهد که و سجده چه و محراب کجاست
عیدست و دم تسبیح می ناب کجاست

دریا ز حباب آبله پای طلب هست
نور نظر ای گوهر نایاب کجاست

بوی گل و شبنم نشود قلعه ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجاست

حشرست و خدا داور و هنگامه بپایان
ای شکوه بی مهری احباب کجاست

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دل غرقه بخوناب کجاست

با گرمی هنگامه خواهش نشکیبم
آتش به شبستان زدم ای آب کجاست

چون نیست ملک سای اشکم بفغانم
کای روشنی دیده بیخواب کجاست

غواصی اجزای نفس ریزه ندارد
از دل نمی داغ جگر تاب کجاست

شوریست نواریزی تار نفسم را
پیدا نه ای جنبش مضراب کجاست

همای به گوساله پرستان بنما
غالب سخن صاحب فرتاب کجاست ۲۰۴

دل که از من مرا از جام ننگ دارد همی
بهر راه تو با خویشم بجنگ دارد همی

پنجه نازک او ایش را نگاری دیگرست
خون کند دل آن خست انکه بچنگ دارد همی

بوسه گر خواهی بدین تشنگی به پیچد تنگ تنگ
عذر اگر باید بستی رنگ ننگ دارد همی

آنکه جو بداز تو شرمه و آنکه خواهست از تو مهر
تقوی از میخانه و داد از فرنگ دارد همی

بازوی تیغ آزمائی و شوخی انصاف نیست
گر تو بخشم مژده زخم خدنگ دارد همی

گر نه در تنگی زبان و دست چشم دشمنست
از چه رو برکامجویان کار تنگ دارد همی

تا در آن گیتی نشوم پیش شهیدان شرمسار
رنجه و بیهوده در قتلم درنگ دارد همی

خواهم در بند خویش اما نبشد جام بلا
حلقه دام من از کام نهنگ دارد همی

همچنان در بند سامان مراد وش مپیچ
گریه ای شیشه بخت از دو دست سنگ دارد همی

چشم عاشق رهجوی دی غالب بیان
در روش اندیشه با با دم بجنگ دارد همی

خشنود شوی چون دل خشنود نیاسے
ترسم که زیانکار رسی سود نیاسے

از قافله گرم روان تو نباشد
رخشی که به میلش شرر اندود نیاسے

فرصت نه اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیاسے

بر ذوق خدا داد نظر دوخته گانیم
در سینهٔ ما زخم نمک سود نیاسے

در وجد به هنجار نفس دست فشانیم
در حلقهٔ ما رقص و دف و عود نیاسے

در مشرب ما خواهش فردوس بخوسے
در مجمع ما طالع مسعود نیاسے

در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نه بینے
در آتش هنگامهٔ ما دود نیاسے

چون آخر حسنست بما ساز که دیگر
با هم کششی مانع مقصود نیاسے

آن شرم که در پرده گری بود نداری
آن شوق که در پرده دری بود نیاسے

غالب به دکانی که بامید گشودیم
سرمایهٔ ما جنس هوس سود نیاسے

سرچشمهٔ خونست ز دل تا بزبانها
دارم سخنی با تو و گفتن نتوانها

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روانها

ذوقیست درین موی که برغبغب مستش
با دلشدهٔ هیچ مگوی همه دانها

در خلوت تابوت نرفتست زیادم
بر تختهٔ در دوخته چشم نگرانها

ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعه ماه رمضانها

بادا ورناگفته سخن رفت حوالت
دردی که بگفتن نپذیرفت گرانها

از جنت و سرچشمهٔ کوثر چه گشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشانها

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگری شوق تو آهنگ فغانها

سیماب تنی کز رم برقست نهادش
گردیده مرا مایهٔ آسایش جانها

غالب بدل اویزد که در کارگه شوق
نقشیست درین پرده ببستند چه خانها

ماه و خورشید درین دائره بیکار نیند
تو که باشی که بخود زحمت کاری ندهی

پای را خضر قدم سنج کوئی نشوی
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر براه دم شمشیر چرا ننهی
تن به بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خستهٔ انداز فغانی نکنی
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بمهر حق الفت گذاری ندهی

آخر کار نه پیداست که در تن فرسود
کف خونی که بدان نیت داری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کوئی نرسد
وای گر جان بسر راهگذاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که بسودای بهاری ندهی

بخم طرهٔ حوران بهشت ار مه برند
ناز پرورده دلی را که به یاری ندهی

۴۰۲ گر تنزل نبود ابر بهاری غالب
که در افشانی وز افشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیزه‌ای
سینهٔ از ذوق آزارمنش لبریزه‌ای

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
کز پی قتلم بدستش داد تیغ تیزه‌ای

میچکد خونم رگ ابرست آن فتراک های
می تپد خاکم رم بادست آن شبدیزه‌ای

بر سر کوی تو بنجو گشتنم از ضعف نیست
کشتهٔ رشکم نیارم دید خود را نیزه‌ای

تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینهٔ خواهم جراحت خیزه‌ای

تیشه را نازم که بر فرق با آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویزه‌ای

غمزه را زان گوشهٔ ابرو کشاد دیگرست
آن خرام توسن و این جنبش مهمیزه‌ای

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحتست
خاک را کاشانهٔ ما کرده بالین خیزه‌ای

گفته‌اری رونق بازار کسری بشکنی
گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیزه‌ای

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

رفت آنکه گر ابت نه بنفرین نواختی	رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی
رفت آنکه قیس را بسر کی ستودمی	در جا بجا ستایش فرهاد کردمی
رفت آنکه جانب رخ و قدرت گرفتمی	در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی
رفت آنکه در ادای سپاس پیام تو	هر گونه مرغ صد قفس آزاد کردمی
اکنون خود از وفای تو آزار می کشم	رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی
بندم سنه ز طره که تا بر نمانده است	رفت آنکه خویش را ببلا شاد کردمی
آخر بیادگاه دگر او فتاد کار	رفت آنکه از تو شکوه به بیداد کردمی

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است
رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردمی

نشوه و خرمی و بی خللی را مانی	ابدی جنت و فیض ازلی را مانی
بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات	سایهٔ طوبی و جوی عسلی را مانی
جلوه گویائی و جاویدمانی بکسی	سیمیائی و بهشت عملی را مانی
بستم معنی پیچیده نازک باشی	ای که در لطف رهنمای تجلی را مانی
به توانائی کوشش نتوان یافت ترا	سرخوشی های قبول ازلی را مانی
جز بچشم و دل والا گهران جا نکنی	جلوهٔ نقش کف پای علی را مانی
بدل هر که بچشم تو درآید ناگاه	داری آن مایه تصرف که ولی را مانی
ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست	زهرهٔ حوتی و شمس حملی را مانی

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی

ای که گفتم ندهی داد دل ار ری ندهی	تا چو من دل به بتان شیوهٔ بیکاری هست
چشمهٔ نوش نهانا نتر او و زدی	کش نگیری و در اندیشه فشاری هست

از خاک عنبرت که کف خونی دمیده‌ای — ای داغ لاله آتش سودای کیستی
نشنیده لذت تو فرو می‌رود به دل — ای حرف محو لعل شکرخای کیستی
با نوبهار این همه سامان ناز نیست — فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی
در شوخی تو چاشنی پرفشانیست — ای پرده صید دام تپشهای کیستی
از هیچ نقش عنبرینه نگوئی ندیده‌ای — ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی
با هیچ کافر اینهمه سختی نمی‌رود — ای شب به مرگ من که تو فردای کیستی

غالب نوای کلک تو دل می‌برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخوارستی — آزمند التفاتم کرده ذوق خوارستی
از کنار دجله آشنا نه چندان دور نیست — کشتی ما بر شکستن نه ورستان یارستی
شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی — گشت صرف زندگانی بود گر سوگوارستی
رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت — در دم ساطور پنهانست زخم کارستی
برق از تهمت کباب بیجا باسوزستی — مرگ از لطفت هلاک وردمند آزارستی
با خبر گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی — گفت بی خواب گرانی از پس بیدارستی
ای دل از مطلب گذشتم دستگاهت را چه شد — شیوهٔ شوری فغانی اضطرابی زارستی
وارواند از تسلسل در ضمیرم شوق دوست — همچو رقص ناله در کام ولب زنهارستی
دل ز تفتن و ز دیده و خون گردید بخت چشم من — کش به لعل دردانه گر کرده دزد افشارستی

زله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن گر روپیشی باید نه دکان دارستی

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی — گل دیدمی و دوست ترا یاد کردمی
رفت آنکه گر به یاد تو جان دادمی ز ذوق — از موج گرد ره نفس ایجاد کردمی

خراب بادهٔ دوشینه سرت گردم
ادای لغزش پائی که داشتی داری

به کردگار نگردیدی و همان بعنوس
حدیث وزجر ادائی که داشتی داری

کرشمه بار بنالی که بوده هست
بسر زفتنه هوائی که داشتی داری

هنوز ناز سپاری غمزه کم نداند کرد
ادای پرده کشائی که داشتی داری

جهانیان زتو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشمع سخن در بیان بگردانی
ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی

به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی
زمین بگستری و آسمان بگردانی

بیک کرشمه که بر گلبن خزان بزنی
بهار را بدر بوستان بگردانی

بخاطری که درائی بجلوه آرائی
بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی

بگلشنی که خرامی بباده آشامی
قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی

بکوی غیر روی چون مرا بره نگری
بجبهه چین فگنی و عنان بگردانی

وفا ستا شوی چون مرا بیاد آری
بخویش طعنه زنی و زبان بگردانی

به بیم خوی دم در عدم بخوابانی
بذوق روی خود در جهان بگردانی

به ندبهٔ خاطر اسلامیان بیازاری
بجلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب
ترا بسینه نگنجم فغان بگردانی

ای موج گل نوید تماشای کیستی
انگاره مثال سراپای کیستی

بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما
ای بوی گل پیام تمنای کیستی

خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده
کشتی مرا بغمزه مسیحای کیستی

یادش بخیر تا چه قدر سبز بوده
ای طرف جویبار چمن جای کیستی

ساقی بزر افشانی انجم زر پیاسے | پیمانه گران تر گر باده گرانستے
فیض از پے نبود مخصوص گروهی را | حرفیست که مے خوردن آئین مغانستے
هم جلوه دیدارش در دیده نگاهستے | هم لذت آزارش در سینه روانستے

۲۹۴
غالب سر خم بکشا پیمانه پی در زن
آخر نه شب ماهست کیم رمضانستے

تا بم ز دل برد کافر ادائے | بالا بلندے کوته قبائے
از خوی ناخوش دوزخ نهیبے | وز روی دلکش مینو لقائے
در دیرگیری غافل نوازے | ورزو دمیدی عاشق ستائے
زردشت کیشی آتش پرستے | بر سم گزاری زمزم سرائے
چون مرگ ناگه بسیار تلخے | چون جان شیرین اندک نمائے
در کام بخشی ممسک امیری | در دستانی مبرم گدائے
گستاخ سازی پوزش پسندی | طاقت گدازی صبر آزمائے
در کینه ورزی تفسیده دشتے | در مهربانی بستان سرائے
از زلف پر خم مشکین نقابے | از تابش تن زرین ردائے

۲۹۵
در عرض دعوی لیلی نکوهے
بر عشق غالب مجنون ستائے

بدل ز عربده جائی که داشتی داری | شمار عهد وفائی که داشتی داری
بلب چه خیزد از انگیز وعده‌های وفا | بدل نشست جفائی که داشتی داری
تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی | درست راست نمائی که داشتی داری
بسینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز | نگاه مهر فزائی که داشتی داری
عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان | [illegible] فریب ادائی که داشتی داری

نخواهم از صف حوران بصد هزار یکی — مرا بسست ز خوبان روزگار یکی
سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست — که سایرست در اعداد بیشمار یکی
کسیکه مدعی هستی اساس وفاست — نشان نداد ز بنیادهای استوار یکی
چگویم از دل و جانی که در بساط منست — ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی
دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی — بلای جان یکی رنج اختیار یکی
دلا منال که گویند در صف عشاق — ستوده آمده از جور خوی یار یکی
ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب — نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی
مروز آینه خانه که خوش تماشائیست — یکی تو تو خودی و چو تو هزار یکی
زهی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش — یکی بدزدی دل رفته پرده دار یکی
قماش هستی من یکسر آتشست آتش — مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی
چه شد که ریخت زبان رنگ صد هزار سخن — بخون سرشته نوائی ز دل برار یکی

دم از ریاست دهلی همی زنم غالب — منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندر ره پر افشانی از چهره عیانستی — خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانست
غم راست بدسوزی سعی ادب آموزی — اندازه گلش را اندازه نشا...
صد بار هوس خود را با وصل تو سنجیدم — یکمرحله تن وانگه صد قافله جانست
ذوق دل خودکامش و ریاب ز فرجامش — هر حلقه گلدامش چشمی نگرانست
رونق بخرابی ده تا کار روان گردد — طوفان زده زورق را هر موج عنانست
چشمی که بهار از وی هم رو بقفا دارد — خونریز رخ خود را از جیب تماشا...
جان باغ و بهار اما در پیش تو خاکستی — تن هشت عنبار اما در کوی تو بهشتست
راز تو شنیدن را در سینه نمی گنجد — هر سبزه دو رویش مشهد ما تا به پا...

وه که با چنین طاقت راه بردنم نیست
پای بر زمی تابد هیچ کاوش خاری

در جنون بمن ماناست گر ز عجز خون گردد
ناله که برخیزد از دل گرفتاری

غم چه در ربود از ما اینک آنچه بود از ما
سینهٔ و اندوهی خاطری و آزاری

ای فنا دری بگشا بو که در تو بگریزد
هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزاری

بهره از وجودم نیست زین کشش که وجودم نیست
پا و داغ رفتاری دست و حسرت کاری

تا ز مومن و کافر بر چه دستگاه آخر
سبحهٔ و سواسی قشقهٔ و زناری

بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن
دادهٔ ز نامردی سر به بند دستاری

شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین
غنچه راست آهنگی سرو راست رفتاری

کاش کان بت کافر در پذیرم غالب
بندهٔ توام گویم گویدم ز ناز آری

٢٩١

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی
نکو روی و نکو کار و نکو نام است آه از وی

نگارم ساده و من در رنگ آمیز رسوایم
چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی

بموج ناله میرویم غبار از دامن دیلش
کمین ها دیده ام غافل نیم در صیدگاه از وی

جنون رشک را نازم که چون قاصد روان گردد
دوم پیچ پیش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وی

چه سنجم داوری با سامری سرمایه مجنونی
که باشد چون دل او در زبان دادخواه از وی

ز هم دوریم با اینمایه نسبت نامرادی بین
شب تاریک از ما باشد و روی چو ماه از وی

شکستن را خدایا هم بدین اندازه همت کن
دلی از ما و عهد و طره و طرف کلاه از وی

بتان را باده نازش بود چندانکه شکر نه بین
برهمن باشد اما دیر گردد خانقاه از وی

شدم غرق شنا نظاره و با شمه در تابم
که دانم می تراود ذوق دعوی نگاه از وی

نگاهش سرمگین باشد چو مژگان گشت اسی ی
فرو ماند سپه داری که برگردد سپاه از وی

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزاف دعوی از ما شرب گناه از وی

نیست مشامی شمیم جوے اگر من | غالیه چندین نشو وسمے چه عمتے
چون در دعوی توان بلغو کشودن | من بهنر گر کشو وسمے چه عمتے
چمن دل یاران توان بهزل ربودن | من بسخن گر ربو وسمے چه عمتے
گر بمثل لال گشتے که سخنها | گفتی و خود شنو وسمے چه عمتے
گر بسخن مست گشتے که بمستے | گفته خود داستو وسمے چه عمتے
حیف ز عیسے که دور رفت وگرنه | معجزه دم نمو وسمے چه عمتے
آه ز دائره کان نماند وگرنه | ناله بسخن آزمو وسمے چه عمتے

۲۸۶
قافیه **غالب** چو نیست پرس ز عرسے
گر من فرهنگ بو وسمے چه عمتے

در سبق تمثال تو حیرت رقمتے | بینش که به پرکار کشاے عملیتے
غم را به تنومندی سهراب گرستم | خود موج می از دشنه رستم چه کمتے
بیداد بود ویکسره هشتن بکمر بر | زلفی که زانبوهی دل خم بخمتے
خرسندی دل بین ده کشای اثری هست | شادم که مرا اینهمه شادی بغمتے
گفتن نه میان نه فته ودانم که ندانے | با من که مبرگم ز تو پرسش ستمتے
این ابر که شوید رخ گلهاے بهاری | از دامن ما پرورش اموز نمتے
در بادیه از ریزش خونابه مژگان | ره داد مرا هر رگ خاری قلمتے
زانسانکه نظر خیره کند برق جهانسوز | با حرف تمنای تو گفتن دژمتے
در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم | نظاره بگل غنچه ته خواب ستمتے

۲۹۰
زین نقش نوایین که برانگیخته **غالب**
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمتے

ای بصدمه آهی بر دولت زمانه بارسے | اینقدر گران نبود نالهٔ بیمارسے

بهر دوسی فسون نشاطی دمیده
بر هر تنی سپاس روانی نهاده

هر دیده را دری بخیالی گشوده
هر فرقه را وسیله بجائی نهاده

۲۸۷ غالب ز غصه مرد همانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج بهائی نهاده

ردیف یای تحتانی

نفس با پردهٔ این خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکار تمناهاست پنداری

حباب از فرق عشاق است و موج از تیغ خونبارش
شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب
دلی گم گشته دارم که در صحراست پنداری

ازو باور ندارد دعوی ذوق شهادت را
نگاهش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری

در و دیوار را در زر گرفته از شرر بارم
شب آتش نوایان آفتاب اندر است پنداری

فدایش جان که هر گشتن تدبیرها دارد
عتاب من به بخت خویشتن بیجاست پنداری

گریستیم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد
خزان ما بهار دامن صحراست پنداری

جنون الفت بیچون خودی دارد تماشا کن
شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

۲۸۸ نوید وعدهٔ قتلی بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نه نوا با سرودمی چه غمستی
منکه نیم گر نبودمی چه غمستی

زنگ زدودن نبرد ز آینه کلفت
گر همه صورت زدودمی چه غمستی

از غم دل بودمی که تا دم مردن
هم بخود از خود فزودمی چه غمستی

بخت خود ار بودمی که تا بقیامت
بیخبر از خود غنودمی چه غمستی

لی به سخن مزد و سنی ستایش اگر من
کشت کدیور درودمی چه غمستی

گیستم دست بشک ملکی جان زده — گوهر ابای نفس از دل و دندان زده

پاس رسوایی معشوق همین ست اگر — وای ناکامی دست بگریبان زده

شوق را عربده با حسن خودارا باقیست — من و صد پاره دلی بر صف مژگان زده

دل صد چاک نگهدار بجایش بفرست — شانه در خم آن زلف پریشان زده

بوکه در خواب خوالی و سحر برخیزی — ساغر از باده نظاره پنهان زده

بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید — حسنی از آب خود آتش به تبستان زده

فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم — پشت پای بسر کوه و بیابان زده

حسن در جلوه گری تا نکشد منت غیر — هرگل از خویشتنت آتش دامان زده

تا چها مژده خونگرمی قاتل دارد — ناوک در ره دل قطره ز پیکان زده

خواستم شکوه بیداد تو انشا کردن — قلم از جوش رقم شد خس طوفان زده

وای بر من که رقیباز تو بمن بنماید — نامه واشده مهر بعنوان زده

هدیه آورده از بزم حریفان ما را — رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان زده

برو در انجمن شعله رخانم غالب
ذوق پروانه بر روی چراغان زده

بر دست و پای بند گرانی نهاده — نازم به بندکی که کشادی نهاده

ایمن نیم ز مرگ اگر رسته ام ز بند — دلدوز ناوکی به کمانی نهاده

گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف — بر ناخراج طبع روانی نهاده

تا در امید عمر به پندار بگذرد — از لطف در ریا تسلای نهاده

تا خسته بلا نبود نیست گریزگاه — در مرگ احتمال امانی نهاده

را ایست گردنی بجلای شکسته — وا دست گردی لبنانی نهاده

دوزخ بداغ سینه گدازی نهفته — قلزم بچشم اشک فشانی نهاده

ای دیده اشک ریختن آیین تازه نیست
خود را ز ناله گر نه بخون فشان نه

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نه

داغم ز نامه‌ای که به تمهید آشتی
رنجیده‌ای ز غیر و به من مهربان نه

گویی که نیست پیش تو بود و نبود من
با من نشسته‌ای و ز من سرگران نه

آخر نبوده‌ایم در اول خدا پرست
با ما نهاد کیست اگر بدگمان نه

با خویش در شمار جفا همدم منی
با غیر در حساب وفا همزبان نه

دانسته‌ای که عاشق زارم گدا نیم
دانم که شاهدی شه گیتی ستان نه

نازم تلون تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودی و با ما چنان نه

با دیده چیست کار تو لخت جگر نه‌ای
در دل چه است جای تو سوز نهان نه

۲۸۵
غالب ز بود و هست که ننگست بهر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نه

مرز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده
سایه به مهر وا گذار قطره به بحر باز ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده

داغ به سینه زیور است دل به جفا حواله کن
می به شرر گران تر است سنگ به شیشه ساز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را پاشنه گداز ده

شرم کن آخر ای حیا اینهمه گیر و دار چیست
خاطر غمزده را باز جو رخصت ترکتاز ده

ای گل تر به رنگ و بو اینهمه نازش از چه رو
سنت ابر یک طرف مژده چمن طراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده

ای تو که غنچه را جهت شگفتن از بهر ست
سرو کرشمه بار را در چمن اهتزاز ده

گریه غمی که خورده‌ام رخصت اشک و آه نیست
همدلی که برده‌ای طاقت بسط راز ده

ای که هنگامه‌ای کسی تیره ز عیش غالبی
خیز و ز راه دادوی بال تهیه بکاز ده

خواهم ز خواب بر رخ لیلی گشایمش | چشمی که بپرده محمل غنوده
خواهم شود به شکوه و بیغاره رام من | در گونه گون ادای بتان ناستوده
با اهرمن ز دالستی چو مستی تا چها کند | سجاده و عمامه ز رهبان ربوده
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی | در باب آشناست نا آزموده
خجلت نگر که در حسنانم نیافتند | جز روزهٔ درست به صهبا گشوده

در بزم غالب ای و شعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده | بادیت از خویش پرسید آنچه با ما کرده
گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش | جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده
همت دونت در نهاد شرمساری ضمیرست | آن تقاضاست اینکه با محبوب مدارا کرده
صد گشاد آنرا که هم امروز رخ بنموده | مژده باد آنرا که هم بر ذوق فردا کرده
خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند | آفرینش را برایشان خوان یغما کرده
خستگان را دل بپرسشهای پنهان برده | با درشتان گر نوازشها می پیدا کرده
چشمهٔ نوش است از زهر عتابت کام جان | تلخی می در مذاق ما گوارا کرده
ذره را از آشناس صد بیابان گفته | قطره را آشنای هفت دریا کرده
دجله‌ئی جوشد همانا دیده ها جویای کیست | شعله میبالد مگر در سینه ها جا کرده
جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست | خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کرده
چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود | عیش از آن کاین … همه آنرا مهیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل میتپد
عقده ها از کار غالب سربسر وا کرده

د بیمی برسینه‌ات … و نگار … | ای دل بدین که غمزده شادمانت

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت | گر بازپرس رود مدار از من جواب خواه
تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان | برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه
در روزهای فرخ و شبهای دلفروز | صهبا بروز ابر و شب ماهتاب خواه
درخور نباشد ار می گلگون بهیچ رو | شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه
خون حسود در دم شادی شراب گیر | چون باده این بود دل دشمن کباب خواه
گل بوی و شعر گوی گهرپاش و شاد باش | مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه
خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد | از حلقهای زلف بتان مشک ناب خواه
خواهش ازین گروه پریچهره ننگ نیست | از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه
از راز ما حکایت ذوق نگاه گوی | از کار ما کشایش بند نقاب خواه
هرچند خواستن نه سزاوار شان تست | قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه
در تنگنای غنچه کشایش ز باد جوی | در جویبار باغ روانی ز آب خواه
در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر | در بذل وجه بعیت خویش از سحاب خواه
از شمع طور خلوت خود را چراغ نه | از زاغ حور خیمهٔ خود را طناب خواه
از آسمان نشیمن خود را بساط ساز | از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه
در حق خود دعای مرا مستجاب دان | در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

۲۸۱

غالب قصیده را بشمار غزل درآر
وزنش برین غزل برسم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده | برخویشتن ز ناله چیزی [illegible] بوده
دل زان بلا کز و نفسی برق خرمنی | بخت انچنان کز و اثر مرگ [illegible]
از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم | خود را در آب و آینه رخ نا نموده
گنام و زهد کیشم و خواهم [illegible] | [illegible] خواب شا [illegible]

فسون خوانده و کار عیسی نموده — پری بوده و خاتم از جم گرفته
زناز و ادا تن به سحر نداده — بشرم و حیا رخ بمحرم گرفته
دلش خنده در زهر یوسف فگنده — غمش گندم از دست آدم گرفته
گهی طعنه بر لحن مطرب سروده — گهی خرده بر نطق همدم گرفته
به بیداد صد کشته بر هم نهاده — ببازیچه صد گونه ماتم گرفته
برویش ز گرمی نگه تاب خورده — بکویش برفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد هرگز — مگر خوی خاقان اعظم گرفته

۲۸۰
ظفر کز دم اوست در نکته سنجی
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن و گاهی در آینه — پرکار عیب جوئی خویشم هر آینه
حیرت نصیب دیده ز بینائی دلست — سیماب راحتیست همانا بر آینه
تا خود دل که جلوه گه روی یار شد — خنجر بخویش می کشد از جوهر آینه
باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ — گوئی سپرده ایم به روشنگر آینه
محو خودی و داد رقیبان نمیدهی — ای بر رخت ز چشم تو حیران تر آینه
دورت ربوده تا بخود هم نمی رسی — تا چند در هوای تو ریزد ز پر آینه
دردا که در ... ز انجم اشکی نمانده است — کاندر وداع دل نشناسد بر آینه
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکنی — حسنت طلسم فتنه و فسونگر آینه
هر چند ... نظاره کیست — از جم پیاله بین و ز اسکندر آینه

۲۸۱
آهن چه داد غمزه سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش نبود در خور آینه

بتا بمهر جشن نوشاهان شراب خواه — زر بحساب بخش و قدح بیحساب خواه

زبان دادند غالب نشنودی رو... / ۸ ـ ۲
در بزم عزای اشک به نوحه غزلخوان شو

ردیف های هوز

میرود خنده بسامان بهاران زده / خون گل ریخته و می بگلستان زده
شور سودای تو نازم که بگل می بخشد / چاکی از پرده دل سر بگریبان زده
آه از بزم وصال تو که هر سو دارد / نشتر از ریزه مینا برگ جان زده
شور اشکی به فشار بن مژگان دارم / طعنه بر بی سر و سامانی طوفان زده
اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است / می روشن بطربگاه مغان زده
خستم باد که مرهم نه ز خم جگر است / خنده بر سینه اثرهای نمکدان زده
خوش بسر میرود از نشتر آه سحرم / چرخ سرگشته ترا زگوی بچوگان زده
خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم / شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده
آه از آن ناله که تا شب اثری باز دهد / بهم آهنگی مرغان سحرخوان زده
چمن از حسرتیان اثر جلوه تست / گل شبنم زده باشد لب دندان زده
خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر / بارگاهی بظفر از سر کیوان زده

تنگی موج غباری و ز غالب بگذر
اینک اندر ره داوری خوبان زده

بتی دارم از اهل دل رم گرفته / بشوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سفاک گفتن چو گل برشگفته / در این شیوه خود را مسلم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان گشوده / سر فتنه در زلف پرخم گرفته
برخساره عرض گلستان ربوده / به بیننگاه عرض شبنم گرفته

تا کی ز سرد مهری گردون خدا را | آن خوی خشمگین و ادای ملال کو
برگشته ام ز مهر و نمی گیرم به هجر | دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو
یا می گسست صحبت و یا می فزود ربط | لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو
خواهی که بر فروزی و سوزی دگر چیست | خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو
گر گفته ایم کشتن و بستن بما مخند | مارا تدارکی که بسزا و نکال کو
داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود | آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو
من بوسه جوی و تو به سخن دار یم نگاه | لب تشنه با گهر چه شکیبم زلال کو
دل فتنه جوی و فرصت تکمیل عشق نیست | هنگامه سازی هوس زود یال کو
لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز | صاف شراب غوره و جام سفال کو
در باده ظهوری غم محتسب کجا | در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظهوری نیم و لے
عادل شه سخن رس دریا نوال کو

دولت بغلط نبود از سعی پشیمان شو | کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو
از هر زه روان گشتن قلزم نتوان گشتن | جوئی بخیابان رو سیلی به بیابان شو
هم خانه بسامان به هم جلوه فراوان به | در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو
آوازهٔ معنی ابر ساز و بستان شن | هنگامهٔ صورت را بازیچهٔ طفلان شو
افسانهٔ شادی را یکسر خط بطلان کش | غمنامهٔ ماتم را آرایش عنوان شو
گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه | ور کوی زمین باشی وقف خم چوگان شو
آورده و غصه خشم در بند کی ابرو | ای داغ بدل در رو [illegible] ساان شو
در بند کسیاری مرده بر جگر خاسته | ای حوصله خنی لن ای [illegible]
سرمایه کرامت کن و انگاه بغارت | [illegible] تا برقی به مزد [illegible] لان شو

رعنا دلت خجسته همایه بلند نیست
آن مه رخ بگوشهٔ ایوان خزیده گو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی
آن برگ گل که در تن نازک خلیده گو

کس می‌آوری نبرده ز جورت بدادگاه
آن بی گنه که شاه زبانش بریده گو

گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته‌ایم
آن نعش نیمسوخته ز آتش کشیده گو

گوئی خمش شوی چو ز گویم بدر دری
آن دل که جز بناله بهیچ ارمیده گو

گوئی دمی ز گریهٔ خونین بها برار
آن مایه خون که سر دهم از دل بدیده گو

بشنو که غالب از تو رسید و به کعبه رفت
گفتی شگفتیئی که بود ناشنیده گو

بالم بخویش بسکه به بند کمند تو
مردم گمان کنند که تنگم به بند تو

آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط
بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو

ترخویش ناسپاسی و ترسا به در هراس
گوئی رسیده‌ام بدل دردمند تو

رنج قضاست همت آسان گذار ما
قهر خداست خاطر مشکل پسند تو

از ما چه دیده که بما از گداز دل
همچون شکر در آب بود نوشخند تو

ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری
چشم بد از تو دور نکویان پسند تو

ای کعبه چون من از دل یار اوفتاده هست
این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک
آخر شراب نیست عنان سمند تو

آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده هست
یارب که دور باد ز جانش گزند تو

هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
هم با تو در مباحثه گفتم به پسند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته‌ایم غرور جمال گو
پیچیده‌ایم سر ز وفا گوشمال گو

هرچه سنجم بتو ز اندیشهٔ پیری بپذیر / هرچه گوییم بتو از عیش جدایی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق / تا نخسپی و بپاسم نشنایی بشنو

چاره جوییستم و نیز فسوسی نکنم / من و اندوه و تو چندانکه توانی بشنو

زینکه دیدی به نچیم طلب رحم خطاست / سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در پیچ و ره بود که غالب جان داد
ورق از هم در و این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوایی ما خیزد ازو / فتنه خوی کیست ندانم چه بلا خیزد ازو

تا ازین بی ادبی تهمت افسون گردد / گله سازیست که آهنگ دعا خیزد ازو

تهمت آلود چو نگاهم بفشانی از مهر / خاک بالد بخود و مهرگیا خیزد ازو

پیش ما دوزخ جاوید شکست بهشت / بادا باد دیاری که وفا خیزد ازو

بینوایان تو در دوسر دعوی ندهند / بشکند ساز و نوایی که صدا خیزد ازو

دل بیاران چه ره آورد سفر عرض کند / نگرانی که ز جور رفقا خیزد ازو

نهد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا / نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو

بمشامم که رسد نکهت زلف سیهی / که همه بیخودی یاد صبا خیزد ازو

بوسه بعد از طلب بوسه نبخشد لذت / چون جوابی که با ندا ز جبا خیزد ازو

محو افسون گر نازیم که او را با ما / دورباشیست که آهنگ نیا خیزد ازو

دیگر امروز بما بر سر جنگ آمده است / بادایی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب از ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گویی ببین کسیکه ز دشمن رسیده گو / آن پیر زال مست پی فتنه [illegible]

یارب نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست / آن نامه نخوانده ز بمهد جا [illegible] بده گو

سرشک افشانی چشم ترش بین / شه خوبان و گنج گوهرش بین
ادای دستانی رفته از یاد / هوای جانفشانی در سرش بین
بدشت آورده رو سیلست گویی / روا رو در گدایان درش بین
صفای تن فزون تر کرده رسوا / دل از اندیشه لرزان در برش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز / متاع ناروای کشورش بین
رقیب از کوچه گردی آبرو یافت / بکوی دوست دشمن رهبرش بین
ز من آیین غمخواری پسندید / بشبها جای من بر بسترش بین
گذشت آن کز غم ما بیخبر بود / بخویش از خویش بی پرواترش بین
مه نو کرده کاهش پیکرش را / بچشم کم همان مه پیکرش بین
چکد در سجده خون از چشم مستش / گداز شبهای نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست / ز جان تن زن ان لب جان پرورش بین
خداوندش بخون ما مگیراد / به بیتابی نگه بر خنجرش بین

برسم چاره جوئی بیش **غالب** / شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حیست سمیعست فلانی بشنو / بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو
لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا / من نه ایمم بشناس و تو نه آنی بشنو
سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم جا ده / انچه دانی به شمار انچه ندانی بشنو
پرده چند به آهنگ نکیسا بسرای / غزلی چند به هنجار فغانی بشنو
نکتی آیینه برابر نه صورت بنگر / پاره گوش به من دار و معانی بشنو

تازه دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم بهر بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق من خواهد شدن

کاش بخشیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آیینه دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان و دل است
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ را غ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن

از شب و تاب غنا یکباره چون مستی سپند
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بی پروا عیار شیوه‌ها خواهد گرفت
داوری خون رهنا دامن خواهد شدن

پرده‌ها از روی کار همدگر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بفرق خاک حرمان ابد خواهد ریخت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست
بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ
تازه دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

یاد آیدم ز بلبل تو در صحن گلستان | آن جلوهٔ گل آتش سوزان شناختن
خاکی بروی نامه فشاندیم مفت تست | ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن
مائیم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده | در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن
مینا شکسته و می گلفام ریخته | محروم هنوز در گل و ریحان شناختن
لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب | اینک سزای جیب ز دامان شناختن
بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو | مهر از شفق بگوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز جستن نبض سخنور شناختن

بخونم دست و تیغ آلود جانان | بد آموزان وکیل بیزبانان
چگویم در سپاس بیکسیها | زهی نامهربانان مهربانان
گر از خود نه شتری سنجیده باشند | نوازشهاست با این بدگمانان
فغان از میگساران دجله نوشان | دریغا ساقیان اندازه دانان
بهار آید بجیب نگاه نازش | ز بوی گل نفس بر ره فشانان
دم مردن بر شکم تنگ گیرد | فراخیهای عیش سخت جانان
کلی بر گوشهٔ دستار دارد | خوشا بخت بلند باغبانان
غمت خونخوار و دلهای بی عنایت | دریغا آبروی میزبانان
گذشت از دل ولی نگذشت از دل | خدنگ غمزهٔ زورین کمانان
نوای شوق خواه از بینوایان | نشان جستجوی از بی نشانان
بغمزه تا فرو دارد بمن سر | بخواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مشتی گرانان

طول شب هجران بود اندر حق ما خاص / از همنفسان کس نشناسد سحر ما
بی وجه سمی آشفته و خواریم بدانا / در میکده از ما نستانند اگر ما
از ارزش ما بی هنران مانده شگفتی / در بند غم انداخته گردن هنر ما
چون تازه کی حوصله خویش نداند / داند که بود ناله ما سبب اثر ما

غالب چه زیان ناله اگر گرم روی کرد
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگر ما نه

تجملی ز براستی خویش میتوان کردن / ستم بجان کج اندیش بسته [illegible]
چو مزد سعی و هم مژده سکون خواهد / ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن
دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد / مگر بگریه کفی پیش میتوان کردن
تو جمع باش که ما را درین پریشانی / شکایتیست که با خویش میتوان کردن
هزار حجاب تعین اگر برون آید / چه جلوه ها که بهر کیش میتوان کردن
بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقی / خراب گردش چشمیش میتوان کردن
خرام ناز تو با صحن گلستان دارد / رعایتی که بدرویش میتوان کردن
اگر بقدر وفا میکنی جفا حیفست / برگ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو که مرا و ترا درین غالب
گواه مسئله خویش میتوان کردن

حیفست فتنه ها نه گلستان شناختن / شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن
لب و نفتم ز شکوه ز خود و فارغم شمرد / نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن
از شیوه های خاطر مشکل پسند کیست / کشتن بچشم درد ز درمان شناختن
از یکرت بساط صفای خیال یافت / وصل تو از فراق تو نتوان شناختن
نازم دماغ نازنده اسی ز سنادگیست / کشتن به ظلم و کشته احسان شناختن

خجلت گداز زشت گشته بعاصی بهشت — باج ز گوشه نگرفت جبهه ز نم داشتن
گریه ام آنکه نیست بوکه درین پیچ و تاب — تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

۲۶۵ غالب آوازه نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چون توئی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن — نتوان گرفت از من به کرشمه ناز کردن
نگهت به موشکافی ز فریب مژه زدن — نفسم بدام باسفی ز سخن دراز کردن
تو و در کنار شوخی گره از جبین کشودن — من و هر رخ دو عالم در دل فراز کردن
مژه راز خونفشانی بدست هم پاسی — که شما بدم بدامن ستم گداز کردن
به نورد پاس سازت خجل از غبار خویشم — که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن
ز غم تو با دو شرمم که چه مایه شوخ چشمیست — ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن
نفسم گداخت شوقت سمتست گر تو دانی — که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن
بفشار رشک بزمت بچنان گداخت گلشن — که میانه گل و مل نرسد امتیاز کردن
رخ گل نه غازه کاری به نگاه بند آیین — نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد — بسرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

۲۶۶ بله تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان — زین گونه کرار و ز لب سر رفت مگرمان
آویزه پرستیم و رخ از شعله نتابیم — ای خوانده بسوی خود و از ین انگیزه رمان
در عشق تو ضرب المثل راهروانیم — بگذار به رخصت و از بیشه پیبران
از بیخبری کوی ترا خانه شمردیم — چو هست که در کوی تو موره نیست دگرمان
مستیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه — حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان

تو رخشش مستیم ز برق پسند و   نیشتر اندر رگ سحاب شکن
نیک بود گر بحکم حوصله باشد   جام بپای خم شراب شکن
شغل مدار و فراق ساقی و مطرب   جز قدح و بربط و رباب شکن
فتنه نمی ست امشب از کجا که نخواهم   شیشه خالی برخت خواب شکن
تیغ تو تا زد بسر فشانی عاشق   موج همی بالد از حباب شکن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن   تشنه لبی را سبو در آب شکن
از گل بوسه تو باغ باغ شگفتن   وز خم موی تو مشکناب شکن

طره میارا بر غمزه خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را همه در ره داشتن   حیف ز هیچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن   آه ز افسردگی روی دژم داشتن
راز بر انداختن از روش ساختن   دیده و دل باختن پیشت و شکم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فرا رفتن   گردی ازان در خیال بهر صنم داشتن
تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن   چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه افسردگی دم ز درستی زدن   با همه وارستگی تاب ستم داشتن
در خم دام بلا بال فشان زیستن   با سر زلف دوتا عهده بهم داشتن
دل چو بجوش آیدی عذر بلا خواستن   جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن
بهر فریب نیاز دام تواضع چنین   دل نرباید همی تیغ ز خم داشتن
نقش پی رفتگان جاده بود در جهان   هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
باگه خویشتن چهره نیاراستن   عشوه ده گر حیاست زاهد رهم داشتن
اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا   دیده و دل را سزد ماتم همه دم داشتن

خاطر منت پذیر و خوی نازک وا دهد گر ببخشی شرمسارم ور نبخشی وای من

مدعی ضبط شکر کرد و هم بپا من غم ولی خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند قطره در دریاست گویی سایه در شبهای من

۲۶۲ حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطقست بر عیار کامل نقد من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس این قدر دانم که دشوارست آسان زیستن

بر دو گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

آنچه از اندیشه این پرده پنهان کرده اند مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه عمری بعد ازین همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همنشینیم اما بدعوی گاه شوق مردنست از ما و زین مشتی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست فارغ از اهریمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون تو ار عیب نیست نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

۲۶۳ غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده از عتاب شکستن رونق پروین ز آفتاب شکستن

رنگ و رونق راست ز انتخاب شکستن چیست برخ طرف آن نقاب شکستن

غازه بران روی تابناک فزودن رونق بازار آفتاب شکستن

شانه بران طرهٔ سیاه کشیدن قیمت کالای مشک ناب شکستن

مشتاق بتو ام من و دل تاب نیارد — آری ز لب نازک دلدار کشیدن
من کافر زنهاری شاهم بمن ارزد — می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوی غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد و هوس است این — تلخابهٔ سر جوش گداز نفس است این
ای ناله جگر در شکن دام میفشان — سرمایهٔ آرایش چاک قفس است این
مستم بکنارم خز و تن زن که درین وقت — هرگز نشناسم که چه بود و چه کس است این
واعظ سخن از توبه مگو اینکه پس از می — دست و دهنی آب کشیدیم بس است این
تقوی اثری چند بعمر دگرستش — نازم می بخشش چه بلا زود رس است این
با غیر نشائی و بما نیز نیرزی — لیک آن گل و خار اند و نه زین جو خس است این
لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم — ترکیب یکی کردن شهد و مگس است این
شوریست ز غوغا بدن جاره بمنزل — اما نه بهمسازی بانگ جرس است این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چکنم چاره که شکّین نفس است این

بسکه لبریزست ز اندوه تو سر تا پای من — ناله میروید چو خار از تهی اعضای من
مست در دم ساز و برگ انتعاشم ناله هست — بی شکستن بر نیاید باده از مینای من
فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام — میتوان از دود شمع خواند از سیمای من
رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم — جوهر آیینه زانوست خار پای من
کاهشم در انتظار غیر و نالم زار زار — وای من گر رفته باشد خو ز اشتغال غوغای من
بسکه هامون از تب تابم سراسر آتش است — بر هوا چون دود لرزد سایه در صحرای من
زلف می آراید و از ناز یادم می کند — در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

طاق شد طاقت ز مشقت بگران خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

خار و خس هرگه در آتش سوخت آتش می شود
مردم از ذوق لب چندانکه جان خواهم شدن

در تب اندازهٔ تاب رشک طاقت نظاره ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن

محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات
گر بچشم جادوی خواب گران خواهم شدن

آنهم از شرم وفا واز خودم پا در گلست
تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن

پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن

گرم باد از نغمهٔ بزم دعوت بال هما
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن

با هوس خو کیست حسن از وفا بیگانه است
مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن

بسکه فکر معنی نازک همی کاهد مرا
شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن

لذت از جسم چو خون غالب ورای اعضا می شود
رنج اگر اینست آخر امتحان خواهم شدن

دل زان مژهٔ تیز بیک بار کشیدن
دامن بدرشتی بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که ز دیرم
تا کعبه توان برد بزنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم ایا
چون کم نشود بادهٔ بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن فتوی بردار کشیدن

گنجینهٔ حسنست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

زآسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفس چند به هنجار کشیدن

از بسکه دلاویز بود جادهٔ راهش
زحمت ده رم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده نهم پارهٔ لعلی
در رشته دم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب بسکه گزم از کار بزنهار کشیدن

جان دادم و داغم که بس از من نکه خواهی
خجلت نگر اینجاست ز اغیار کشیدن

بخون من اگر بشکست دست و خنجر آلودن — نوید وعده کز انتظارم میتوان کشتن
خدایا از عزیزان منت شیون که برتابد — جدا از خانمان و راز دیارم میتوان کشتن
پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری — سرت گردم بتصدیع مزارم میتوان کشتن

۱۷ گرفتم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب — بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

نهی باغ و بهار جان فشانان — غمت چشم و چراغ رازدانان
بصورت اوستاد دلفریبان — بمعنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کوی ترا از ره نشینان — ختن موی ترا از بادخوانان
بلایت چهره باشکینه مویان — ادایت چهره بر نازک میانان
غمت را بختیان نار بندان — گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا ساز پیران — خیالت خاطر آشوب جوانان
دل و انش فریبت را بگردن — وبال رونق جادو بیانان
غم و رنج نهیبت را بدامن — گداز زهرهٔ آتش زبانان
سیاست‌های لغز موشگافان — دیانت چشم‌بند نکته‌دانان
دل از داغت بساط گلفروشان — تن از زخمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه لیسی — لب پر دعوی شیرین دهانان
سر راه ترا در خاک ریزی — نسیم پیچ پیچ گیسوستانان
بپشتی بانی لطف تو امید — قوی همچون تنا و بخت جانان
ببالادستی عفو تو عصیان — زبون همچون نشست ناتوانان

۵۸ زناحق کشتگان راضی بجانب — که غالب هم یکی باشد از آنان

۲۵۵ بهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
تهرمان وحدت را در میانه داور کن

با پری شیوه غزالان ز رم و رم شان
دل مردم همه خم طره خم در خم شان

کافرانند جهانجوی که هرگز نبود
طره حور دلاویزتر از پرچم شان

آشکارا کش و بدنام و نکونامی جوی
آه ازین طائفه وانکس که بود محرم شان

رشک بر تشنه تنها رو وادی دارم
نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان

بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار
خستگانند که دارنی و نداری غم شان

داغ خون گرمی این چاره گرانم کوی
آتش است آتش اگر پنبه و گر مرهم شان

ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم
چه بما منت بسیار نهی از کم شان

هند را خوش نفسانند سخنور که بود
باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان

مومن و نیر و صهبائی و علوی وانگاه
حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

۲۵۶ غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون بستم چو فصل نو بهارم میتوان کشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن
به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم آنکه در هستی بپایان برده ام عمری
بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

بهجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاه آشکارم میتوان کشتن

تغافلهای یار مرده دارد ور نه در پرسش
بجرم گریه بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
بذوق مژده بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بیاد داغ شمع مزارم میتوان کشتن

منت منعدرم دارم لیکن ای نامهربان آخر
همین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

همزبانم با ظهوری مطلعی گو تازه شوق
باجرس در ناله آوازی برآوازه افگنم

نامه بر گم شد و در آتش نامه را باز افگنم
چون کبوتر نیست طاوسی بپرواز افگنم

از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام
زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم

رنجه دار و صورت اندیشهٔ یاران مرا
مفت من کآیینهٔ خود را ز پرداز افگنم

ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم
نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا نه دود اهل نظر پیشه توانند آب داد
رخنه در دیوار آتشخانهٔ راز افگنم

بگسلم بند و دهم از راه دیوان را بباد
خیل طوطی اندرین گلشن بپرواز افگنم

غالب از بی هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
بندگر بدین دوشت باره گران ترکن

فیض عیش نوروزی جاودانه خوش باشد
روز من ز تاریکی با شبم برابر کن

زانچه دل ز هم باشد لب چه طرف بربندد
یا مجال گفتن ده یا نگفته باور کن

در رسائی سعیم عقده ها به پا بستی زن
در روانی کارم فتنه ها شناور کن

ای که از تو می آید خس شررفشان کردن
زخم را ز خونابش بخیه را پراور کن

خوی سرکشم داری عجز رشک نپسندم
سینهٔ من از گرمی تا به هم سمندر کن

گر بپاسی گفته ساز مدعا کردم
هم بخویشتن در نازی گفته را مکرر کن

زین درونه کاویها گوهرم بکف نامد
خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن

اندرون ورانم را در سپاس خویش آور
ور برون زبانم را شکوه سنج اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخور ظرفست
هم بهوش بیشی ده هم به می توانگر کن

واعظ دو گیتی ای خود ار دبه هانه
گوئی دل خود کامه خود رای ندارم

غالب سر و کارم بگدائی به گزیست
گر وایهٔ من دیر رسد وای ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم
دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنه نشنودم رگ ز جبین نشناسم
رشکم نگر و خویشتن از یار ندانم

پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
در عذر بجز علتم و گفتار ندانم

بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور
از سادگیش بی سبب آزار ندانم

هرچون که فشاند مژه در دل فتد رم باز
خود را غم دوست زیانکار ندانم

آویزش جعد از ته چادر برود دل
آشفتگی طره بدستار ندانم

بوی جگر آمد ز خون سر هر خار
شد پای که در راه وی انگار ندانم

زخم جگر از بخیه و مرهم نپسندم
موج گهرم جنبش رفتار ندانم

نقد خردم سکه سلطان نپذیرم
جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود گوهری از دوست همانا
زانسان دهدم کام که بسیار ندانم

در ره انجام محبت طرح آغاز افگنم
مهر بردارم از و تا هم ز پرواز باز افگنم

در هوای قتل سر بر آستانش می نهم
تا بلوح مدعا نقش خداساز افگنم

لاف پرکاریست صبر و ستائی شیوه را
خواهشش کاندر سواد اعظم ناز افگنم

سعوه من هرزه پرواز است گو کز فرط مهر
بجو دستش و ز آشیان چنگل باز افگنم

لب نه بانم گره ذوق التفات تازه را
لاجرم شغل وکالت را بغماز افگنم

هر قدر کز حسرت آیم در دهن گردد همی
هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم

مرحم از افسردگی هنگام آن آمد که باز
رستخیزی در دل از خون گرم نگه از افگنم

نشاط [illegible] و آزادی تا آرایش بریدن هم
کلم بر گوشهٔ دستار زد دامن زچیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون عنچه نمی [illegible]
گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دمیدن هم

دلا خواب شبستی و [illegible] گردید کار [illegible]
مشو افسرده غافل عالمی وارد چکیدن هم

تماشا [illegible] گر [illegible] استانم می [illegible] گوی [illegible]
[illegible] چه [illegible] و فرق [illegible] شنیدن هم

چه پرسی گر [illegible] قدح نوشی چه خواهم
[illegible] چو [illegible] گردی [illegible] دان هم

بیا لیسم [illegible] مستی [illegible] نوازی یا
قد [illegible] گردم [illegible] واسیدن هم

سرت گردم نگاه تازه [illegible]
[illegible] یک [illegible]

تیغت منت زخمی ندارم خویش [illegible] ارم
که حسرت [illegible] لذت [illegible] از آب [illegible]

ادب آموز [illegible] پرده محراب می بینم
نخست ز جانب [illegible] کشیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست [illegible]
که می بینم نقاب عارض [illegible]

نخواهد [illegible] خویش عالم را
بتو بخشید ایزد [illegible] و ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت نبود [illegible] لب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

[illegible] لب [illegible] ساقی ندارم
و [illegible] سوهان [illegible] جای ندارم

خاموش [illegible] در دل [illegible] اثری نیست
سر [illegible] که از [illegible] ندارم

خود [illegible] گرچه من اکنون
[illegible] بدست [illegible] اما [illegible] ندارم

[illegible] شاهد [illegible]
[illegible] جگر [illegible] ندارم

نازو [illegible] نرگس
تو دست ولی [illegible] ندارم

[illegible] نشینان تو باشم
[illegible] که [illegible] ندارم

تماشاگر آفتاب [illegible] چهره فروزست
در جلوه [illegible] ندارم

[illegible] باده خجالت کشم از باد بهاری
[illegible] و دم غالیه [illegible] ندارم

وحشتی بود سفر از برگ سفر داشته ایم
توشهٔ راه دو سه بوسه که برداشته ایم

لغزد از تاب بناگوش تو مستانه و ما
تکیه بر پاکی دامان گهر داشته ایم

زخم ناخوردهٔ ما روزن اغیار مکن
کان به آرایش دامان نظر داشته ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگذر داشته ایم

تو دماغ از می پرزور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتی ته سر داشته ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد
ماتم طالع اجزای جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی زلیخانش نیست
ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
تلخی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

وارسیدیم که غالب بیان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که برداشته ایم

خود را همی به نقش طرازی علم کنم
تا با تو خویش نیشتم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعا بی اثر بیا
کز گریه انگبین سر تیغ ستم کنم

طفلست و تند خوی به بیم چه می کند
رامم ولی بعربده دانسته رم کنم

گردون به بال گردن من ساخت مدتیست
کو دست تا به گردن دلدار خم کنم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چندانکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمم بمشک ز فیض هوای زلف
قانون فن غالیه سائی رقم کنم

خشکست کشت شیوهٔ نخجیر رفتگان
سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب به اختیار سیاحت ز من مخواه
کو فتنهٔ که سیر بلاد عجم کنم

دیگران شستند رخت خویش و ما
تری دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه پنداری یکیست
حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم

چون بخواهش کار ناکردند راست
خویش را سرمست و رسوا خواستیم

غافل از توفیق طاعت کان عطاست
مزد کار از کارفرما خواستیم

گر گنهگاریم واعظ گو مرنج
خواجه را در روضه تنها خواستیم

سینه چون تنگست پر خون بود دل
دیدهٔ خونابه پالا خواستیم

رفت و باز آمد هما در دام ما
باز سر دادیم و عنقا خواستیم

هم بخواهش قطع خواهش خواستند
عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها بصورت نداشت
همت از غالب همانا خواستیم

اگر بر خود نبالد از غارت کردن هوشم
مرا او را از چه دشوارست گنجیدن در آغوشم

نیم در بند آزادی ملامت شیوه ها دارد
شنیدم جامهٔ زندان ترا عیبست میپوشم

نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضایعم ضایع
مگر کلک کشد دست نوازش بر سر دوشم

خدایا زندگی لخت گر خود نقل در می نبود
دلی ده کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری
که خواهد شد نه ذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

گر امشب میرم از ذوق بعفت دوزخ سرنگون غلتم
همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم

بخندم بر بهار و روستائی شیوه شمشادش
ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قباپوشم

بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم
چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم

ادائی می بپیاغر کردنت نازم زهی ساقی
بفیشان جرعه بر خاک و زمین بگزر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سر بسر دردیست سر جوشم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز حسد | بحکم مهر تو با روزگار کین دارم
بکوثر از تو کرا ظرف بیش و همت بیش | بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

۲۲۵ جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم | قضا به گردش رطل گران بگردانیم
ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم | ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم
بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم | بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم | وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم | وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی بره گذر پاشیم | می آوریم و قدح درمیان بگردانیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم | بکار و بار زنی کاردان بگردانیم
گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم | گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم بیک سوی و با هم آویزیم | بشوخیی که رخ اختران بگردانیم
ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم | بلای گرمی روز از جهان بگردانیم
بوهم شب همه را در غلط بیندازیم | ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را | تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را | ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود | گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

۲۲۶ بمن وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم | دایه از سلطان بغوغا خواستیم

دگر نگاه تراست ناز می خواهم	حساب فتنه ز ایام باز میخواهم
وفا خوشست اگر داغ همنفسی نبود	زبانه های سپند رگ از میخواهم
گذشتم از گله و رحیل فرصتم بادا	زبان کوته و دست دراز میخواهم
گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست	ترانه که نگنجد بساز میخواهم
دوئی نمانده و من شکوه سنجم این شگفت	میانه تو و خویش امتیاز میخواهم
برون میا که هم از منظر کناره بام	نظاره زور نمیباز میخواهم
چو نیست گوش حریفان سزای آویزه	همان نسفته گهر های راز میخواهم
زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد	ز نقش پای تواش سرفراز میخواهم
همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر	ز عرض ناز ترا سنی نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین رقم سفارش نیست
بشکوه تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم	نهفته کافرم و بت در آستین دارم
ز مرد دین نبود خاتم گدا دریاب	که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم
اگرچه طالع من سوخت خرمنم چه عجب	عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم
نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز	هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم
نه وعده و نه خیال افزون نیاز زند	توقعی عجب از آه آتشین دارم
ترا گفتم اگر جان دهم معذورم	که من وفای تو با خویشتن یقین دارم
بمطلعم بود آهنگ نزله بندی مدح	ز قحط ذوق غزل خویش ابرین دارم
طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم	بذکر سجده شه حرف دلنشین دارم
علی عالی اعلی که در طواف درش	خرام بر فلک و پای بر زمین دارم
از انچه بر لب او رفته در شفاعت بین	فسانه بلب جوی انگبین دارم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم
چهرهٔ آغشته بخوناب جگر بنمایم

پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنمایم

خویشتن را دگر از گریه نگهداشت بزور
جگر خستهٔ خود وان به که دگر بنمایم

حد من نیست که بنمایمش آری از دور
با من آتما سران را بگذر بنمایم

می‌کند تا ز گمان کرده که خط دیر دمد
خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمایم

آتش افروخته و خلق بحیرت نگران
رخصتی ده که بهنگامه هنر بنمایم

چون بمحشر اثر سجدهٔ سیما جویند
داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم

دلربایانه بتر ندان همه روزم گزرد
بسکه خود را بتو از روزن در بنمایم

بر رقم سنج بیار تو زنم بانگ بحشر
کش رضا نامهٔ خونهای هدر بنمایم

غالب این لعب بگل مهرهٔ رضاجوئی ست
تو خبر بیدار گهر باش گهر بنمایم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم
فرصتم باد که زین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر
ورنه بر عهدهٔ من نیست که سوا باشم

سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند
شرر از من نجهد گر رگ خارا باشم

با دل چون تو ستم پیشهٔ داورنشناس
چه کنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت آوری ترا حور تلافی نکند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش بر کارکشای ورق بیخبریست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که بر بن داشت که من
طرف فتنهٔ دلهای توانا باشم

در کنارم خرد از آلایش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم

همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از کنج لبت گر همه صهبا باشم

قبلهٔ گمشدگان ره شوقم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

جان بتاراج نگاهی داده ام از عجز هم شمر
آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام

دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست
قطره بودست و بجر همکرانش کرده ام

در حقیقت ناله از مغز جان ورزیده است
گر برای عذر بیتابی زبانش کرده ام

بدگمان هم نکته چین هم عیب جویش دیده ام
امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام

در تلاش منصب گلچینیم دارد هنوز
آنکه ساقی را به مستی باغبانش کرده ام

جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست
وای من کز خود شمار کشتگانش کرده ام

تا نیارد خرده بر بدمستی دوشم گرفت
بوسه را در گفتگو مضمر بیانش کرده ام

در طلب ابرام تقاضاست کز گوی در خیال
بوسه تحویل لب شکرفشانش کرده ام

سر لہ مو

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

سیر باغم بوسه و عرض ندامت میکنم
اختراعی چند در آداب صحبت می کنم

ناتوانم بر نتابم صدمه لیک از فرط آز
تا درآویزد بمن اظهار طاقت میکنم

گویی از دشواری غم اندکی دانسته است
میکشد بیجرم و میداند مروت میکنم

ریشه هر ذره از خاکم سویدای دلست
هرچه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم

غافلم نادان ز پیچ و تاب غصه کز غم در دلست
دل شکاف آهی بامید فراغت میکنم

سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرم به شهر
خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم

کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم

چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام
هرچه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم

دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام
خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم

زنگ غم ز آیینهٔ دل جز بمی نتوان زدود
در دو عالم [illegible] با ساقی شکایت میکنم

غالبم غالب همین بنتابم در سخن
[illegible] که خلوت میکنم

جان نعجم می بازم و سیتا لم از جور سپهر — ذره که هم بدنقشم و هم بدقمار افتاده ام
کشتی بی ناخدائیم سرگذشت من مپرس — از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام
ناتوانی محو غم کرده است اجزای مرا — در بریزند ناله نقش نزنگار افتاده ام
رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن — چاک اندر زخم تحفه صبح بهار افتاده ام
از روانیهای طبعم تشنه خون است دهر — آبم اما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم — رنگ شوای خون گرم تا بپریدن دهیم
عرصهٔ شوق ترا مشت غباریم ما — تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم
جلوه غلط کرده اند رخ بحشا تا ز مهر — ذره و پروانه را مژده دیدن دهیم
سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست — در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم
بوکه به مستی زنیم بر سر و دستار گل — نامی گلفام را مزد رسیدن دهیم
بر اثر کو مکن ناله بحشر ستاده ایم — تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم
شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب — در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم
دامن از آلودگی سخت گران گشته است — ده که در آر دریا به که بچیدن دهیم
نیمز که راز درون در جگر سے دهیم — ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بوده ام کو ساده با خود هم بالش کرده ام — از وفا آن دست خاطر نشانش کرده ام
بر امید آنکه خسته در گذر باشد مگر — هر زه میگوییم که بر خود مهربانش کرده ام
گوشهٔ چشمش ببزم دلربایان ما ست — وقت من خوش باد گر خود بدگمانش کرده ام

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر همت است
کار دشوار است و ما بر خویش آسان کرده ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم

ناله را از شعله آیین چراغان بسته ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند
خنده ها بر فرصت عشرت پریشان کرده ایم

میگساران محتاط و ما بی صبر عشرت مفت کیست
باده ما تا کهن گردید ارزان کرده ایم

ناامید از ما خوشه تا کی چشم کم مبین
می ندانی که بیک پیمانه نقصان کرده ایم

راز ما از پردهٔ چاک گریبان بازجوی
نامهٔ شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم

حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم

حق شناس صحبت بیتابی پروانه ایم
گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده ایم

می دهد چشمش بیک پیمانه هرجزارا
عشوهٔ ساقی بجا کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام

ریزم از ضعف رخت گل با شرر در پیرهن
آتش رشکم بجان نوبهار افتاده ام

میفشانم بال و در بند رهائی نیستم
طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام

کاروبار موج با بحر است خودداری مجوی
در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام

سر بسر میناست حیرتهایم چو کوه اما هنوز
برنمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام

هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست
راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام

هم چمن طرز آشنای عشقبازان گشته ام
هم ز تو عاشق کشان را استوار افتاده ام

گشتهٔ بیمی سرزنی بر تربت اغیار گل
خویشتن را چو آتش در سموم حسرت افتاده ام

یکجهان مستی تو شد مست از پهلوی من
چون قلم هر چند در قطع هر قدر افتاده ام

ذوق لب نوشین که تسخیر باجان … کاین مایه در انداز جگر خای خویشم
آسودگی از خس که به تابانی ز میان رفت … چون شمع در آتش ز توانای خویشم
تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون … از گریه به بند گهر آمای خویشم
با بوی تو جولان سبکخیزی شوقم … در کوی تو مهمان گران پای خویشم
عرض هنرم زرد کند روی حریفان … مهتاب کف دست تماشای خویشم

۲۴۷ غالب ز جفای نفس گرم چه نالی … پندار که شمع شب تنهای خویشم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم … در لرزه ز خوی تو نه دم بلک اثر هم
یارب چه بلائی که دم عرض تمنا … اجزای نفس بشکند از بیم تو در هم
در آینه با خویش طرف گشته امروز … هان تیغ نگهدار و بیندیش ز سپر هم
دیدیم که مستی اسرار ندارد … رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست … شبگیر ترا مشعله دار است سحر هم
با گرمی داغ دل ما چاره ز بو نیست … پروانهٔ این شمع بود پنبهٔ مرهم
تا حسن بهستی پردگی جلوه صلا زد … دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم
چونست که در عرصهٔ ما اهل وفا نیست … در بحر کف موج حبابست و گهر هم
اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلال است … ما و لب لعلی که شراب است و شکر هم
تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم … نشتر به رگ سنگ مزار است شرر هم
آن خانه برانداز بدل پرده نشینست … ای دیده تو نامحرم و حلقهٔ در هم

۲۴۸ تا بند نقاب که گشود است که غالب … رخساره به ناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم … یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

رنگ شکسته عرض سپاس بلای تست ‌ ‌ ‌ ‌ پنهان سپردهٔ غم و پیدا نوشته ایم

آغشته ایم هر سر خاری بخون دل ‌ ‌ ‌ ‌ قانون باغبانی صحرا نوشته ایم

کویت ز نقش جبههٔ ما یکقلم پرست ‌ ‌ ‌ ‌ سختی سپاس همدمی پا نوشته ایم

غالب الف همان علم وحدت خودست
بر لا چه بر فنا و دگر الا نوشته ایم

صحبت خیر تا سخنی در هم افگنم ‌ ‌ ‌ ‌ از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

آتش فرو نشاند نم دامنم بیا ‌ ‌ ‌ ‌ کاین دلق نیمسوخته در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نرود راست لاجرم ‌ ‌ ‌ ‌ دل را به طره های خم اندر خم افگنم

برتر سپهر پر وز ملک بهر کسر نفس ‌ ‌ ‌ ‌ خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم

پرسد ز ذوق گرمروی ها و خامشم ‌ ‌ ‌ ‌ دوزخ کجاست تا بره همدم افگنم

خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار ‌ ‌ ‌ ‌ خونابهٔ حسد بدل محرم افگنم

خوشنودم از تو ور پی دورباش خلق ‌ ‌ ‌ ‌ آوازهٔ جفای تو در عالم افگنم

از ذوق نامهٔ تو رود چون ز کار دست ‌ ‌ ‌ ‌ از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم

روزی اگر بفرض زمین بر آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ حاشا کزین فشار درابه و خم افگنم

سلطانی قلمرو عنقا به من رسید ‌ ‌ ‌ ‌ کو نقش ناپدید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که با هم سپهر بد مهر
مشکی که بر جراحت بندهٔ غم افگنم

ستی پردگی محشر رسوائی خویشتم ‌ ‌ ‌ ‌ در پردهٔ یک خلق تماشائی خویشتم

نقش ضمیر سادهٔ نقش طرازم ‌ ‌ ‌ ‌ حاشا که بود دعوی پیدائی خویشتم

نی جلوهٔ نازی نه تف برق عتابی ‌ ‌ ‌ ‌ او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتم

د کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم ‌ ‌ ‌ ‌ هر قطره فرو خوانده بهمتائی خویشتم

۲۳۳ نکتہ ہایش بی دہن سر بزد از لب غالب
بزبان گردم کہ شرح لطف گفتارش کنم

بی خویشتن عنان نگاہش گرفتہ ایم — از خود گزشتہ و سر راہش گرفتہ ایم
دل با جزییت باختہ و ماز سادگے — بر مدعای خویش گواہش گرفتہ ایم
آوارگے سپردہ بما قہرمان شوق — ما ہمتے زگرد سپاہش گرفتہ ایم
از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود — گوئی بدام تار نگاہش گرفتہ ایم
در ہر نورد ش از دل اغیار محضریست — صد خردہ بر دو زلف سیاہش گرفتہ ایم
در عرض شوق صرفہ نبردیم در وصال — در شکوہ ہای خواہ مخواہش گرفتہ ایم
با حسن خویش راچہ قدر میتوان شکست — عبرت زحال طرف کلاہش گرفتہ ایم
دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود — در حلقۂ کشاکش آہش گرفتہ ایم
دلبستگے بہ پیرخ کنعان ز شکوست — داغیم ماکہ در بن چاہش گرفتہ ایم

۲۲۱ حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوسے معارض پر کاہش گرفتہ ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشتہ ایم — آفاق را مرادف عنقا نوشتہ ایم
ایمان بغیب تفرقہ ہا رفت از ضمیر — ز اسما گزشتہ ایم و مسمی نوشتہ ایم
عنوان راز نامۂ اندوہ سادہ بود — سطر شکست رنگ بسیما نوشتہ ایم
قلزم فشانی مژہ از پہلوی دلست — این ابر را برات بدریا نوشتہ ایم
خاکی بروے نامہ نفشاندہ ایم ما — رخصت بدان حریف خود آرا نوشتہ ایم
در ہیچ نسخہ معنے لفظ امید نیست — فرہنگہا ے تمنا نوشتہ ایم
آیندہ و گزشتہ تمنا و حسرت ست — یک کاشکے بود کہ بصد جا نوشتہ ایم
وا ماندگی ز جنون تماشا خطی رسن — روشن سواد این ورق نانوشتہ ایم

۲۳۱

مرحبا سوهن و جان نخشبی آتش غالب
خنده بر گریست خضر و سکندر دارم

شبهای غم که چهره به خوناب شسته‌ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته‌ایم

اکنون گریه بر روز خویت عتاب را
از شعلهٔ تو دود و به هفت آب شسته‌ایم

زاهد خوشست صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقه بارها به می ناب شسته‌ایم

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته‌ایم

پیمانه را ز باده به خون پاک کرده‌ایم
کاشانه را ز رخت به سیلاب شسته‌ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته‌ایم

بی‌دست و پا به بحر توکل فتاده‌ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته‌ایم

در مسلخ وفا ز حیا آب گشته‌ایم
خون از جبین و دست ز قصاب شسته‌ایم

۲۳۲

غالب رسیده‌ایم به گلکته و به می
از سینه داغ دوری احباب شسته‌ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم
پارهٔ غوغای محشر کو که در کارش کنم

با تو عرض مدعا حاشا که از ابرام نیست
هرچه میگویم همی خواهم که تکرارش کنم

جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا گر دلسرد زین سودا خریدارش کنم

بر لب جویش خرامان کرده شوقم دور نیست
گر هنرچین خود اسیر دام رفتارش کنم

مردم و بر من نه بخشود و کنون باز از هوس
امتحان تازه می‌خواهم که در کارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر چندی در آزارش کنم

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی غم نیست
فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده‌ام
جراتی باید که عرض شوق دیدارش کنم

تا بیاگاهانمت از ناتوانیهای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز این چنین | آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم
دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود | زان همه کالای رنگارنگ دل بر داشتم
از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق | بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم
یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان | بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم
بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود | خویش را از خویشتن سنجیده نکوتر داشتم
نامه شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست | آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم
کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر | از جمال بت سخن میرفت باور داشتم
سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست | تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

۱۴۰

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم | دل پروانه و تسکین سمندر دارم
آبم از پردهٔ دل بیتو شرر می بیزد | شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم
ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده | هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم
من و پشتی که بخورشید قیامت گرمست | تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم
آن چرا در طرب آیین ز چه در تعب ست | خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم
کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند | دگر امشب سر آرایش بستر دارم
پرتو مهر سیاسی ز گلیمم نبرد | سایه ام سایه شب و روز برابر دارم
سوخت دل بیتو ز مصلح چه کشاید اکنون | حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم
کهنه تارستخی و داغم نفسم شعله ورست | شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم
هم بشادابی ناز تو بخود می بالم | ریشه در آب ز تار رگ خنجر دارم
راز دار تو و بدنام کن گردش چرخ | هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت
غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته در بس رنگ بود دارم هنوز
در شکست خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی بفریادم رسد وقت است وقت
رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش در رگ است
تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم

هر قدم بختی ز خود رفتن بود در بار من
همچو شمع برهم در راه فنا زاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده ام از روی لم
غنچه آسا بیچش طومار بیداد خودم

میدهم دل از بیدادت فریب التفات
سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظمم
مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد
کاندران عالم نظر بر تابناکی داشتم

تا کدامین جلوه زان کافر ادا میخواستم
کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

ترک تازِ صرصر شوق تو ام از جا ربود
ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی
رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم

چون سر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت
این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم

تهمتم اندر کار دل کردم فراغت آن ستست
برق بیتابی ناله الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشم خبر نبود و تکلف برطرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شور است کاندر سینه رنداشتم

تا دل سوز حشر و تاب مهر ذوقی بود و بس
جلوهٔ برسته ورا به دامن تر داشتم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام — منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم
دور فتادم ز یار ماهی بی دجله ام — نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم
بندهٔ دیوانه ام مختلط و ساهی خوشم — حکم ترا مختلطیم قهر ترا ساهیم
آن تن چون سیم خام وانهمه انگیز تن — تا چه فرا هم شدست اجرت جانکاهیم
از صف طفلان و سنگ سره شده بر خلق تنگ — زود ز کو نگذرد کوبهٔ شاهیم
جذب تو باید قوی کان بر و باک نیست — گر نتواند رسید بخت به همراهیم

۲۲۶

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم

بر لب یا علی سلری باده روانه کرده ایم — مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم
در رهت از یکه روان پیشتریم یکقدم — حکم دوگانه داده سازسگانه کرده ایم
بو که به حشو مثنوی قصه ناو مدعی — تازه ز رو بیاد شهر طرح فسانه کرده ایم
زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن — ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم
باده بوام خورده و زر بقمار باخته — وه که زهر چه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم
ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم — دولتیان مسکیم زر به خزانه کرده ایم
تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بیغمی — از نفس انچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم
خار بجاده بارچین سنگ بگوشه درفگن — در سره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم
تا خرج غصه تیز شد دل بستیزه خوگرفت — تا بخود او فتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از آنکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز بیدلی سخت خیرانه کرده ایم

تو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم — وه چه خوش بودی که بودی ذوق بهباد خودم
مست بیگانهٔ خویشم تکلف برطرف — چون سه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

غالب بغصه شادم مرگم بخویش آسان
درچاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را رحیم جنون بر جگر زنم
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم

نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم
ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار عشق
شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوه بیداد اهل دین
مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

منعم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر به مینو گشوده ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللهیان منم
آوازهٔ انا اسد الله در افگنم

ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم

غالب به طرح منقبت عاشقانهٔ
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه به پیچد بخویش جاده ز گمراهیم
ره بدرازی دهد عشوهٔ کوتاهیم

شعله چنین غم گرا گل شگفتن مرز کو
شمع شبستانیم باد سحرگاهیم

جور بتان دلکش است محو بد اندیشیم
بندگیم آتش است داغ نکوخواهیم

داریم در هوای تو مستی ز بوی گل — ما راست باده که تو نوشی بروی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام — پوشم ز شمع چشم و نه بینم بسوی گل

هر گوشهٔ بساط غریبست و آشناست — گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را به نیم ادامی توان فریفت — خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل

تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن — گل در پس گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه مهارش گسسته است — تازد بدشت ناقه بیراهه بوی گل

هی زود گیر زود گسل هست جلگی — در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانکه که عندلیب لقب داده مرا — افزوده امید من و آبروی گل

در موسمی متوز کلاسی به تن بریز — تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

۲۲۴ غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن بر کرانه صنائع دل در میانه غافل — چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل

داغم ز شعله زای انداز برق خاطف — سیم نثار سای پرواز مرغ بسمل

ذوق سهادتم را دست قضا به حنا — سیر سعادتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشریست در برابر — نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه — آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار و ذوقین حالم تبه بصحرا — هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت — چنگم ز بینوائی ننگ بساط محفل

راز تو در نوا عشق تبخاله ریخت بر لب — تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسی و طور سینا — اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با من نموده مجنون تبعیت به فن سودا — بر تو فشانده لیلی زیور ز طرف محمل

آتش بدم آب تسلی شود و من — خون گردم ازان تف که بجیحون رود از دل
خواهم که غم از کلبهٔ من گرد بر آرد — تا خواهش پیمودن هامون رود از دل
سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد — نیرنگ نگاهش چه بافسون رود از دل
با من سخن از رستنی بام سرا آید — کم نیست که فال همایون رود از دل
بخشش بخیالم نزند پایچه بالا — هر چند ز جوش هوسم خون رود از دل
در طبع دگر ره ندهم هیچ هوس را — گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل
گیرم ز تو شرمنده که آزرم نباشم — تا رفتن مهر تو ز دل چون رود از دل
وان شعر که در شکوهٔ خوی تو سرایم — لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود گشت مرا پاره ابرے
جز دود دغالی که بگردون رود از دل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل — تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل
تا زم خطر ورزیدنش وان هرزه دل لرزیدنش — چینی بنازی بر جبین دستی بدستان در بغل
آه از تنک پیراهنی کافزون شدش تر دامنی — تا خوی بزن او از حیا گردید عریان در بغل
دانش بهی در باخته خود را ز من نشناخته — رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
تا پاس اد خویش را می در گریبان ریختی — خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل
گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف و سخن — گاهم به بازو مانده سر سودی ز نخدان در بغل
تا خوانده آمد صبحگه بند قبایش سی گره — واند بطلب منشور شه بکشوده عنوان در بغل
بارخش هر شنگی روان گش خنجر و ز پین ... — وز پس جلوه داری وان گشته گوی و چوگان در بغل
می خورده در بستان سرا استاده گشته سو بسو — خود سایه او را از صد باغ و بستان در بغل
چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کت ز من — ... ناوک از جگر چون مانده پیکان در بغل
ای غالب خلوت نشین بی هینان عیشی چنین — جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

شیشه بشکن قدح بجم درزن | تا نگنجد درین میانه درنگ
شهد و ابنان ادیم کو آن قند | گرد داده دو کسالا کو آن رنگ
پرتو خاص در بنا دهبیل | بادهٔ ناب در دیار فرنگ

۲۲۰ شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل | نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل
با رقیبان کف ساقی بمی ناب کریم | با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل
جثه و بار شکیبم در افگنده براه | آنکه دانست سرآیمگی صبح رحیل
هان و هان ای گهرین پاره سیمین ساعد | گر زدم تیغ بهسی بزبان خون قتیل
بس کن از عربده تا چند ربائی بفسون | از گدایان بهوا تارک شاهان اکلیل
تو نباشی دگری کوی تو بود حصنی | کی شد ستم بدل تنگی جاوید قندیل
ترس عتوت چه شد رشک بینی که دگر | دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل
ای بهم سار قضا دوخته چشم ابلیس | بدم گرم روان سوخته بال جبرئیل
با توام خرمی خاطر موسی بر طور | باخودم خستگی لشکر فرعون به نیل
بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط | بر وجود تو بهر اندیشه وجود تو دلیل
نه سکنی چاره لب خشک مسلمانی را | ای بترسا بچگان کرده می ناب سبیل

۲۲۱ غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیری ز قتیل

راهیست که در دل فتد از خون دو از دل | تا نه بزبان شکوه و بیرون نه رود از دل

کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس | چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بار من اندک | چه استماری ازار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار | دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش که بسیارست از تو | شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایتها که دارم | شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصان گرامی گوهری هست | که سید اند ز اسرار من اندک
سر کوچک دیبای تو گردم | که آسان کرده دشوار من اندک
برای از نور و موج تشویر | سخن گردان گفتار من اندک
مدان کز و عنبر دست گر هست | متاع صبر در بار من اندک
وجود دم خوان عیسا بود غم را | تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه عذر گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف پارسی

ای ترا و مرا درین نیرنگ | دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمین خویشتنی | ای به رخ ماه وای به خوی پلنگ
بان مغنی که در هوای شراب | می سراید غزل به ناله چنگ
زمزمه می ریز هم بدین انداز | نغمه می سنج هم بدین آهنگ
فرصتت باد ساقی چالاک | ای به تیغ عزم ایزدی بی درنگ

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تمنا شود هلاک
از رشک تشنه که بدریا شود هلاک

گردم هلاک فرهٔ فرجام رهروی
کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک

نازم بکشته که چو یابد دوبار عمر
در عذر التفات مسیحا شود هلاک

دارم به کنج غمکده رشک کسیکه او
در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک

سیمای رخ بنما که بدعوی نشسته ایم
در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد
تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک

نامرد را بکلبه آسایش مشام
مرد از تف سموم بصحرا شود هلاک

با خضر گر نمیروم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ همرهی ما شود هلاک

غم لذتیست خاص که طالب شود از آن
پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

۱۱۰

غالب ستم نگر که چو ولیم فرنزری
زینسان بچیره دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک
با تو از اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمی دور قدح می دریاب
برگ ریزست بدی ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

حاش لله که درین معرکه رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل این برق براجزای وجودم زده است
مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک

با رضای تو ز ناسازی ایام چه بیم
با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خم زلفت به فشارد دل را
خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره گری با نه پذیرد تسکین
با چنین نشئهٔ مستوری تریاک چه باک

براه شوق بران آب خون همی گریم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق

بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ و آب
هجوم ریزش غمهاے سخت متقلب رقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل
بود ستارهٔ عاشق ز اوج دست غریق

بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار
نبوده حسن عمل فی علاقهٔ توفیق

مرا که ذره لقب داده همسر مصقم
که نسبتے بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب به پیمبره گفتم
ز پاره جگرم در دهان ساقی ق

براه کعبه هلاکم نمی کنی باور
تو ای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق

ندیده به بیابان بزیر خار بنے
شکسته مشربه آب و پارهٔ سویق

۱۲۰۰	ترا به پهلوے میخانه جا دهم **غالب** بشرط آنکه قناعت کنی ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از حکایت شوق
زهی ز من بدان شکیب سرایت شوق

ببزم باده گریبان کشود دلش مگر بد
خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق

هزار عذر که مرا خود بخاطر است هنوز
به بانگ چنگ ادا می کند غایت شوق

دهان ز آتش یاقوت گردد ...
عجب است ازین پایش حکایت شوق

غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه
صنم فریب بود شیوهٔ هدایت شوق

متاع کاسد اهل هوس همه بربند
کنون که خود شده شحنهٔ ولایت شوق

بخو بساز و به آموزگار ره ...
من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جهد میترسم
که چون رسی بحضا غلبهٔ نهایت شوق

ترا ز پرسش احباب بی نیاز کند
غرور یکدلی ... حمایت شوق

۲۰۶	سرت بسیر ... از حرف غالب ... خجسته باد ... ظلل ... شوق

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باید و داغم که درین رنج دراز
هر چه بود از زر و سیم به دوا گشت تلف

بال و پر شاید و میرم که درین بند گران
تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف

لطف یک ذره تلافی نکند عمری را
که بدریوزه اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دهی کام دل ان حسن کجا
اجر ناکامی سی ساله ما گشت تلف

۲۱۲
کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غمزه‌ات بیخبر شور زین نشانها یکطرف
رختم بساحل یکطرف شستم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو با همدگر در گفتگو
خسرو بمجنون یکطرف شیرین به لیلی یکطرف

تا دل بدنیا داده ام در کشمکش افتاده ام
اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی به صهبا یکطرف

خار افگنان در راه من ترسان ز برق آه من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وامانده در راه وفا از بیخودی ها جا بجا
نقدم بمنزل یکطرف رختم بصحرا یکطرف

با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو
اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آریدش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آینه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یک طرف

ردیف قاف

بگه نه می نه پذیرد ز همدگر تفریق
تجلی تو به دل همچو می بجام عقیق

اگر به مهر نخواندی بناز خواهی کشت / نه هرچه وعده کنی سربسر دروغ دروغ

دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست / تو وز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس / من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ / در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن ساده روستائی شهر محبتم / کز پیچ و خم زلف پریشان خورم دریغ

در رشکم از صلا و ملولم ز دور باش / بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواهم ز بسکه لذت آزار ز ناوکی / بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند / از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ / در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ

زین خوی و زین شرار که در سینهٔ منست / سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ

داغ ان شکست بادیه تن کن کنار و بوس / چندان ز تو بر نوازش پنهان خورم دریغ

کاری ندید آنکه توان ورزش افسرده / در شوره زار خویش بباران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است / نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمعم بسزا رشهد گشت تلف / نشدی راضی و عمرم بجفا گشت تلف

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی / بشناسم که چرا نامهٔ او گشت تلف

با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات / ناله چندانکه در کار قضا گشت تلف

آمدی دیر به پرسش چه بشارت آرم / من و عمری که بامید وفا گشت تلف

۲۰۹
غالب از آن هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشان خودم جوئید خون ریز مرا
زینان که بر نعش منند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود اندوه هم از سر تازه شد
بر هیئت دل لخت دل بازم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رفته نفت و بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک درش تنهای بیجان دیده
بر گوشه بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای رفتنش کز کشتگان رهگذرش
گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع

خطش بتاراج دلها کار تبسم میکند
بر برق چشمک میزنم مور و ملخ در خرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی برزن گشته جمع

نی نی چه خوش باشد بدی آتش به پیش و مرغ و می
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

۲۱۰
صحبت گوناگون اثر غالب چه سانی بیخبر
بینی که ناسنجیده در زندان و گلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون تپم بسر رهگذر دروغ دروغ
نشان دهم به بهشت صد خضر دروغ دروغ

مرو بگفت بد آموز و بیمناک مباش
من و ز ناله ملالش اثر دروغ دروغ

فریب وعده بوس و کنار یعنی چه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن جیب و آستینت کو
نه نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز عجب کلم گذر دروغ دروغ

تو و ز بیکسیم اینهمه شگفت شگفت
من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله است زمزمه ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

درهم شکسته ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا فتنه در نظر ننهی از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ

زان سوی کاخ روزن دیوار بسته اند
بی دوست از تماشای بام و در چه حظ

لرزد بجان ز دوست دل ساده ام ز مهر
بیچاره را ز غمزه و تاب کمر چه حظ

چون پرده محافه بالا نمی‌زنند
از روی بداعیان سر رهگذر چه حظ

۲۸
باید بهشت نکته غالب به آب زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا الفت شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشته خویش است پیراهن شمع

جان بیتاب ز من بی چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بود است رگ گردن شمع

مجمعی از دل و جانست بگرد در دوست
توده از پر و بال است به پیرامن شمع

بروزم از تیرگی ان وسوسه بیزد به نظر
که شب تار به هنگام فرو مردن شمع

ستمی تو از خویشتن چگویم که به بزم طرم
پرده گوش گل اشکار شد از شیون شمع

تا زمان حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل قاعده برهمزن شمع

بر نتابد ز بتان جلوه گفتار کسی
صبح را کرده هوا داری گل دشمن شمع

می نگدازم هم نفسی بی شهر ز شعله دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

ل نهادن به پیام تو خطا بود و خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود و غلط

این مسلم که لب هیچ مگوی داری
خاطر هیچمدان تو غلط بود و غلط

هر جفایی که تو با داش وفائیست هنوز
دعوی ما بگمان تو غلط بود و غلط

نیرای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا
هر چه دادند نشان تو غلط بود و غلط

شوق بیتافت سر رشتهٔ وصے ور نه
هستی ما و میان تو غلط بود و غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود و عدم
سایه در سرو روان تو غلط بود و غلط

۲۰۶
می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود و غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوشست کوثر و پاکست باده که در وست
از آن رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نی
به دشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

ذوق بخیه ز در در آمدن محروم
بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

دران چه من نتوانم ز احتیاط چه سود
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که خوبی و رهزان بپایه منصورست
برین جنیض طبیعی ز انج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می گسلم
ازین نخواسته عمهای ناگوار چه حظ

ز اسرای آنکه نشانی بجای نهوانم
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

۲۰۷
بعرض غصه نظیری وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله های زار چه حظ

آن را که نیست نظر از ماه و مشتری
چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض

نازم بدست سبحه شماری که عاقبت
شوخیش کف پیاله ستان میدهد عوض

آه از غمش که چون ز دل آرام می برد
ناسایشی ز همنفسان میدهد عوض

پاداش هر وفا بجفای دگر کند
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طای مطبقه

گوئی که بامن از که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط

هی هی نه یاد داشت نخستینه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط

بس نیست اینکه می گذرد در خیال ما
گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط

لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه بوئیت بمن رسد
کامیزش شمال و صبا بوده است شرط

گو درمیان نیامده باشد ولی بدهر
اندازه ز بهر جفا بوده است شرط

گر نیست دم بناله سرشکی فزون ببار
پاسی پی بساط دعا بوده است شرط

هدیه نمک بزخم دلم مشت مشت ریز
آخر نه پیشکشی بسزا بوده است شرط

تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر
رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بعالمی که توئی خون دل منوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکه گفت از من دلخسته به پیش تو رقیب
که غلط بود بجان تو غلط بود غلط

غنچه را نیک نظر کردم ادائی دارد
وین که ماند بدهان تو غلط بود غلط

ردیف صاد مهمله

بچون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

دوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سرسبز بوده و بچمنها چمیده ایم
ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای چغد طرب بی سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد
چون گردباد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فرو گذار
در سور نوحه خوان و به بزم عزا برقص

چون خشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش و لی بر ملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

۱۰۲ غالب بدین نشاط که وابسته کهٔ
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
در جان ز بی غمی به ازان میدهد عوض

فارغ مشو ز دوست بی در ریاض خلد
از ما گرفت آنچه همان میدهد عوض

داغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی بسوی در نگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

نبود سخن سرائی ما رایگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هرچه نقش وهم و گمانست درگذر
گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

بگیتی ترک ذوق کامجوئی گشت اما — نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش
به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی — چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان بمهتابش
بهستی چیز بستن های جا و سست پنداری — نشست ساقی و انگیز مینای می نابش
خرابی چون پدید آمد بطاعت داد تن زاهد — خمیده‌های دیوار سرا گردید محرابش
بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را — مگر بافند از تار دم ساطور قصابش
ز تار شمع تیز آهنگ ذوق تازیانه مالد — بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش
منازای منعم و ردی ماه گلخن تاب را بنگر — که خوابش مخمل و خاکستر گرم است سنجابش

ازین رخت شراب آلوده ات ننگ آیدم غالب
خدا را پا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مهیانش — گور تر مهر و شکافش نهاد در ماه تابانش
سکندر را بهمه گردن کشی چاووش درگاهش — ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش
کمند گردن شیران هم جولان شبدیزش — جواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش
باندازِ تماشا غایبان را دل گرفتارش — بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش — سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
زبانها ساختگین گردان پرشهای پیدایش — نفسها باده پیمای نوا سنجهای پنهانش
بذوق لطف عاجز پروری دلها نکو خواهش — بشکر فیض نصفت گستری لبها ثنا خوانش
شمار جوهر اسرار دانا سوی ز ایمایش — فروغ جبههٔ منشور رخا قانی ز عنوانش
هم از خوبی بزم اندر دل افروز است گفتارش — هم از مردی برزم اندر جگر دوز است پیکانش
اگر گویی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش — اگر گویی فتوت گویم آن بوی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه خرسندم
که در سلک غزل جا داده‌ام غالب بدیوانش

۱۹۹	نه از مهرست کز غالب برون شستی رهائی سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش	

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش — دل عدو نه اگر خون شود در او درکش
بیا و منظره بام فلک نشیمن ساز — بیا و شاهد کام دو کون در برکش
سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز — تتق بروی هوا از بخور مجمر کش
نسیم طرز خرام تو در نظره دارد — تو طیلسان روش را طراز دیگر کش
هزار آینه ناز در مقابل نه — هزار نقش دل افروز در برابر کش
اگر پیاده گراسے قدح ز نرگس خواه — وگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش
به لاله گوی که هان بستدین قدح درده — بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش
بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن — ازان شراب که نبود حرام ساغر کش
مذاق مشرب مختار محمدی دارے — می مشاهده حق نیوش و دم درکش
ز سرفرازی بخت جوان بخویش ببال — بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش
نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن — جهان ستان و قلمرو کشای و لشکر کش
ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود — بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش
ز نقش بندگی خویش در خردمندی — رقم بناصیه واسلے دو پیکر کش
ز فرخی بخت در جهانداری — علم بسرحد فرمان روای خاور کش

سپس بتیغ تو خونم هدر که خواهم گفت بگیر غالب دلخسته را و در بر کش	

مرو بنظاره بروی که وقت جلوه از تابش — همی بخویشتن لرزد دمیس آیینه سیمابش
بذوق باده داغ ان حریف دُرنج اشامم — که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش
زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را — ببوی پیرهن ماند قباش پرده خوابش

هرچه از جان کاست مستی بسود افزودمش
هرچه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمر خویشتن پنداشتم
چون بمن پیوست بخت بدگمان نامیدمش

او به فکر کشتن من بود و آه از من که من
لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا هم بر روی سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل ز تاب نازش از دوران آشنایی‌ها نخواست
گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می‌ستاند هم تغافل می‌کشد
آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبر آزمایی زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

۱۲۸

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوهٔ خویش است گفتارش

ادای لاابالی شیوهٔ مستی در نظر دارم
سر پرشورم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم راز دار کیست دل کز ناشکیبایی
کشم تا یک نفس گر زد بجوید صد ره زنهارش

بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم
که از تاب شرار تیشه گرم است بازارش

چو بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم
که اینک حلقه در گوش کند عنبرین تارش

ز هم پاشیدن گل افکند در تاب بلبل را
اگر خود پاره‌های دل فرو ریزد ز منقارش

بهی دارم که گویی گر بروی سبزه بخرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد
بدین حسنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانه‌ام ذوق خرابی داشت پنداری
کز آمد آمد سیلاب در پیوست دیوارش

غمم افکند در روشنی که خورشید درخشان را
گداز ذره ذره رفت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه‌تر گردید — فغان ز طرز فریب نگاه گرمش

خوشم که دوست خود آنجا به بیوفا باشد — که در نگاه نگاهم امیدگاه کسش

۱۶۶ بهار پیشه جوانی که غالبش نامند

کنون ببین که چه خون میچکد ز نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش — سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینهٔ گرمی که دارم — کشد از شعله بر خود خنجر آتش

به خلد از سردی هنگامه خواهم — برافروزم بگرد کوثر آتش

خنک شوقی که در دوزخ بغلتد — می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامهٔ شوق — سرشتش دو زخست و گوهر آتش

بسان موج میبالم بطوفان — برنگ شعله میرقصم در آتش

مدان ماند ز شاهد دعوی مهر — که ریزد از دم افسون گر آتش

دلم را داغ سوز رشک مپسند — مزن یارب بجان کافر آتش

چهارست آنکه هر یک زان جدا — بود از ناخوشی آبشخور آتش

۱۹۱ تمر در عرب و غالب بدهلی

سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش — دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش

وهم خاکی ریخت در چشم بیابان نامیدمش — قطره بگداخت بحر بیکران نامیدمش

باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش — داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش

قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش — موج زهرابی بطوفان زد زبان نامیدمش

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش — کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش

بود در پهلو به تمکینی که دل میگفتمش — رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدمش

نگهها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش

قطره تا ریخته از ظرف خم و رنگ هزار
یک خم رنگ سرش بسته و بی‌سرنه بجوش

۱۹۰ همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معبودش حریف تاب ناز او روشنش
پیش آتش دیده ام روزی نیاز او روشنش

موعظت را سنگسار قلقل مینا کند
از ره گوشم بدل یکره فسر از او روشنش

تا خود از بهر نثار کیست می میرم ز رشک
خضر و چندین کوشش و عمر دراز او روشنش

رحمت حق باد بر همدم که داند مست مست
بر سر نعشم تفسیر نماز او روشنش

شوق گستاخست و من برگرزه کاخر سهل نیست
صبحدم در دل بچشم نیمباز او روشنش

وای ما گو غیر اندر خاطرش جا کرده است
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز او روشنش

امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست
خلق را در ناله‌های جانگداز او روشنش

چون بنیروی قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت
از زبانت نکته‌های دلنواز او روشنش

سفت یاران وطن کز ساوکیهای منست
در غریبی مردن و از جور باز او روشنش

۱۹۱ بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو نا سنجیده تاب ضبط راز او روشنش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش
بقدر کسب هوا نیست روزن قفسش

بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد
چو شعله که نیاز او فتد بخار و خسش

صفا نیافته قلب از غش و مرا غم نیست
که خوطه میدهم اندر گداز هر نفسش

ز پاس گشته سگ نفس در تلاش کیسه
مگر ز رشته طول امل همه رسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافله همه و ناله جرسش

مرا بغیر ز رنگ جنبش و هشیار او رو
فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

...ی از معشوق هر جا در کتابی بنگرے	برکنار آن ورق جا بهنا فدائش مینویس
...ی که با یارم خرامی گر دل و همت هست	نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس

۱۱۲ هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش از راه مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش	ناله از تار ردائی که مرا بود بدوش
کای خس شعلهٔ آواز موذن زنهار	از پی گرمی هنگامهٔ دل بخروش
تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست	آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش
نیست جز حرف دران فرقهٔ اندرز سرای	نیست جز رنگ درین طائفهٔ ازرق پوش
جاده بگزار و به پیشانه رو و در راه روی	بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش
بوسه گر خود بود ارزان مبر از شاهد مست	باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش
این نه شیدست که طاعت مکن و زهد مورز	این نه عیبست که رو مست شو و باده منوش
حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش	ما نه افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش
منکه بودم که نمی از مزد عبادت خالی	چون دلم گشت توانگر به ره آورد سروش
گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی	ره دگر چون بپرسم گفت ز خود دیده بپوش
جستم از جای تسلی هوش و خرد پیشاپیش	رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش
تا بجایی که بیک وقت در آنجا دیدم	باده پیمودن ناهید و بگردون خفتن دوش
خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور	بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش
شاهد بزم دران بزم که خلوت گه اوست	فتنه بر خویش و بر آفاق گشوده آغوش
همچو خورشید کزو ذره درخشان گردد	خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

دور قدح به نوبت و می خوارگان گروه — آوخ ز ساقیان بسیار ازین شنا

۱۷۱ غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما — رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس — مارا به هیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای — کار از دو واگذشته و افسون نکرده کس

وا غم ز عاشقان که ستمهای دوست را — نسبت به مهربانی گردون نکرده کس

یا بیش ازین بلای جگر تشنگی نبود — یا چون من التفات به جیحون نکرده کس

یارب به زاهدان چه دهی خلد رایگان — جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و به کام رسیدن ز ما وسے — آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضا جوی قاتلیم — ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچید بخود ز وحشت من پیش بین من — تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیرد مرا به پرسش بر نگهی سرشک — گویی حساب اشک جگرگون نکرده کس

۱۷۲ غالب ز حسرتی چه سرایی که در غزل — چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز می بیخود ستایش می‌نویس — بهر دفع فتنه حرزی از برایش می‌نویس

ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا — خود سپاس دست خنجر آزمایش می‌نویس

آنچه هنگام هر شب غم بر سرم می‌بگذرد — هر سحر یکسر به دیوار سرایش می‌نویس

گر همین بود غرض بود رنگ و نکهت و بس — هر کجا نکهت است کافر ماجرایش می‌نویس

خوار می‌بینی که اندر طریق دوستداری رو ده — از مداد سایهٔ بال همایش می‌نویس

می‌فرستی نامه زین چشم زخمی ور بسیست — چشم حاسد کور باد و در دعایش می‌نویس

هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد — فتوی از من و زبان خود و ستایش می‌نویس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس
بی فتنه سر رهگذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست
بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس سپاهی وز اخلاط صفرای
تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در هدیه دل و دین بعد ابرام نپذیرد
منت نه سرمایه پری را چه کند کس

انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر
دلدادهٔ آشفته سری را چه کند کس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مرادست بیا شام
واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

نایافته یارم به نزاندن چه شکیبم
گیرم که خود از شست دری را چه کند کس

آن نیست که گسترای سخن جاده ندارد
وا ثور روش کج نگری را چه کند کس

۱۹۱

غالب بجهان بادشهان از ستم زادند
فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شگرفان ز چین شناس

بازا که کار خود به نگاهت سپرده ایم
ما را خجل ز تفرقه مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی راز ما نجوی
خون گشتن دل از مژه و آستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود ز انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

بیخواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خونگرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیف است سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این عرصه سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

ای ظلم پیشه مرد گر اسمی نشود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

تا سر خاری که این دشت در جان می خلد
کز هجوم شوق می خارد کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می جز در بدن شد شیشه را
همچنان گویی در انگور است صهبایم هنوز

بعد مردن دشت خاکم در نورد صرصر است
بیقراری میزند موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتاده ظرف بساط عشرتم
میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز

چشمم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است
من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من طلسم خاک
لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم هنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس
در تمنای نگاه بی محابایم هنوز

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من بپرس
محو تندخویانم حیرت رم از من بپرس

میچی از شرابسم نسختی از کباب سم
شور من هم از من جوی سوز من هم از من بپرس

نیست با عنود نفسا برگ پرکشودنها
از عدم برون آمدسی آدم از من بپرس

نقش چون برون گردد دیو را بفرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من بپرس

ای که در دل از زاری بیش را کم انگاری
در شمار غمخواری بیشی کم از من بپرس

بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه
جام می به پیشم نه عشرت جم از من بپرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد میدانی
خنجر تغافل را تیزی دم از من بپرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
کعبه را سوادم من شور زمزم از من بپرس

ورد من بود غالب یا علی بوطالب
نیست نخل یا طالب اسم اعظم از من بپرس

تا خود پس از رسیدن قاصد چه دو دمد | خوش می‌کنم دلی بامید خبر هنوز
بختم ز بزم عیش بغربت فگنده من | مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز
دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا | از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز
شد روز رستخیز و بیاد شب وصال | محروم همان بلذت بیم سحر هنوز
ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست | خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز
پرویزنست تارکم از زخم خار پا | از سر برون نرفته هوای سفر هنوز
بلبل بنزد غیرت پروانه سوختن | رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

۱۸۸ غالب نگشته خاک به راهت تو و چندا
گردیست پرفشان بسر رهگذر هنوز

یقین عشق گزین و از سر گمان برخیز | به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز
گل از تراوش شبنم پرست چشمک زن | ز رخت خواب بلبهای می‌چکان برخیز
ببزم غیر چه جوئی لب کرشمه ستای | بدر بباش تقاضای الامان برخیز
چرا بسنگ و گیا ستیزه‌ای زبانه طور | ز راه دیده بدل در رو و ز جان برخیز
تو دودی ای گله کام و زبانت در خور نیست | بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز
گر از کشاکش جاروفته خودی باقیست | بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز
فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی | غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز
رقیب یافته تقریب رنج باسودن | تا گفت که از بزم سرگران برخیز
عیاد نیست نه پرخاش تندخوئی چیست | بیا و غمزده بنشین و لب گزان برخیز

۱۸۹ سبوچه جو همت بهر سحر زمی غالب
خدای را ز سر کوچه مغان برخیز

باهمه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز | گاه گاهی در خیال خویش می‌آیم هنوز

گیرم که به افشاندن الماس نیرزم — مشتی نمک سوده بزخم جگرم
این سوز طبیعی نگدازد نفسم را — صد شعله بیفشار و به مغز شررم
مسکین خبر از لذت آزار ندارد — خارم کن و در ره گذر چاره گرم
وجهی که به پا مزد توان داد ندارم — آیم کن و اندر قدمم نامه برم

۱۸۶ دارم سر همطرحی غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرح سخنی در نظرم ریز

ای شوق بیا عربده بسیار میاموز — ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز
از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند — ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز
صورت کده شد کلبهٔ من سر بسر ای چشم — انگیختن نقش ز دیوار میاموز
همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن — مجنون مشو و مردن دشوار میاموز
ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد — رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز
منگر بسوی غش من و لب مگز از ناز — جان دادن بیهوده باغیار میاموز
باغنچه مگردان ورق بحث شگفتن — برداشتن پرده ز رخسار میاموز
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت — جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز
از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش — [illegible] ماست بزنار میاموز
بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش — شغل نگه شوخ بمنقار میاموز
سر رشتهٔ هر کار نگهدار به مستی — آشفتگی طره بدستار میاموز

۱۸۷ غالب هله کردار گذاران کمینند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز — نگسسته ایم بخیهٔ زخم جگر هنوز
باآنکه خاک شد بسر راه انتظار — پر سینه زند نفس بهوای اثر

در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر
وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش ببین
شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر

آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردی التجا
نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر

نام غم بر وی زبان میگفت دریا در میان
دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر

آن سینه کز چشم جهان ملنا جان بود و نهان
اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر

بر مقدم صید افگنی گوشه‌ی براه ازش ببین
در بازگشت توسنی چشمی بفتراکش نگر

بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین
در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

ناگشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش
زهری که پنهان میخورد پیدا ز تریاکش نگر

با خوبی چشم و دلش با گرمی آب و گلش
چشم گهربارش ببین آه شررناکش نگر

خواند با میداشته اشعار **غالب** هر سحر
از نکته چینی درگذر فرهنگ و ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را ز غم گریه بیرنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گداز است نهادش
بگداز و به پیمانه‌ی ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم بخرام آر
وین شیشه‌ی دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که عبث گرم شود در دل انجمن
هر برق که بصد جهد بر اثرم ریز

هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش
از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز

از شیشه گر این نتوان بست شبم را
باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

عمری ز هلاک ما بسر رفت ‌ ‌ مرگی ز حیات خوشتر اور

دردی بشکست ما برانگیز ‌ ‌ نی نی سببی علاج خیز اور

بیکاری ما گدازش ماست ‌ ‌ نیشی بتراوش اندر اور

وانگاه ز ما بعرصۀ حشر ‌ ‌ چسپیده تنی به بستر اور

ورزان که بهیچ می نیرزیم ‌ ‌ مارا برباسی و دیگر اور

رنگین چمنی ز شعله آرای ‌ ‌ ابراهیمی ز آزر اور

آثار سهیل از یمن جوی ‌ ‌ خورشید ز طرف خاور اور

لبهای بشکر درفشان را ‌ ‌ دلهای بغم توانگر اور

جان های براحت آشنا را ‌ ‌ طوبی بنشان و کوثر اور

ای ساخته غالب از نظیری
با قطره ربای گوهر اور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش اور ‌ ‌ غوغای شبیخونی بربنگه هوش اور

گر خود بجهد از سر از دیده فروبارم ‌ ‌ دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش اور

هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه ‌ ‌ شمعی که نخواهد شد از باد خموش اور

شورابه این وادی تلخست اگر رادی ‌ ‌ از شهر بسوی من سرچشمۀ نوش اور

دانم که زری داری هر جا گزری داری ‌ ‌ می گر ندهد سلطان از باده فروش اور

گر مغ به گرو گیرد ور بر کف نه ور راهی شو ‌ ‌ ور شحنه سبو بخشد بردار و بدوش اور

ریحان دماغ از مینا رامش چکد از قلقل ‌ ‌ آن در ره چشم افگن این از پی گوش اور

گاهی بسبکدستی از باده ز خویشم بر ‌ ‌ گاهی به سیه مستی از نغمه بهوش اور

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینه پوش اور

از گریهٔ من تا چه رسید نظر بتان
زین خنده که دارم بتمنای اثر بر

امید که خال رخ شیرین شود اخر
چشمی که سیه ساخته خسرو بشکر بر

از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم
عیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر

بالد بخود ان مایه که در باغ نگنجد
سروی که کشندش بتمنای تو در بر

عمری که بسودای تو گنجینهٔ غم بود
اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر

جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت
سر پنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

۱۸۱ مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی به من ار
نیست گر تازه گلی برگ خزانی به من ار

تا دگر زخم بناسور تونگر گردد
هدیه از کف الماس فشانی بمن ار

همدم روز گدائی سبک از جا برخیز
جان گرو جامه گرو رطل گرانی بمن ار

دلم ای شوق ز اشوب غمی تنگ شاید
فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن ار

لیکم ای بخت هدف نیستم اخر گاهی
غلط انداز خدنگی ز کمانی به من ار

ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کسی
بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی به من ار

ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک
تلخی از رشکم و اندوه جهانی به من ار

ای ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب
شمع بالین ز درخشنده سنانی به من ار

یارب این مایه وجود از عدم اورده ست
بوسهٔ چند هم از کنج دهانی به من ار

۱۸۲ سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی به من ار

بر دل نفس غم سر اور
چون ناله مرا از من بر اور

یا پایهٔ آرزو بیفزای
یا خواهش ما ز دور در اور

نیاز مند سے حسرت کشان نمیدانی ‌ ‌ نگاہ من شو و دزدیده دید …
اگر ہوای تماشای گلستان داری ‌ ‌ بیا و عالم در خون تپید …
جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف ‌ ‌ ز پشت دست بدندان گزید …
بہار من شو و گل گشتنم دریاب ‌ ‌ بخلوتم برو ساغر کشید …
بداد من نرسیدی ز درد جان دادم ‌ ‌ براد طرز تغافل رسید …

۱۷۹ ‌ تواضعی نکنم بی تواضعی غالب
بسایه خم تیغش خمید نم نگر

بمرگ من که پس از من مرگ من یاد ار ‌ ‌ بگوی خویشتن آن نعش سنگ کفر
من آن نیم که زمرگم جہان بہم نخورد ‌ ‌ فغان زاہد و شور یاد برہمن
ببام و در ز ہجوم جوان و پیر بگوے ‌ ‌ بگوی و بر زن از اندوه مرد و زن
بساز ناله گروہی ز اہل دل دریاب ‌ ‌ بہ بند مرثیہ جمعی ز اہل فن
ملال خلق و نشاط رقیب در ہر حال ‌ ‌ غریو خویش بتحسین تغیر ن
بخو و شمار وفا ہاے من ز مردم پرس ‌ ‌ بمن حساب جفا ہاے خویشتن
چه دید جان من از چشم پر خمار بگوی ‌ ‌ چه رفت بر سرم از زلف پر شکن
خروش و زاری من در سیاہی شب لف ‌ ‌ دم فتادن دل در چه ذقن
بہ سنج تار تو بر من بران محل چه گذشت ‌ ‌ نخوانده آمدن من در انجمن
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه و انگه ‌ ‌ ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن

۱۸۰ ‌ ہزار خسته و رنجور در جہان دارے
یکے ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست زبس خاک فشاندیم بسر بر ‌ ‌ صد چشمه روانست بدامان رہگ…
غلتان ز اشکم بود از حسرت دیدار ‌ ‌ آبیست نگاہم که به پیچید به…

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار — خرد آشوب‌تر از جلوهٔ یارست بهار

مطلع ثانی

چه جنون تاز هوای گل و خارست بهار — کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار
نازم آیین کرم را که بسرگرمی خویش — دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار
شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان — خوبی روی ترا آیینه دارست بهار
در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوش است جنون — در رهت شانهٔ گیسوی غبارست بهار
هم حریفان ترا طرف بساطست چمن — هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار
جعد مشکین ترا غالیه سا لیست نسیم — رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار
وحشتی سید مدار از گرد پرافشانی رنگ — از کمین گاه که رم خورده شکارست بهار
بجان گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق — شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار
سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم — بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار
خارها در ره سودازدگان جا در ریخت — ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر — چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر
ز من بجرم تپیدن کناره می‌کردی — بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر
گزشته کار من از رشک غیر شرمت باد — ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر
شنیده‌ام که نه بینی و نا امیدنیم — ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر
رمید دانه و بالید آشیان گه شد — در انتظار هما دام چیدنم بنگر

بگزلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را
تو گویی سوزنش لعل و گهر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت روی که میخواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ

من و ناسازی خوی که در تحریر بیدادش
رود حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران به
که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ

چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بیدرد دامن بیزد از کاغذ

ز بیتابی رقم سویش دود چون نامه بنویسم
بعنوانی که دانی دود برخیزد از کاغذ

چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

۱۲۶
ظهور آمد تنزل هان بچشم کم مبین **غالب**
به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

تهی دارم ز تنگی روزگاران خو بهاران بر
به مستی خویش را گر دار و گوی از هوشیاران

خمی از می بجا بفرست و آنگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران

مرا گویی که تقوی ورز و قربانت شوم خود را
بیارای و بخلوتخانهٔ تقوی شعاران

چه پرسی کاینچنین داغ از کجا این تخم میخیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران

درین بیهوده میری آنچه با من در میان داری
بگو نخچی و از من زحمت اندوه گساران

ندارد شیر و خرما ذوق صهبا از سحر آید
نشاط عید از ماه به سوی روزه داران

بیا رضوان مگر ته جرعه بخشندت ز ساغر
گل از گلبن بیفشان و ببزم شادخواران

پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و قرار از بیقراران

نمک کم نیست هان همت بیا و داد شوخی ده
غرور رنگ حنا از پای دلفگاران

مپرس از های قاصد حال وطن آمد که من چونم
سپاس نامه از اغیار گر یابی ز یاران

خون میخورم از حسن که این گنج روان را
درکار تهیدستی آغوش نه کردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلامی نه پذیرند گدا باش
بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

۱۲۴ غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سر جوش نکردند

تا جنس شوق بدان ره بتجارت نرود
که ره آنجا ندود و سرمایه بغارت نرود

چه نویسیم بتو در نامه کز انبوهی غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از حیا گیسو نه از جور گران مایهٔ ناز
کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خاریست همان به همدم
که نگوئی سخن و غمزه باشارت نرود

دل بدان گونه بیالای که در خواهش دید
دیده خونابه گردد و از دیده طهارت نرود

قصر و جهانکدهٔ حاتم و کسری بگذار
تا دل از رفتن آثار عمارت نرود

هیچ درویش طمع پیشه نیرزد بقبول
تا گدا از [illegible] گدیه بغارت نرود

تو بیک قطرهٔ خون ترک ضعیفی ما
سیل خون از مژه [illegible] نرود

رمز نشناس که هر نکته ادائی دارد
محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد
که شود دستزد شوق و بغارت نرود

۱۲۵ غالب خسته بکوی تو رهین [illegible] ست
که به شاهی ننشیند و بزیارت نرود

ردیف ذال معجمه

بسکه تاب خرام کلکم ادر پیزد از کاغذ
مداد اندوزم از دود دلی که هر دم میپرد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

نشسته ام بره دوست پر زده دوست مباد — که کس بمن رسد و ناگهان بجنبد

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود — مرا که چیدن دام آشیان بجنبد

۱۱۲ جنون سائبه دارم چه خوش بود غالب — که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد — شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

گرفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام — این قصه از زبان عزیزان شنید

نغزی و خود پسند به بینم چه میکنی — یارب بدهر همچون توئی آفرید

مردن ز راز داری شوقم نجات داد — صد رنگ لاله زار ز خاکم دمید

بر روی دوی پرتو بینش کثافت ست — در عرض شوق دیده طلبگار دیده

آتش بخانمان زده خواست صرصری — گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده با

مرگم امان دهاد که از شوق برخورم — این شعله همچون خون برگ خشم دویده

ذوقیست همدمی بفغان بگذریم رشک — خار رهت بپای عزیزان خلید

چون دیده و پای تا بسرم تشنه نیست — دل خون شواد و از بن هر مو چکیده

۱۱۳ غالب شراب قندی هندم کباب کرد — زین بعد باده های کهن آشمیده باد

پروا اگر از عهده بدوش نگردند — امشب چه خطر بود که می نوش نکر

در تیغ زدن منت بسیار نهادند — بردند سر از دوش و سبکدوش نکر

از تیرگی طرّه ستم رنگ نظرها — پیدا از دوران همه بناگوش نکر

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری — این شمع شب آخر شد و خاموش نکر

روزی که به می زور و به نی شور نهفتند — اندیشه بکار خرد و هوش نکر

گر داغ نهادند و گره در دل فزودند — نازم که به هنگامه فراموش نکر

نهم جبین بدرش آستان بگرداند | نشیمنش بسر ره عنان بگرداند

اگر شفاعت من در قصورش گذرد | ببزم انس رخ از همدمان بگرداند

بزم باده بساقیگری از و چه عجب | که پیر صومعه را در میان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خود است چرا | به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون | هما بگرد سر آشیان بگرداند

چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند | بلای راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز نجت تا چه رنگ در نظر ست | که تو بهدم ورق ارغوان بگرداند

تو نالی از خلهٔ خار و تنگدلی که سپهر | سر حسین علے بر سنان بگرداند

برو بشادی و اندوه دل منه که قضا | چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند | کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

۱۲۱

چو زه بقصد نشان بر کمان بجنباند | تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنه سخنیم | بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست | بگو بلهو سرم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنت کش مجال نداد | که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت | اگر بجنبش مطرب سمان بجنباند

که رفته از در زندان که بیقراری من | کلید در به کف پاسبان بجنباند

مخالفت چه کند تا بپوشش که بباغ | ز غمزه خون گل ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد | که تکس ماه [illegible] بجنباند

هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو | نسوده ایم چنان کاسمان بجنباند

برا معامله او بید ماغ و من بیدل
ترا تنیست که بر روی سمن خسک باشد
نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوسے
ز ذوق گریه پر ستم دل و تو می نگرے
بدین قدر که سبلے تر کنے و من بکم
بغصه زاضیم انا بر شنه دریاسے
رسیده ایم بکعبے تو جاسے آن دارد
تو با پرسش من کرده خاکے و تر سم
سبکسریست بدریوزه طرب رفتن
رخی که در نظر ستم بجلوه گل باشد

خوش آنکه معذرتے صرف هر ستم گرد
مراد لیست که در وی نشاط غم گرد
بکسی چه ذستے صید گسسته دم گرد
نگه مباد ز بار سرشک خم گرد
ترا ز باده نوشین چه مایه کم گرد
دمی که سینه و ناخن هلاک هم گرد
که عمر صرف زمین بوسی قدم گرد
که خاک پای تو تاج سر قسم گرد
خوشا دلے که بانداز وه محتشم گرد
تفی که در جگر ستم بدیده نم گرد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بران سرست که آواره عجم گرد د

بیدل نشد ار دل به بت غالیه بو داد
سخت است دل غیر و گر از سنگ نگوید
شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر
ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد
برخیز که بجوئی من بر تو حرام است
زین سان ز دلی داد که چون دیده بخوابم
حسن تو بساقی گری آئین نشناسد
دلگشتم و ارم از آن روی نکو یاد
گفتن سخن از پایهٔ غالب ز هوش است

گوئی نگر آن دل که ز من برد و ها و دا
بگشتن مژگان تو گوید که چه ر ود ا
ما را سخن نغز و ترا روی نکو دا
می یک و قدح بود و حریفم به یک بودا
ای آنکه ندا سے غم مزان سر کودا
نرسید خود و مژده مرگم به عدو دا
مست ابد یکباره ز ساغر زد و سودا
در دو زخم و خواهم از آن تندی خودا
امروز که ستم خبر سے خواهم از و دا

بخشم ناسزایی گوید واز لطف گفتارش — گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید
شناسد جای غم دل را و خود را دلربا داند — عجب نبود اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید
چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد — وگر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید
رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی — که حرف ذبح با همراز خویش اندر کمین گوید
ز بیتابی برون انداز دار خویش آستین و وریش — گریبان انچه دید از دست گر با آستین گوید
دل از پهلو برون آرم جمش جام خود انگارد — وگر سختی بر افشانم سلیمانش نگین گوید
گذارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگذارم — که ترسم چون بچینم کس بطنزم خوشه چین گوید

۱۰۲۸ چرا راند نه غالب را ازان در رهروی باید
که راز خلوت شه با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد — نیمه لبش انگبین و نیمه تبرزد
در نگهش بین و اعتماد نفوذش — گر سر نی افگند هم بزخم جگر زد
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی — مهر نفس ریزه ها به روزن در زد
دعوی او را بود دلیل بدستی — خندهٔ دندان نما چسان گهر زد
غیرت پروانه هم بروز مبارک — ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد
لشکر هوشم بزور می نشکستی — غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد
زان بت نازک چه جای دعوی خونست — دست وی و دامنی که او به کمر زد
برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم — هر چه ز طبع زمانه بیهده سر زد
شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد — تاک چه نازد اگر صلای نشه زد

۱۰۲۹ کام نه بخشیده گنه چه شماری
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پند گو چه کم گردد — بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد

در نگارین روضهٔ فردوس بخشاید دلش
آنکه در بند دروغ ماست مانندش بود

آنکه از تنگی بخاموشی دل از ما می برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگر با تشنهٔ موج شکر خندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود

با خرد گفتم نشان اهل معنی باز گوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سر گرم تلاشم کرده اند
پارهٔ نزدیک در هر دورباشم کرده اند

ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند

چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر گفتی روشناس چشم گوهربار هست
رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هر چه از بیطاقتی مزد ثباتم داده اند
هر چه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغت بدل دوزخ سرشتم خوانده اند
وز دم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بیستون خارا تراشم کرده اند

چشم بندم از چه رو خارم بجیب افشانده اند
دل نباشم تا چرا رزق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت بمعنی حرف دین گوید
ز آذر گفت و انم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بر نجهد از دم تیغ تو صید تو در رسید نهان
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا میرقصد از شادی
همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

نگهای بهشتم مژده میخوانی او در راهش
من آن خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد

بشرع او نه در حق هیچ کم از مجنون نه یاری
دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرف من گردد
گسستنهای بی اندازهٔ کاندر عنان دارد

۱۶۷ خدا را وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدلست ناموس عشقم بسامان خوش نکرد
آشوب پیدا ننگ اندوه پنهان خوش نکرد

دانست بحین ناخنم الماس زد بر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

آن خود ببازی می‌برد دین او و جرمی نشمرد
بنمود دین خنده زد آورد وش جان خوش نکرد

در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان میبرم
دل بست در مضمون ولی نامم بعنوان خوش نکرد

دادم هوای آن پری کو بسکه نغز و سرکشست
زافسون مسخر شد ولی زنهار پرخوان خوش نکرد

تا باز زان شرمندگی کارند چون و محشرم
گوبیند اینک خیره سر گرد دوست قسمان خوش نکرد

عامست لطف دلبران جز تا نهند ای جوان
عاشق ز جا صاحب مان گر فکل بحرمان خوش نکرد

شرع از سلامت بیشکی عشق مجازی بر نتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

با من میاویز ای پدر فرزند آزر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

ابنید صنعان توبه کرد از کعبتا دان بنده
کز خود فروشیهای دین بخشش یزدان خوش نکرد

۱۶۸ غالب بفن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر شناسان چه داند درد ما چندش بود
آنکه دایم کار با دلهای خرسندش بود

تا برما همنشین آراسته و رنگین محفلست
لاجرم در بند خویشست آنکه در بندش بود

بری از شحنه دل تا خون بریزی بیگناهی را | نترسی از خدا آیین بیباکی نه این باشد
چه رفت از زهره با ما رویت خاکم در دهن بادا | تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

از آن گردی که در راهش نشیند بر رخم **غالب**
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد | در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد
در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ | چون دیدگان نماند نهان آشکار کرد
بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم | باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج | دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد
از بسکه در گشاکشم از کار رفت دست | بندم گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ | شادم به روشنائی شمع مزار کرد
نامی بر عقد من فتد از دست من بخاک | افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد
کوته نظر حکیم که گفتست هر آینه | نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر | نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا اعتبار کرد

بذوقی سرزنش در قفائی روان دارد | که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد
تنم ساز متاعیست که هر زخمه در وے | هما را ست آواز شکست استخوان دارد
هوای ساقیی دارم که تاب ذوق گفتارش | صراحی را چو طاؤسان بسمل پرفشان دارد
بنازم سادگی طفل مست خونریزی نمیداند | بگلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد | غم او ریزد و طاقت قماش پرنیان دارد
برون بردم گلیم از موج و دامن زیر کوه آمد | هم گرداب طوفان تا چه رخت را گران دارد

ن موجزن ز مغز رنگ نه جان ندیده — دامنی که از تراوش کیموس میرسد

خشکست گرد باغ ورع غالب چو ییم — کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

۱۶۰

دریغا که کام و لب از کار ماند — سخنهای ناگفته بسیار ماند

گدایم نهانخانهٔ راکه دروی — در از بستگیها بدیوار ماند

جنون پرده دار است ما را که ما را — ز آشفتگی سر بدستار ماند

نگه را سیه خال طرف عذارش — به نقطاسی رهرو ز رفتار ماند

ادائیست او را که از دلربایی — شگفتن ز شوخی به انظار ماند

چه جویم مراد از نگاری که او را — نشستن ز شنگی برفتار ماند

در آیینهٔ ما که ناسازه بختیم — خط عکس طوطی بزنگار ماند

گروهیست در دهر هستی که آن را — ز پیچش نفس ها بزنار ماند

بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد — زبانی که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن ماندم خامهٔ غالب — به نخلی کز آوردن بار ماند

۱۶۱

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد — ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد

ازان سرمایهٔ خونی بوصلم کام دل جستن — بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد

محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود — چنین افتد چو عاشق سخت و غافل نازنین باشد

بروزی کشتنی با مدعی باید سپردن — بمن ضایع کند گر صد نگاه خشمگین باشد

شنو شو بر خودم گر بسوزد برق خرمن را — که دانم آنچه از من سوخت حق خوشه چین باشد

به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن — بشرط آنکه ز ما باده وز شیخ انگبین باشد

جفاهای ترا آخر وفائی هست پنداریم — درین میخانه صاف می بجام واپسین باشد

۱۵۸ کیفیت عرسی طلب از طینت **غالب**
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش بهزاران نشود بند ز اشک
محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد

هوس جادهٔ گل گر نه خسا کم باشد
خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

وعده گر ندهد و فا طره پریشانی را
یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد

غیر گر دیده بدیدار تو محرم دارد
فارغ از اندہ محرومی آغوش مباد

گهری کش نظر از همت پاکان نبود
صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر کرا رخت نمازی نبود از نم مے
جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیهٔ شوق سبکبار انند
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مغبچان باده عوض نیست مریزید بخاک
جوشد از پرده دگر خون سیاوش مباد

۱۵۹ همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد
گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

نازان می که صاف آن به بتان قسمت کرده اند
در دو ته پیاله بطاوس میرسد

زینسان که خو گرفتهٔ عاشق کشیست حسن
هر شمع را شکایت فانوس میرسد

خود پیش خود کفیل گرفتاری منست
هردم بپرسش دل مایوس میرسد

بیرون میا ز خانه به هنگام نیمروز
رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد

ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست
کاین نشاه از شراب خم کوس میرسد

گفتم بوهم پرسش عبث بر اسپ چه
گفتا ز طوف دمدمهٔ کاوس میرسد

سجاده رهن می نپذیرفت میفروش
کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرض از پرتو خورشید درگیرد

رمش نظاره را از رقص بسمل در چمن پیچد
غمش آیینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

نگم در روی زشکست اینکه غمخواری نمی‌خواهم
که ترسم یاد او را هر که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانی ها
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه برگیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

بجست هر دلی ذکر نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از مستی او بزم بدامانش
گه از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

۱۵۶
ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

شکست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از سپر تیر تو که آواز ندارد

هرچند عدو در غم عشق تو بساز است
وای که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غنچه سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو و را غاز ندارد

گلچین برهمن دلم از کعبه بگرداند
بتخانهٔ بتی خانه برانداز ندارد

ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید
آیینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست در انداز سپاسیست
ما تا که نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمت بر آن خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبش را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دو چار است
پرداز حریفان نظر باز ندارد

دشوار نیست چارهٔ نیش گر بز پاسی
دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد

نی که تاب چند به ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد

شوخی که روشناس دل نازنین تست
لی منت نوشتن و ناز قلم کشد

زشت آنکه تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کار سازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگی بدهر مگر رسته شود
نقشیکه کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه ز یا تم ز کار برد
لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد

تا خود بپرده ره ندهد کامجوی را
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد

گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار
منت نام شاهد و می آشکار برد

نقشم مرا بسوز کم از برهمن نیم
ننگ بسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره بر فروخت بدانسان که بارها
پروانه را هوس بسر شاخسار برد

دادم ببوسه جان و خوشم کان بهانه جوی
رنجش دو چند کرد و شکر نی بکار برد

می داد و بدله جست مگر ابر و قلزمیم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت
کینی که داشتم بدل از روزگار برد

چشم از آن ببین که پرسی و اهل کوی
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر واعظ وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده بر گیرد

بعرض گریستن گر نفس بالد ز بیتابی
خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سودای مژگان که خون گردید گر نیستی
بذوق رخنه از هر قطره ... بر نیشتر گیرد

بدان تا با من از وی زود حرف رنگ و بو گوید
دلم با دوستی اما زبان با دشمنم باشد

بدین آهنگهای پست نتوان غم برون دادن
مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان انداز از خود رفتنی دارم
اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد

بزر همدوش قارون خفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

شیوهٔ غمزه صبر و دل و دین برد
جان که از او باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

ناله درای ز شوق توشهٔ راهی نداشت
بست به غارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست
حوصلهٔ نارسا سعی به سر تیر برد

ز نگهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور
غمزه ز بی طاقتی دست به شمشیر برد

روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر
آن ز جهان آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانهٔ زنبور شد کلبه ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت
باده در آمد هوس نسخهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد
گو فتنه تا بداد رسد هم علم کشد

دل را بکار نازچه سرگرم کرده
یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد

ز شکست نفع دخل بقدر عتاب چیست
بگذار در دلم مژه چندان که نم کشد

نیدت ز بیم جان ندمد بلکه میسرود
تا دشت از شوق در آغوش رم کشد

ز جور دوست تهی ناله از نها دم جست … لی که برگ ندارد و نهان نوا دارد
زسادگی رمد از حرف عشق و من بگمان … که دوست تجربه دارد و از کجا دارد
بخون تپیدن گلها نشان یکرنگیست … چمن عزای شهیدان کربلا دارد

۱۸۱ فغان که رحم بدآموز یار شد غالب
روا نداشت که برما ستم روا دارد

نقاب دار که آیینه حیرتی دارد … جمال یوسفی و فر بهمنی دارد
وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم … خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست … مرو بکعبه اگر راه ایمنی دارد
بلطف بیش ز من گرم بحث و سود منست … نگاه تو بزبان تو همسخنی دارد
بباده آرزوم میل شاعرم نه فقیه … سخن چه تنگ ز آلوده دامنی دارد
خوشم ببزم ز اکرام خویش وزین غافل … که می نماند و ساقی فروتنی دارد
نباشد ار سخنی کش توان بکاغذ برد … برو که خواجه گهر ملی معدنی دارد
بیاورید گر اینجا بود زباندانی … غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

۵ مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

ز رشک ست اینکه در عشق آرزوی مردنم باشد … تو جان عالمی حیفست گر جانی در تنم باشد
زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند آنرا … اگر خود جرعه ای از ریزه دون بکام دشمنم باشد
بیا ساقی تاببردم تیغت گلو سائیم … که از خود نیز در کشتن سبقت بر گردنم باشد
شناسم سعی بخت خویش در ناتهربانیها … بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد
تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و نیرنگش … چو نبود توشهٔ راهی چه باک از رهزنم باشد
بذوق عافیت یاران بسوزند از خویش و چون منهم … خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

۱۴۹ ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزار آیند

دلستانان بخلند ارچه جفا نیز کنند / از وفاهای که نکردند حیا نیز کنند
چون به بینند بترسند و به یزدان گروند / رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند
خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار ندهند / عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند
خون ناکامی صد ساله بهار خواهد بود / مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند
اندران روز که پرسش رود از هرچه گذشت / کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند
از درختان خزان دیده نباشم کاینها / ناز بر تازگی برگ و نوا نیز کنند
گر بود کوتهی از عمر تو دانی و اجل / گفتهٔ کار بهنگام روا نیز کنند
نشوی رنجه ز رندان صبوحی کاین قوم / نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند
گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست / این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

۱۰۰ حلق غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد / بفرقم اره طلوع پر هما دارد
بوعده گاه خرام تو گرد مناکم / بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد
گشاد شست ادای تو دلنشین منست / اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد
ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر / هجوم ناله بلبم راز ناله وا دارد
دلم فسرد بیفزا بوعده ذوق وصال / چراغ کشته همان شعله خونبها دارد
تنم ز رشک همانا بجستجوی کسیست / که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد
دلی عتاب همانا بهانه می‌طلبد / شکایتی که ز ما نیست هم بجا دارد
خوشست دعوی آرایش سر و دستار / ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

چه خیزد از سخنے کز درون جان نبود | بریده باد زبانے که خونچکان نبود
حکیم ساقی و می تند و من ز بد خوسے | ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود
شگفته ام ستم از جانب خداست وسے | خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود
زنازسے که نتواند نهفت راز مرا | خیال بوسه بران پای بی نشان نبود
چو عشرتے که کند فاسق تنکمایه | ز زخم خون بزبان نسیم ار روان نبود
ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم | که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود
زمام ناقه بدست تصرف شوقست | بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود
فرو برد نفس سرد من جهنم را | اگر نشاط عطای تو در میان نبود
مرا که لب بطلب آشنا نخواسته | روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود
امید بلهوس و حسرت من افزون شد | ازین نوید که اندوه جاودان نبود
بالتفات نگارم چه جای تهنیت ست | دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سرنخواستنے کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریار انند | که در ستم روش آموز روزگار انند
برند دل بادائی که کس گمان نبرد | فغان ز پرده نشینان که پرده دار انند
بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم | در آشتی نمک زخم دلفگار انند
نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ | ز مهر باده هوا خواه باد و بار انند
ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال | امیدوار مرگ امیدوار انند
ز روی خوی منش نور دیده آتش | برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهار انند
تو سرمه بین و ورق در نورد و دم درکش | مبین که سحر نگاهان سیاهکار انند
گر دیده دوا دم زن حرف خرد سالانند | نگر در راه منه چشم بے سوار انند

میبرد و امانه یک جا میبرد — سوی رود اما پریشان میرود
هر که بیند در رهش گوید همی — قبلهٔ آتش پرستان میرود
اول ماهست و از شرم تو ماه — آخر شب از شبستان میرود
بلکه از دشمن دلش سختست سخت — آبروی تیر و پیکان میرود

۱۲۶ کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدی ما گردش ایام ندارد — روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم — نرمست دلم حوصلهٔ کام ندارد
مفرست بطوف حرم دوست نسیمی — کز نکهت گل جامه احرام ندارد
هر ذره خاکم ز تو رقصان بهوائیست — دیوانگی شوق سرانجام ندارد
ره تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست — مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبرا در دو دهان خشک و داغم — ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف — چون بستر خوابست که اندام ندارد
گردیده نشانها هدف تیر بلاها — آسایش عنقا که بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگر و پروانه بمحفل — شوقست که در وصل هم آرام ندارد
نخست رگ ذوق کبابی که بسوزد — زان رشک که سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت ولوله کسب هوائیست — یا آنکه سرای تو لب بام ندارد
زهی که بر آیند به بیتی ز لب یار — نغزست ولی لذت دشنام ندارد
هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند — میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

۱۲۷ غالب که بر استاز غزلم مصرع استاد
با دام صفای گل بادام ندارد

چون ننازد سخن از مرحمت دهر بخویش
که بر دعوی و غالب بعوض باز دهد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد / از صور جلوه و از آینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله کشیدم آغوش / کو بد آموز که بیغاره بدلدار برد

گفته باشی که هر حیله در آتش فگنش / غیرم میخواست مرا سوی تو به گلزار برد

ناز چسپیده لب از جوش حلاوت باهم / مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوهٔ مرحمت چرخ مخور کاین عیار / یوسف از چاه برارد که ببازار برد

شوخ گستاخ و تو سرمست بلا رسوائی / هان ادائی که دل دوست من از کار برد

خونچکانست نسیم از اثر نالهٔ من / کیست کز سعی نظر سوی بدر یار برد

تو بیائی بلب بام و بگوئی تو مدام / دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

ناز را آینه مائیم بنما تا شوق / بتو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد

مژده ات عقد دل و رفت نگاه تو فرو / گر ضمیرم گله سرزنش خار برد

خاکی از ره گذر دوست بفرقم ریزید / تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود / تا چه بر چاک از گریبان میرود

جوهر طبعم درخشانست لیک / روزم اندر ابر پنهان میرود

گر بود مشکل مرنج ای دل که کار / چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفری و ایمانی کجاست / خود سخن در کفر و ایمان میرود

هر نسیمی را مشامی در خورست / بوی پیراهن به کنعان میرود

آید و از ذوق نشناسم که کیست / تا رود پیداست جان میرود

نخواهد بود رسم انجا بدیوان داوری بردن
گرفتم کشور مصر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یارست حرفی چند گو با دیگری باشد

بذوق لاغری کز خاره و خارست پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجائی گر خود از کوهست در وی لرزه انداز
بچشمی گر خود از ساکست گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل
دلش با چشم پرخون لبش با ساغری باشد

نبود از تیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

۱۲۲
بیا بدهم زمین انچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جا تو بیابان را زمین و استری باشد

دل شه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
ز هر سوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در عرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فرو زد بدم گاز دهد

دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغاز د
شیشه سازیست که تا بشکند آواز دهد

های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می باندازه و پیمانه باندازه دهد

طره ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوه ات گل بکف آیینه پرواز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد

ای که بر خوان وصال تو قناعت کفرست
هان صلائی که مرا حوصله آز دهد

من سر از پا نشناسم بره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد

پرده داران به نی و ساز فشارش دادند
ناله منخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گذرد
یادم از ولوله عمر سبک تاز دهد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه
سنگ از گداز خویش بر رویم گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کردهٔ منازه
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشربان بچشمهٔ حیوان نمی دهند
موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب خسان زجهل حکیمش گرفته اند
بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

ننگ فرهادم بفرسنگ از وفا دور افگند
عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام
قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شهیدان وی ام کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تا سنجی پرستاری کنم
خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق تست
حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلاشی در خور عشرت کند
آه از ان خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی بحق بین و بهشت ست آنکه او
اختلاطی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل بیگردوم
لغزش پائی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشتنم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست جویان را بکویش رهبری باشد

نمی گیری بجز خلق بی پروا نگاهان را
تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد

چگویم سوز دل با چون تو غم نادیده بدمستی
مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد

رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی
جحیم من مگر از داغ بهشتی پیکری باشد

ذوقم بهر شراره که از داغ سر جهد	دل را نوای دیر بمانا دمیده زند
چون دید کز شکایت بیداد فارغم	بر زخم سینه‌ام نمک از داد میزنند
تا دست بر دل آتش سوزان دهد بباد	سنگ از شرار خنده به پولاد میزنند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجله را که به بغداد میزنند

باید زمی هر آینه پرهیز گفته اند	آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند
فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم	آن قصهٔ شکر که به پرویز گفته اند
خون ریختن بگوی تو کردار چشم ماست	مردم ترا برای چه خونریز گفته اند
گویم ز سوز سینه و گوید که این همه	تا خود نگفته آتش دل تیز گفته اند
نشگفت دل ز باد و تو گوئی دروغ بود	از نوبهار آنچه به پاییز گفته اند
انداخت خار در ره و انداز خوانده اند	انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند
گفتا سخن ز بس سر و پایان نه زیر کیست	با قیس رهنوردی شبدیز گفته اند
نازی بعهد مصالحه عجزی بعهد خوشی	گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدر ز مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب زد	یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد
نشتر بیغش بنه به مینا فرو برید	کافاق اهلا ز هجوم سحاب زد
از ورق می مغانه ذکر دار باز داشت	آه از فسون دیو که را هم بآب زد
تا خاک کشتگان فریب وفای کیست	کاندر هزار مرحله موج سراب زد
رنگی که در خیال خود اند ختم نزدست	تا جلوه کرده چشمک برق عتاب زد
گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن	از جبهه ناکشوده به بند نقاب زد

فارغ کسی کہ دل را با درد واگذارد
کشت جہان سراسر دارو گیا ندارد

در ہم فشار خود را تا در رسد دمائے
در بزم ما ز تنگی پیمانہ جا ندارد

ای سبزہ سر رہ از جو بپاچہ نالے
در کیش روزگاران گل خون بہا ندارد

صدرہ درین کشاکش بگذشتہ در ضمیرش
رنجور عشق گوئے آہ رسا ندارد

ہر مطلعی کہ ریزد از خامہ ام فغانیست
جز نغمۂ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد
تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو دانے
دارم دلی کہ دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکہ گوئی نشناختست ما را
ای ناتمام لطفے کز شکوہ وا ندارد

مہرش ز بیدمائی ماناست با تغافل
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمے سیاہ دارد یعنی بما نہ بیند
روئے چو ماہ دارد اما بما ندارد

چون لعل بستہ غنچہ اما سخن نداند
چون چشم بستہ نرگس اما حیا ندارد

آتش گداز خاکی بادش تف بخارسے
دہلی بمرگ **غالب** آب و ہوا ندارد

شوقم ز بند ہر دو نشہ یاد میزند
برآتش من آب دم از باد میزند

تا اسے فگنے چو لولہ اندر نہاد ما
کآیینہ از تو موج پریزاد میزند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند
غیرت ہنوز طعنہ بہ فرہاد میزند

ہرگز مذاق درد اسیری نبودہ است
با نالہ کہ مرغ قفس زاد میزند

ممنون کاوش مژہ نشترینم
دل موج خون ز در و خداداد میزند

خوئی کہ دی بہ جیبم از و خار خار بود
امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر ہوائے شمع ہمانا زبال و پر
پروانہ دشنہ در جگر باد میزند

زین بیش نیست قافلہ رنگ را درنگ
گل یک قدح بسایۂ شمشاد میزند

ای که ترا خواستم لب ز گزیدن فگار
خود لبم اندر طلب خسته ابرام شد

گر همه مهری برو ور همه چشمی بخسپ
صبح امیدم از روز سیه شام شد

باده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد

همچو خسی کش شرر چهره کشائی کند
صورت آغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که بما کاهشی از غم نرسد
نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

دری درد ز درمان نشناسی هشدار
کز تپیدن دل افگار بمرهم نرسد

می به زنهار مکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم بشور آبه زمزم نرسد

خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد
وای گر در روش نسل به آدم نرسد

سله و مزد پسندیش که در بزمش عام
لاله از داغ وگل از چاک بشبنم نرسد

بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالیست
باده گر خود بود از میکده جم نرسد

هر چه بینی بهمان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد

تو خیال لذت بیداد کزین راهگذر
بکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد

به کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد
جز خراشی بجگر گوشهٔ آدم هم نرسد

بوسه فیض تو هر جا گل و بار افشاند
جز نسیمی بپرستشگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

ناز دگیست سازی اما صدا ندارد
از هر چه در گذشتیم آواز پا ندارد

عشقست ناتوانی حسنست و سرگرانی
جور و جفا نباهم معهود وفا ندارد

بذوق باده ز بس آب در دهن گردد	می نخورده مرا از دهن فرو ریزد
بترس ازانکه به محشر ز طرهٔ طرار	دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

روا است **غالب** اگر در قبالش گوئی
که از لبش ز روانی سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هرچه از نظر گذرد	زهی روانی عمری که در سفر گذرد
بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن	که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد
هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها	دود بعربده چندانکه از اثر گذرد
ازین ادیب نگاهان حذر که ناوکشان	بهر دلی که رسد راست از جگر گذرد
نفس ز آبله هاے دلم برارد سر	چنانکه رشته در آمودن از گهر گذرد
حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر	که آن بریدن جهد وین ز خاره در گذرد
کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر	مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب	که برق مرغ هوا از بال و پر گذرد
شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست	بصورت سر زلفی که از کمر گذرد
خوشا گلی که بفرق بلند بالائیست	دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گذرد
دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست	چنانکه بسر خار از شیشه گر گذرد

حریف منت احباب نیستم **غالب**
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد	قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
تا تو به عزم حرم ناقه فگندی براه	کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد
پیچ و خم دستگاه گرد فزون حرص جاه	ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد
هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبید	لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

سنی دشنه و خنجر بود معتقد زخم
دلهای عزیزان بغم افگار نداند

بر تشنه لب بادیه سوزد دلش اما
اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند

گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح
روز سیه از سایهٔ دیوار نداند

دل را بغم آتشکده وار نسنجد
دم را به تف ناله شرربار نداند

عنوان هواداری احباب نه پسند
یاران هوسناکی اغیار نداند

دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
آنست که من میرم و دشوار نداند

دانم که نداند و ندانم که غم من
خود کمتر از آنست که بسیار نداند

از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم
در عربده خوارم کند و خوار نداند

گردم سر آوازهٔ آزادگی خویش
صد ره بندم بند و گرفتار نداند

فصلی ز دل آشوبی درمان بسر آید
تا چند بخود پیچم و غمخوار نداند

پیمانه بران رند حرامست که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد

بریده ام ره دوری که گر بیفشانم
بجای گرد روان از بدن فرو ریزد

زجوش شکوهٔ بیداد دوست می ترسم
مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

دهد به مجلسیان باده و بنوبت من
بمن نماید و در انجمن فرو ریزد

مرا چه قدر بکوی که نازنینان را
غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد

زخار خار چنین کس چه نالی که خسک
بر تخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد

ترا که عالم نازی بغمزه دستاید
کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد

من بپرسشم از شکوه منع کاین خو نیست
که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد

بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز
که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد

هم بسودای تو خورشید پرستم آری — دل مجنون برد آهو که به لیلا ماند

با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد — در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند

شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید — گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند

ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شد گشت — آه ازان خسته که از توبه بیره واماند

بنده را که بفرمان خدا راه رود — نگزارند که در بند زلیخا ماند

مه بباغ از افق سرو شبی کرد طلوع — سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم — کاین چنین مهر ز سردی بمدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگزارید که با تشنه و تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد — با ما گله سنجید و شماتت بعدو برد

خواهم که برو ناله غبارم ز دل دوست — چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد

همره روش کوثر و حوران که دم مرگ — ذوق می ناب و هوس روی نکو برد

بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر — دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد

دی رند بهنگامه خجل کرد عسس را — می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد

بر ما غم بیچاره دل زار سر آمد — دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد

ما را نبود بهره و او را نبود بهره — دستی که نه ما شست بمجنون که فرو برد

دلدار تو هم چو تو فریبنده و نگاریست — در حلقهٔ وفا یک دلم او رد و دو رو برد

یک گریه پس از ضبط و دو صد گریه بعذا — تا سنجی آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گویی بگرو مرد و دلی را که ازو برد

نادان صنم من روش کار ندانند — به هر گنه رحم سراز یار نداند

رفته بودی وگر از جا به سخن سازی غیر
منت از بخت که خاموشی ما یاد امد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ کن بنده و آزاد امد

دید پر ریخته و از ققنسم کرد آزاد
رحم در طینت ظالم ستم ایجاد امد

ابر در یار چه غوغاست عزیزان بروید
خونبها مزد سبک دستی جلاد امد

۱۲۶
داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد امد

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی بعتاب
نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت بمن در خم دامت تو فگند
نعل واژون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد
کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم بخوبان چه گذشت
خاصه بر صدرنشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله فشان میسوزم
تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود

دوش باد بهاری به گمانم افگند
کاین گل و غنچه ستلی قافلهٔ بوی تو بود

بخت باد صبا اینهمه رسوائی دل
کآخر از پرکیبان شکن موی تو بود

هم از آن عیش که مشاطه بد آموز شود
نقش هر شیوه در آیینهٔ زانوی تو بود

۱۲۷
لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز ز تو آمادهٔ یغما ماند
یکسند نرسد هر چه ز دارا ماند

دل دهی به بهای تو فنه ستم حاشا
وام گیرد آنچه ز بیعانهٔ سودا ماند

دلش خواهد که تنها سوی من آید و لیکن
فریب همرهان دانم ز تنها دانمم نی آید

دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود در بام وصلی نیز مهر بیدار و که در خوابم
شبی کآوازه نالیدن ز نزدانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سر راهی
به بینی است دانی کز شبستانم نمی آید

چون بجوئی بزمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی ست که کس راه نشین تو شود

لبم از نام تو آن مایه پرستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون به سنجد که نه آنست بکاهد از شرم
ماه پیچید و بالد که جبین تو شود

صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامه ندارم و گویم هیهات
چکنم تا غم هجر تو یقین تو شود

بسخن پیچم و اندوه گسارش گردم
برم از غیر دلی را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود

چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد
آنکه چون من همه دان همه بین تو شود

کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود
پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ آفته هست نهادت غالب
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد
رگ پیمانه زدم تیشه بفصد یاد آمد

دل در افروختنش منت دامن نکشید
شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد

تا ندانی جگر سنگ کشودن هنر است
تیشه داند که چها بر سر فرهاد آمد

داغم از گرمی شوق تو که صد ره بدلم
همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد

خیز و در ماتم ما سرمه فروشوی ز چشم
وقت مشاطگی حسن خداداد آمد

نه از شرمست کز چشم وی ایمان بر نمی آید
نگاهش باور از پهنای مژگان بر نمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید

بزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد
بباغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید

سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا
دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید

شگفتن عرض تنهاییست هان ای غنچه میدانم
دلت با نالهٔ مرغ سحر خوان بر نمی آید

همان خون کردن از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی آید

گدازش نفس دیوانه مرد از اسیرانست
که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید

چه کید اندیشست کاین تار ز مو باریکتر دارد
کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید

مجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی
چو خار از پا برآمد پای از دامان بر نمی آید

برم پیش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی
نفس چندانکه مینالم پریشان بر نمی آید

بدوش خلق نعشم عبرت صاحبدلان باشد
بپای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

برار از بزم بحث ای چند به توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جهان چون بیتو ویرانست
اگر باشم به چندین یاد از بیابانم نمی آید

گذشتم زانکه بر زخم دل صدپاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

بروش نگسسته و در سایهٔ دیوار نشسته
بکویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بجان گفتن
ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید

ازان بدخو ندانم چون دهد دلاله در پیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند　　باید که خویش را بگدازند و او کنند

وقتست کز روانی مے ساقیان بزم　　پیمانه زاحباب لب آب جو کنند

مینائی از سبوی که به ناخن شکسته اند　　ای وای نا شنیدنی بدلت گر رفو کنند

دیوانه وجه رشته ندارد مگر همان　　تاری کشد ز جیب که چاکی رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند　　آنان که گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمار و سراب را　　می زیبد ار بهستی اشیا غلو کنند

از بس بشوق روی تو مستست نوبهار　　بوی می آید ار دهن غنچه بو کنند

پیمانه را به ماتم صهبا نشانده ست　　ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند

۱۲۴　　آلوده ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقه‌ای که بمی شست و شو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود　　بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است　　گر بر سر و دیده و تو از پا چه میرود

موئی مباد در شکن طره خون شود　　دل زان نشست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما　　گرزو بستی و شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبار رمه انتظار　　او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوه رخ تو بساغر ندیده ایم　　چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم　　دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار　　از ساربان ناقه لیلا چه میرود

ای شرم پا بداشته از جلوه سازیت　　از پشت پا برآینه آیا چه میرود

۱۲۵　　هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

شادم بخیالت که ز تابم بر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بر آورد

فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش
وانگاه ستلی برون آبم بر آورد

رسوائی من خواست مگر کاینهمه سرمست
دور فلک از بزم شرابم بر آورد

افگنده بجیحون فلک از وادی و شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بر آورد

نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بر آورد

ساقی بگهی تا بشناسم ز چه جام است
آن باده که از بند حجابم بر آورد

نازم بگرانمایگی سعی تحیر
کز سر حد این دیر خرابم بر آورد

آن کشتی اشکسته ز موجم که تبابی
افگند در آتش گر از آبم بر آورد

۱۲۳ غالب ز عزیزان وطن بوده اما
آوارگی از فرد حسابم بر آورد

گرسنه به که بر آید ز فاقه جانش و لرزد
از آنکه در رسد از راه میهمانش و لرزد

نفس بگیرد و دل از مهر می‌تپد بفراقت
چو طائری که بسوزانی آشیانش و لرزد

منم بوصل به گنجینه راه یافته دزدی
که در ضمیر بود بیم پاسبانش و لرزد

دگر بکام خود ای دل چه بهره برد توانی
ز ساده که زنی بوسه بر دهانش و لرزد

نترسد از گسستن خدا نخواسته باشد
چرا رسد سر آن طره بر میانش و لرزد

ز شور نالهٔ دل وا ر و اضطراب روانم
چو راهبی که ز گفت ورزد و عیانش و لرزد

ز جنبش مژه ماسی و دم نگاه به مستی
که بی ارادهٔ جهد تیر از کمانش و لرزد

ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیابی
مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش و لرزد

فغان ز خجلت صراف کم عیار که ناگه
بر آورند زر قلب از دکانش و لرزد

گر از فشاندن جان بیشه نیست در سر غالب
چرا بسجده نهد سر بر آستانش و لرزد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود — مجاز سوز حقیقت گداز باید بود
بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت — بجان شکوه تغافل طراز باید بود
چو لب ز بهره نوایان شوق نتوان شد — چو دل ز دیده وسرایان راز باید بود
چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید — چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود
کمر نهفته بتاراج خویش باید بست — شریک مصلحت سعی ناز باید بود
چو شوق بال کشاید توان بخود بالید — چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود
بصحن بتکده سرمست میتوان گردید — به کنج صومعه وقف نماز باید بود
بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست — شهید آن مژه های دراز باید بود
نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را — به کدیه طالب درهای باز باید بود

۱۲۲ چه بر ز راحت آزادگی خوری غالب
ترا که با این همه برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خوبت رشتهٔ پیچیده را ماند — نگاه از تاب رویت سوی آتش دیده را ماند
ز جوش دل هنوزش ریشه در آتش پنداری — بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند
ز بس کز لاله و گل حسرت نازت همی جوشد — خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند
خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن در آئینه — ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند
غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد — ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند
بهر جا بیخرامی جلوه هات در راست پنداری — دل از آئینه داریهای شوخت دیده را ماند
چه غم از ما نگهها چون روان بالاست اندر ره — تن از هستی بکویت جان آرامیده را ماند
بهار از رنگ شد بود در پیشگاه جلوهٔ نازش — گدایان نثار از زر بهم برچیده را ماند
رقیبش برده از راه وفا بنگر که در چشمم — غبار راه او مژگان بهم گردیده را ماند
جهانم دو دست از سودا که میگرداندش غالب — تو گویی گنبد گردون سر شوریده را ماند

دانست کز شهادتم امید دور بود — برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

وقت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم — سر رشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج زانکه انا الحق سرای را — معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست — بیجاده ماند راه ازان رو که دور بود

نازم بامتیاز که بگذشتن از گناه — با دیگران ز عفو و بما از غرور بود

ای آنکه از غمزه ور بهیچم نمی خری — زان پایه بازگوی که پیش از ظهور بود

درد دلم بحشر ز شدت نهفته ماند — خون باد ناله که هم آهنگ صور بود

دل از تو بود و تو ستدی الزام ما ز ما — بردی نخست آنچه نه جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم آشتیست — دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

١٢١ دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد — کو بخشش آن گدا که زغوغا نفور بود

ز گریه نکهت خون دل بجوش آمد — ز شادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت — به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد — که شرم آشتیم از شکوه های دوش آمد

باستین بفشان و به تیغ خویش بردار — که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

نوای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار — بعذرخواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار تمتع کنون به پیمانیست — خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

ز ملهم حوصله نگرفت و گو مکن چه ازو — چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

حدیث چشم تو گفتم که خوش سخن گو نیست — هلاک طرز تبسم شو که پر خموش آمد

ز اجمال دو مر لایه سخن سازیست — بهار زینت دکان گلفروش آمد

بپرس وجه سواد سفینهٔ غالب — سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر — مانند آن صدا که به گوش گران رسد
در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس — چندان کشی بلند که تا آشیان رسد
راهی که تا منست همانا نه ایمنست — خون می خورم که چون بخورم می چسان رسد
رفتم سوی وی و مژه اندر جگر خلید — زان پیشتر که سینه به نوک سنان رسد
تیر نخست را غلط انداز گفته ام — ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد
امید غلبه نیست به کیش مغان درای — می گر به جز به دست ندادا ارمغان رسد
خوارم نه آنچنان که دگر مژده وصال — باور کنم اگر همه از آسمان رسد
صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند — گفتار من به تالی صاحبقران رسد

۱۱۹	چون نیست تاب برق تجلی کلیم را کی در سخن به غالب آتش بیان رسد	

عاشق چو گفتمش که بروز و سیه برد — نازم بخواب جستنی غضب آلود سیه برد
امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد — کوسی سخن ز طالع مسعود سیه برد
از ناله ام مرنج که آخر شدست کار — شمع خموشم و ز سرم دود سیه برد
شادم به بزم وعظ که رامش اگر چه نیست — باری حدیث چنگ و نی از خود سیه برد
فردوس جوی عمر بوسواس داده را — سرمایه نیز در هوس سود سیه برد
نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک — حرفی که در پرستش معبود سیه برد
ناهم بلاغ دلا بسلسله شو هم کاش — نادان ز بزم دوست به خشنود سیه برد
رشک و نگاه که به دعوی گه رضا — هر کس چگونه رشته مقصود سیه برد
فرزند زیر تیغ پدر تا سر نگاه — گر خود پدر به آتش نمرود سیه برد

۱۲۰	غالب خموش شو نه مست موهوم و فکر عیش کاری که نیست در سر این مهر و سیه برد	

بنم چه بلا بر سر جیب و کفن ار د — دستی که بجز خامه دریدن نشناسد
پسته روان از مژه خون جگر ستم — رنگیست ز خم را که پریدن نشناسد
شو قتم می گلگون بسبو میز ند امشب — پیمانه ز سیاسے طلبیدن نشناسد

۱۱۷ بالذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

اردم ز تماشا طلم دل ازا د بجنبد — تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد
هم زدن کار من اسان تر از انست — کز باد بسحر طرهٔ شمشاد بجنبد
دا هم ز تو از ردگی غیر چو بینم — عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد
ردم به دم و داغم از ان صید که در دام — بخت بے مشغولی صیاد بجنبد
ن شیخ بر یخوان می گلگون بقدح ریز — تا در تظرت بال پریزاد بجنبد
رقی بفشار ارم و ابر سے بتراوش — زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد
ر شک بخون غلتم و از ذوق برقصم — زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد
ی انکه در اصلاح تو هرگز نه پسود — چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد
ارحلو یه که گرد دل آگاه بگرد د — هر چاره که در خاطر استاد بجنبد
ل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد — خون باد ز باسے که با ورا د بجنبد

۱۱۸ غالب قلمت پرده کشای دم عیسیت
چون بر روش طرز خدا داد بجنبد

یان تو آن کنند که کس از زیان رسد — دل برد تا د گرچه ازان دستان رسد
ر د خبر دریغ و من از سادگے هنوز — سنجم همی که دوست مگر ناگمان رسد
مو و ماز دیر و حرم جز حبیب نیست — هر جا کنیم سجده بدان استان رسد
دی کشان بمیکده دزدیده ها فتاده اند — نازم بخوار یی که بمی زین میان رسد

دل ز غم مرده و من زنده، همانا این مرگ	بود از زنده بماتم که امانم داد

115 — هم ز آغاز بخوف و خطرستم **غالب**
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد	بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد
می پرستم از من و خامی بگمانست ز تو	بیجا باش و منشین که گمان برخیزد
گر دهم شرح عتابی که بدلها دارے	دود از کارگه شیشه گران برخیزد
با قدت سرو چه سنجیست که ناگه یکبار	بیخود از جا بهجوم خفقان برخیزد
بچه کیفیت عیار هوس عشق دگر	رسم بیداد ما از جهان برخیزد
کشته دعوی پیدا استے خویشیم همه	وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد
زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس	خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد
ناله برخاست دم جستن از آتش ز سپند	کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد
جز روی از عالم و از همه عالم بیشیم	همچو موی که بتان از میان برخیزد
عمر با چرخ بگردد که جگر سوخته را	چون من از دود و دم از نفسان برخیزد

117 — گر دهم شرح ستمهای عزیزان **غالب**
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد	صبحیست نسیم را که دمیدن نشناسد
از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد	ماییم و غزالے که رمیدن نشناسد
کو هر چه شکایت کند از بی پروائے	ماییم و سرشکے که چکیدن نشناسد
ساقے چه شگرفی کند و باده چه تندی	خون باده دماغی که رسیدن نشناسد
ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم	مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد
بی پرده شو از ناز و میندیش که ما را	چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر　　جاده را که به سر منزل ما می آید

۱۱۳ اتفاق سفر افتاد به پیری **غالب**
آنچه از پای نیامد ز عصا می آید

خوش است آنکه با خویش جز غم ندارد　　وسی خوشتر است آنکه این هم ندارد
قسی کرده پیوند ناسور پشتش　　گرانمایه زخمی که مرهم ندارد
سراسنی که رخشد بویرانه خوشتر　　ز چشمی که پیرایه نم ندارد
بجوش عرق رنگ در باخت سویت　　گل از نازکی تاب شبنم ندارد
گلت را نوا نرگست را تماشا　　تو دارای بهاری که عالم ندارد
چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را　　بهتیغی که ترکیب او خم ندارد
زماتم نباشد سیه پوش زلفت　　که هند و بدین گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را و زاهی سینه بگذر　　نگاه تو پروای خود هم ندارد

۱۱۴ سخن نیست در لطف این قطعه **غالب**
بهشتی بود هند کادم ندارد

مژده صبح درین تیره شبانم دادند　　شمع کشتند وز خورشید نشانم دادند
رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند　　دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند　　ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند　　بعوض خامه گنجینه فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگی بردند　　به سخن ناصیه فرکیانم دادند
گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند　　هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند
هرچه در جزیه ز گبران می ناب آوردند　　بشب جمعه ماه رمضانم دادند
هرچه از دستگه پارس به یغما بردند　　تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند

بدین رنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق لب نعنای تو عشرتخانهٔ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت برنتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد

چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودی یاد دست و پا گم کرد و مژگان شد

زمانگرست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت همانا شیوهٔ غمخوارستی دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیرهٔ میر سخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزی نهان دارد ولی در سینه کو پیدا
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی
خوشا سوزی که هر کس غوطه زد در روی تنش جان شد

۱۱۲

خدایا ای بتان گردش گردیدنی دارد
دریغا آبروی دیر گر غالب مسلمان شد

داغم از پردهٔ دل رو بتقاضا می آید
تا ببینم که ازین پرده چها می آید

هیچ رازی که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بویت ز صبا می آید

جلوه ای داغ که ذوق ستم ز نمک میخیزد
مژده ای درد که نشترم ز دوا می آید

سود غارت زدگیهای غمت را نازم
که نفس بیهوده و آه رسا می آید

زیستم بی تو وزین ننگ نه کشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا می آید

در بجوئی گمشدگی محضر رسوائیهاست
کز سقف بهر بویرانهٔ ما سے آید

راز از سینه بمضراب نریزیم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردهٔ سازست بمینای نوا
بو که دریافته باشی چه نوا می آید

در سیهم افشردن اندام تو چون ماهی بهت
خنده بر تنگی آغوش قبا مے آید

فسرده و نیاورم از بس که بخون طپم بطلب
هزار بار گذارم بر آشیان افتاد

بگوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ارچه با تو بدخوی ناملائمی داشت
به روز طشت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و نطق شعله درو
ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

۱۱۰ غریبم و تو زبان دان من نه ای غالب
به بند پرسش حال منی توان افتاد

غم چو بهم در افگند رو که مراد میدهد
دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد

آخر منزل نخست خوی تو راه میزند
اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد

ای که بدیده نم ز تست وی که بسینه غم ز تست
نازش غم که هم ز تست خاطر شاد میدهد

شوخی دلگشا تنت برگ نبات می نهد
سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد

مست عطای خود کند ساقی ما نه مست می
داده ز یاد می برد بسکه زیاد میدهد

دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
در رهش از فزودن سری بالش باد میدهد

آنچه به من نبشته نیست ز نامه بر عیان
شوخی نامه در کفش نامه گشاد میدهد

میدهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد

خو بجفا گرفته را تازه کن خراش دل
ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

۱۱۱ توسن کلک غالبا صرصر فیضش عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه گشاد میدهد

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعتگاه دهقان میشود چون باغ ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد
حریف یک نگاه بیمحابای تو نتوان شد

تو گستردی بصحرا دام و از رشک گرفتاری
کف خاکم برنگ قمری بسمل پرافشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

نگاهش از بسر نامه وفا ریزد | سواد صفحه کاغذ چو توتیا ریزد
بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد | چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد
خوشا بریدن راه وفا که در هر گام | جبین ز پای باید از نقش پا ریزد
نه ناله بیخت جگر پاره های داغ آلود | چو برگ لاله که دگلشن از هوا ریزد
تبسمیست ببالین کشتگان خودت | که گل بجیب تمنای خونبها ریزد
دماغ ما ز بلا پر رسد مگر باشد | گداز زهره ما در ایاغ ما ریزد
خوش آنکه عجب منش بر سر عتاب آرد | خسک بپیرهن شعله جفا ریزد
بهشت خویش توانی شدن اگر داری | دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد
برو ز توسل در آغوش چشم اینچنان بفشار | که بی من از لب من شکوه تو وار ریزد
بیچاره در تو اکسیر بی نیازیهاست | که دل گداز شود در قالب دوا ریزد
بروی عقده کارم ز سنبل برگ خزان | ز لرزه ناخن دست گره گشا ریزد
غبار شوق بخونابه امید سرشت | دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد
شتاب زاهد چه تا قدر دانی هستیست | بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یارا رفتیم تا غالب خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد	۱۰۹

به بند پرسش حالم نمی توان افتاد | توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
فغان من دل خلق آب کرد و در نه هنوز | نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد
من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی | خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه من | بخون نیم که چه افتاد تا چنان افتاد
هم از تصرف بیتابی زلیخا بود | بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد
حدیث می بدف و چنگ درمیان داریم | کنون که کار بشیخ نهفته دان افتاد

هوس ما و دانه از یک دست — نفس ما و دام از یک نخ
برگ در خورد همت فلک ست — بشکایت چه می‌زنیم لس نخ
مور چون ساز میزبانی کرد — به سلیمان رسید پای ملخ
با تو شد هم سخن پیام گزار — چه شکیبم باززنش پاسخ
در سخن کار بر قیاس مکن — ترش گردد ترش نه تلخ تلخ
قاصد من براه مرده و من — همچنان در شمارهٔ فرسخ

۱۰۷ مرگ غالب ولت بدرد آورد — خویش را گشت و هرزه گشت اوخ

ردیف دال مهمله

ز فریب بهارم سر جنون ندهد — گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد
ستهٔ تار امیدم دگر بخلوت انس — بزمزمه گله سازم نوا برون ندهد
ائل بعد ابمه که تیغ و خنجر را — بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد
ان پریست نیازم که بهر تسخیرش — ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد
ون نگاه وش نیست بلکه خود دار یست — که تن بهمدمی عقل ذو فنون ندهد
بل هوش خودم وقت می ببزم حبیب — بشرط آنکه زیک قلزمم فزون ندهد
وی کج گزیدم خرابه ورنه جنون — بهرزه ذوق دلا و یز بی‌سکون ندهد
زیک کار نیاورد تاب سختی کار — جواب نالهٔ ما غیر بی‌ستون ندهد
ن گرای و وفا جو که ساده بر همنم — بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

۱۰۲ ترا بسحر به چه حاجت نه آن بود غالب — که جان به لذت آویزش درون ندهد

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع	از غار و غاره باشش و بستر کنیم طرح

۱۰۵ آیین برهمن بنهایت رسانده ایم
غالب بیا که شیوهٔ آزر کنیم طرح

ردیف خای معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ	دی خرام تو بپامالی سرها گستاخ
داغ شوق تو بآرایش دلها سرگرم	زخم تیغ تو بگلگشت جگرها گستاخ
مردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر	که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ
باخبر باش که دردی که زبیدردی است	ناله را کرد در اظهار اثرها گستاخ
خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج	کاین گدائیست بدریوزهٔ درها گستاخ
شاد گردم که بخلوت نرسید است رقیب	بینمش چون بتو در راهگذرها گستاخ
گریه از نالهٔ آن دل که به نیرو باشد	بشناور زدی سیلاب خطرها گستاخ
های این پنجه که با جیب کتان کش دارد	بو دربادامن پاکت چه قدرها گستاخ
تا ز دلهای نوازش چه محابا باشد	سرزنشها که به پیچد بکمرها گستاخ

۱۰۶ طوطیان در شکر هند به غالب کاوراست
سب لبی از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نسا دماز و ریخ	کشت گرما به ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر	کشتگان ترا چمن برزخ
وه که از کشت زار امیدم	بهرهٔ مور نیز بر و ملخ
دلم اجزای ناله را معدن	درت اخلاص بقعه را مسلخ
از دل ارم بباطن آتش	از تو گویم برات من بر یخ

بادهٔ پرتو خورشید در ایاغ دم صبح
مفت آنان که درآیند بباغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد ای شمع
ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد ازآنکه قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد
شب اندیشه زما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که ترکرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش مئی ست
که فرو ریخته از ظرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
مفگن آواز برآواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای بشب کرده فراموش جناغ دم صبح

١٠٢ غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه بباغ دم صبح

آهی بعشق فاتح خیبر کنیم طرح
درگنبد سپهر مگر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو
بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند بشنوی تو و ما حسب حال خویش
افسانه های غیر مکرر کنیم طرح

ما از زبون بیکسی گر از پا درآمدیم
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هوئی بچرخ دادن گردون بر او نهیم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

نو ره بشاهدی بپرستیم زین سپس
در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پردهٔ نیشی کشان دهیم
در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقابی دهیم ساز
وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعله و آذر بهم نهیم
پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

در راه تو هر موج غباریست روانے
دل تنگ گهر گرد برافشاندن آن هیچ

هر گریه بیفزود و ز دل هرچه فرو ریخت
در عشق بود ذوق هم سود و زیان هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ

دنیا طلبان عربده مفت است بجوشید
آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ

پیمانهٔ رنگیست درین بزم بگردش
هستی همه طوفان بهارست و خزان هیچ

عالم همه مرآت وجود است عدم چیست
تا کار کند چشم محیط است و کران هیچ

در پرده رسوائے منصور نوائیست
رازیست شنودیم از ین خلوتیان هیچ

۱۰۲	غالب ز گرفتاری اوهام برون آے بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که نبوی هرچه نبود در تماشایش هیچ
نیست غیر از سیمیا عالم بسودایش هیچ

موجه از دریا شعاع از مهر حیرانی چراست
محو اصل مدعا باش و برا اجزایش هیچ

آسمان و هست از بر جبین و کیوانش مگوی
نقش ما هیچست بر پنهان و پیدایش هیچ

آخر از سینا بجاه و پایه افزون نیستی
بندهٔ ساقی شو و گردن ابایش هیچ

صوفی باید که باشد نغمه زیبا و نگار
گو به هوشش بیهوش و گو بد بیاش هیچ

نامه عنوانش بنام تست زان رو تازه است
داغ غم دار و سوادش بر سراپایش هیچ

دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست
سخت رهم چیست ما خوان یغمایش هیچ

ای هوس کلاست ز گستاخی به بر کمی کشید
تا رگهای همیانش بین جا لایش هیچ

پیش ازین کی بود این التفاتی بوده است
اینقدر بر خود نزد نخشهای بیجایش هیچ

۱۰۳	نقش غالب همچنین هر جا که از [illegible] خیر بود در سلکے که تو هر جا پایش هیچ

تاب کشوده مژه و در دل چو دیده است
بوس لب ترا بر بودن چه احتیاج

غلتی در آتش و تب و تاب نظاره کن
غمنامه مرا بکشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خواب است تا چه همت اداره بیندشان
محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

۱۰۰ تاب سموم فتنه گرانست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه بخواهیم آتش شو هوای ما مسنج
دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج

از خودت مهری بجنبد کام مشتاقان بده
ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج

همنشین وارو ده و دل در خدای پاک بند
میروی از کار درد بی دوای ما مسنج

ک ماراتا که تمهید شکایت کرده است
رنج و اندوهی که دارد از برای ما مسنج

ی که نعش ما بری پندارم از ما بوده
دستمزد او چه داری خونبهای ما مسنج

یش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مسنج

از شرم تو و ناکامی ما زود باش
در تلافی پایه مهر و وفای ما مسنج

اری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد
مردن دشمن ز تاثیر دعای ما مسنج

ها محو است عیش بی زوال ما مپرس
دیده ها کور است حسن نارسای ما مسنج

۱۰۱ در گذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

ردیف جیم فارسی

چه وه شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ

ای حسن اگر از راست نه رنجی سخنی هست
تا زاینهمه تیغی چه کنی [illegible] هیچ

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک نه چون من درین بحث	او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث
افسانه گوست غیر چه مهر افگنی بر و	غم برنتابد این همه گفتن درین چه بحث
جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس	گر نیست خون چکیده بدامن درین چه بحث
بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است	خویشانش ار زروند بشیون درین چه بحث
سنی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا	گفتم که گل خوشست به گلشن درین چه بحث
مژگان بدل ز ذوق نگه سیر و فزو	بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث
بت را بجلوه دیده و بر جای مانده است	گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث
همسایه ناخوشست خوشم همنشین خموش	گر نام سام نهاد برو زن درین چه بحث
بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد	ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

۹۶	او جسته جسته غالب من دسته دسته ام عرفی کسیست لیک چو من درین چه بحث	

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج	آیینه مرا بزدودن چه احتیاج
با پیرهن ز ناز فرو میرود بدل	بند قبای دوست کشودن چه احتیاج
چون میتوان برهگذر دوست خاک شد	بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج
بنگر که شعله از نفسم بال میزند	دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج
از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت	چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج
در دست یکیست سفید و سیاه ما	با روز و شب بهم بودن چه احتیاج

ز بخشش حق را ذریعه لی سببیت
وگر ز شرم کند در شمار سعی ادبیت

دلیر و دار چو عجم چون بعالیکه منم
هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبیت

هنوز دین نشناسم و رسمش معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربیت

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیت

بالتفات نیرزیم در ارزوچه نزاع
نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیت

و به طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیمشبیت

نه هم بپایگی زاهدان بلاسی بود
خوشست گرمی عیش خلاف شرع نبیت

هر آنچه در نگری جز بجنس مایل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیت

لیکه از تو فریب وفا خورد داند
که بوی قانی گل در شمار بوالعجبیت

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بلابه که هیجان قوت غضبیت
۹۷

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آینه حرف جم و سکندر چیست
که هرچه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم
اگر خطست وگر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشتهٔ
نه هرچه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست

اگرچه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیزگامی توسن ز تازیانهٔ تست

امان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانهٔ تست

ماه جود تو فرصت آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

توای که همه سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست
۹۸

در خموشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چه هنگامه سرگرم گفتار هست

بینوائی بین که گر در کعبه ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش سستم و در کامجوئی استوار
پادشه را بنده کم خدمت پر خوار هست

راز دید نها مجوی و از شنید نها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

گر نه دار است نقش سجده بر سیما دریغ
ور فشانم نیست دوش خسته زنار هست

دور باش از ریزه های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت زاغان آتش خوار هست

کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده ام
خاکم از کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

۹۵
باد بردان گنج باد آورد غالب را هنوز
نالهٔ الماس پاش و چشم گوهر بار هست

چشم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبهه بهار ترست

گریه کرد از فسردن ارم کشت
نگهم از تیغ آبدار ترست

می برانگیزدش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

دوست مگر مست بوده کامروز
شکرم از شکوه ناگوار ترست

ای که خوی تو همچو روی تو نیست
دیده از دل امیدوار ترست

نو بدولت رسیده را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفلی و پیر دلیم میشکنے
آه عهدی که استوار ترست

همه عجز و نیاز می خواهند
زار تر هر که حق گزار ترست

خسته از راه دور می آیم
پا ز تن پاره فگار ترست

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگار ترست

۹۷
میرسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار ترست

گرش بدیدن من گریه روند ادچه جرم — نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم — که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد — نه جای من به نیایش گه مغان خالیست

۹۳ خراب ذوق بر و دوش کیستم غالب — که چون هلال سراپایم از میان خالیست

زمن گسستی و پیوند مشکل افتادست — مرا مگیر بخوی که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست — ز خصم داغم و اندیشه باطل افتادست

به قدر ذوق تپیدن بکشته جان بخشند — سخن به محکمه در کیش قاتل افتادست

نگاشته از جگر ذره نم برون ندهد — بوادیی که مرا بار در گل افتادست

درین روش بچه امید دل توان بستن — میانه من و او شوق حائل افتادست

به ترک گریه برم وهشت اثر زد لش — که خود ز شهروی ناله غافل افتادست

چه بیم کم نیم اما عیار ایثوسلے — بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست

چو نهنگ و سمندر در آب و آتش من — تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست

بروی صید تو از ذوق آشوان تمنش — هما ز تیزی پر و از بسمل افتادست

چو اندر آینه با خویش لابه ساز شوی — ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

۹۴ حریف ما همه نی بازله می خورد غالب — مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست — روزی ناخورده ما در جهان بسیار هست

مار خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن — گل کسی جوید که اورا گوشه دستار هست

پاره امیدوارستم تکلف برطرف — با همه بی التفاتی در دشنه آزار هست

بر سر کوی تو با مهرم بجنگ ار دهی — این هجوم ذره کاند ... روزنی دیوار هست

گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد | خامه ام را که کلید در گنج سخنست
هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا | مهر تابان که فروزندهٔ این انجمنست
بخیال تو به مهتاب شکیبم که مگر | عکس روی تو درین آینه پرتو فگنست
راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست | حرف ناراست سرودن روش اهرمنست
آنچنان گشته سیه دل ز بلا غم که مرا | میتوان گفت که بختی ز دل اهرمنست
راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل | با هم آمیخته مانند روان با بدنست
دوری از دیده اگر روی دهد ور نه | زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطنست
داور اگرچه همایم به همایون سخنی | لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغنست
جز باندوه دل و رنج تنم نغمه ایا | ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تنست
سینه می سوزد از آن اشک که در دامن نیست | بجگر می خلد آن خار که در پیرهنست
بیکسیهای من از صورت حالم دریاب | مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفنست
حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی | بجهان پرسش ما تمزده رسم کهنست
چشم دارم که فرستی بجواب غزلم | آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست

۶۳

غالب خسته بجان جای بران روا دارد
گر به تن معتکف گوشهٔ بیت الحزنست

نه هرزه بیخبری از مغزم استخوان خالیست | که جای نالهٔ زاری درین میان خالیست
روم به کعبه ز کوی تو و ز حق خجلم | ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست
هجوم گل بگلستان هلاک شوق تو کرد | که جا نمانده و جای تو همچنان خالیست
گریستم نگرستی بخون تپم کامروز | ز پارهٔ جگرم چشم خونچکان خالیست
نه تنها [illegible] تماشا نه بید [illegible] | ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست
[illegible] | [illegible]

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد خوش باد حال دوست که عالم نکو گرفت
از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت
فرمان روا نه گشت سلیمان بهیچ مصر گر رفت مغ ز میکده و ترسا فرو گرفت
ایمان اگر بخوف و رجا کرد دم استوار اخلاص در نمو و وفا هم دو رو گرفت
هر هفته در نشاط و سماع آورد مرا کیسئے فلک بعربده هنجار او گرفت

۹۰
رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد و مے مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست
ببانگ صور سر از خاک بر نمی دارم هنوز در نظرم چشم نیمخوابی هست
ز سردی نقش نامه بر توان دانست که نارسیده پیام مرا جوابی هست
هزار جان به غلط دادم و ندانستم که یار دیر پسندی و زود یابی هست
نظر فروز ادا با بدشمن ار ز اسے بمن بیار اگر داغ سینه تابی هست
ز شوری نمک پرسش نهانی ست اگر مرا جگر تشنه عتابی هست
خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو که آخر از طرف مست گر حجابی هست
نکرده هم جگر تشنه را وسے بدروغ نشان دهید براهش اگر سرابی هست
ز سرد مهرے ایام نیستیم ترش ندر که در خمار بما روی آفتابی هست

۹۱
بهار هند بود بر سگالیدن غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

نا بسویم نظر لطف حمیش نامسن ست سبزه ام گلبن خامه گل تا کم ز منست
ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید صفحه نامه بشادابی برگ سمنست
گلم از تازگی مدح تو در باره خوش شاهد آنکه تبارک الله احسن ست

زانسوے بمیدان وفا تاخته نیست / زین سو هوس جانسپری توخته هست
در راه تو ابش قد افراخته نیست / در بزم عتابش رخ افروخته هست

۸۸ در تاب مرو غالب اگر بهیده گردد / در کوی تو گوئی سگ پاسوخته هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست / در امر خاص حجت دستور عام چیست
مستم ز خون دل که دو چشمم ازان پرست / گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیست
با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام / داند که حور و کوثر و دار السلام چیست
دلخستهٔ غمیم بود سم دواے ما / با خستگان حدیث حلال و حرام چیست
در روز تیره از شب تارم نمانده بیم / چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست
با خیل مور میرسی از ره خوش است فال / قاصد بگو که این لب نوشین پیام چیست
گفتی قفس خوش است توان بال و پر گشود / بارے علاج خستگی بند دام چیست
از کاسه کرام نصیب است خاک را / تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست
نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار / در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

۸۹ غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت / پرسد چرا که نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربده رنگ و بو گرفت / راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت
لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد / کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت
چون حاصل کار در نظر همنشین نبود / بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت
در خلوتے که شود خیالم ره دعا / گردنت تنگی بساط نفس در گلو گرفت
شرمندهٔ نوازش گردون نمانده ام / گر چاک دوخت جامه بمزد رفو گرفت
با خویشتن چه مایه نظرباز بوده است / کز من دل مرا بهانه آرزو گرفت

سودم از رشک افزون بود آن خار و خسم
کز پی پشته توان ورز پی سامانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود درخور من
غیرت گرمی هنگامهٔ عصیانم سوخت

پایم از گرمی رفتار همی سوخت براه
در قدم سوختن خار بپا یانم سوخت

تا ندانسی به فسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل و پریشانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق
هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

۸۶

دیگر از خاتمهٔ کفر چگویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی و رقم دست کریست
نی نی کلکم رگ مژگان یتیمست

تیغ کف جم می‌چکد از مغز سفالم
سیرابی نطقم اثر فیض حکیمست

از آتش لب اسپ نشان میدهد امروز
سوزی که بخاکم ز تو در عظم رمیمست

از حرف من اندیشهٔ گلستان خلیلست
از روی تو آیینهٔ کف دست کلیمست

چشم و نگهت گردش جامی ز نبیدست
کلک دو رقم تاب سهیلی برادیمست

در جستن مانند تو نظاره زبونست
در زادن همتای من اندیشه عقیمست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست
شور نغمم رعشهٔ اعضای نسیمست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باکست
در ناز ز خود میرمی از غیر چه بیمست

نا پرده ستم کن رخت از باده دو رنگست
بی صرفه بنالم دلم از غصه دو نیمست

۸۷

بخشند بهر کام دل غمزده غالب
گویی لب یارست که در بوسه لئیمست

از بند تو چشم از دو جهان دوخته هست
... هش ار که شهباز ... اموخته هست

افغان هراست ... ساخته نیست
در زمزمه ... نغمه ... هست

... اندا ... خته ...
... تو ... ...

بی تو گر زیسته ام سخت تر این ورد و سخن — بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست
کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد — ور گزندگان طلبد جامهٔ احرامی هست
می صافی ز فرنگ آید شاهد ز تتار — ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست
بر دل نازک دلدار گرانست مکنا — خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

۸۴ شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی — تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست — بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل — اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست
لرزم بگوی غیر ز بیتابی نسیم — کاندر امید داری بوی لباس کیست
با او بساز وصلی و با من بعزم قتل — آه از امید غیر که در چشم پاس کیست
از همچیان شهرم و از ناکسان دهر — گر کشته سر تو سلامت هراس کیست
از پرنیان بعربده راهی نمی شود — خار ره تو چشم براه پلاس کیست
لطفت بشکوه از هوس بی شمار من — شوخم بناله از ستم بی قیاس کیست
گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر — ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست
صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو — باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

۸۵ غالب بت مرا نگه نارسا محیط نیست — تا با ملش معاملهٔ چندین بیاس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت — دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
نه بدرجستهٔ شرار و نه بجا مانده رماد — سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت
سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد — این رگ ابر شرربار به پیشانم سوخت
حاجت افتاد برو زم ز سیاهی بچراغ — دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

۸۲	بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب که خسته غرقه بخون خفته است تا نشست	
نشسته را رشک گشته دگرست		من وزسنگی که بردل از جگرست
مدعا جستن است روزگار هم		روز و شب در قضای یکدگرست
سیه اندازلغزشی دارد		حیف پائی که آفتش زسرست
ناله را ما سالدار کرد اثر		دل سختش دکان شیشه گرست
دوستان دشمنند ورنه مدام		تیغ او تیز و خون ما هدرست
پرده عیب جو در رنج او		نوک کلکم زدشنه تیزترست
عقل و دین برده دل و جان نیز		آنچه از ما نبرده خبرست
شه حریر و گدا پلاس برید		آنچه من قطع کرده ام نظرست
منت از دل نمیتوان برداشت		شکر ایزد که ناله بی اثرست
قفس و دام را گناهی نیست		ریختن در نهاد بال و پرست
ریزد آن برگ و این گل افشاند		هم خزان هم بهار در گذرست
۸۳	کم خود گیر و بیش شو غالب قطره از ترک خویشتن گهرست	
هند را رند سخن پیشه گمنامی هست		اندرین دیر کهن میکده آشامی هست
خسروی باده درین دور اگر میخواهی		پیش ما آی که ته جرعه از جامی هست
نامه از سوز درونم برقم سوخته شد		قاصد از دم زند از حوصله پیغامی هست
بند و آزادی جاوید هما را نازم		کش بهر گوشه شاخ از شکن دامی هست
گفته انداز تو که بر ساده دلان بخشائی		پخته کاریست که ما را طمع خامی هست
گاه رخ آرائی و گه زلف سیتابی ها		یاد داری که مرا نیز سرانجامی هست

شکایتی نفروشی و عشوه نخری
تو آشنای که خواجه و آشنای تو کیست

تراکه موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا به صورت زلف تو رو بما آورد
به بند خصمی و هم مبتلای تو کیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
حریف بادهٔ میخواره آزمای تو کیست

ز وارثان شهیدان هراس یعنی چه
تو نیست دست قضا کشتهٔ ادای کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردهٔ نیرنگ عدهای تو کیست

زلال لطف تو سیراست نے هوسناکان
یکی به بین که جگر تشنهٔ جفای تو کیست

تراز اهل هوس هر یکی بجای منست
تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

۸۱
فرشته یعنی من رنگ سنج فهمم
بمن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی که دران خضر را عصا خفتست
بسینه می سپرم ره اگرچه پا خفتست

بدین نیاز که با تست ناز میسدرم
گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفتست

به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفتست

خروش حلقه رندان ز نازنین پسریست
که سر بزانوی زاهد بیوریا خفتست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست

غمت بشهر شبیخون زنان به بنگه خلق
عسس بخانه و شه در حرم سرا خفتست

دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد
که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتست

درازی شب و بیداری من اینهمه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست

ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را
دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست

براه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفتست

دگر ز راستی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

مشاطه به آرایش آن حسن خداداد — گل ز چمن میفشند به بنگاله فرو ریخت
با موج خرامش سخن از باده مگوئید — کاب رخ این جوهر سیّاله فرو ریخت
چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم — شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت
رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ — بینی که مه از دایرهٔ هاله فرو ریخت
در قالب ملّا اثرش پرده کشا شد — خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

۷۹
دزدید مه اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت — جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
آمد و از تنگی جا جبهه پر چین کرد و رفت — بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
شد فگار از نازکی چند آنکه رفتارش نماند — تا زمین پایش بکوی غیر بوسیدن نداشت
گل فراوان بود و می پر زور و دوشم بر بساط — خود بخود پیمانه پیمانه میگردید و گردیدن نداشت
دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ — بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت
هوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد — همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت
از منافق وصل ناخوش و ز موافق هجر تلخ — دیده داغم کرد سوی دوستان دیدن نداشت
بر دم آدم از امانت هرچه گردون برنتافت — ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت
از نسیم آزاده خود را در تعلق بسته‌ام — سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

۸۰
نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و مل جلوه‌گر برای تو کیست — بپوش دیده ز حق طالب صفای تو کیست
بنال کسی که ز درد فراق مینالد — نمی‌رسی که درین پرده همنوای تو کیست
کلید بستگی است غم بجوش ای دل — تو گر چنین نگدازی گره‌کشای تو کیست

در هر مژه بر هم زدن این خلق جدیدست — نظاره سگالد که همانست و همان نیست
در شاخ بود موج گل از جوش بهاران — چون باده به مینا که نهانست و نهان نیست
تا کس ز تنومندی ظاهر نشود کس — چون سنگ سره که گرانست و گران نیست
پهلو بشگافید و ببینید دلم را — تا چند بگویم که چنانست و چنان نیست

٧٧
غالب هله نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت — بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت
در رزمگهش ناچخ و خنجر نتوان برد — در بزمگهش باده و ساغر نتوان گفت
رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست — زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند — همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست — پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت
هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلم — گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت
در گرمروی سایه و سرچشمه نجوییم — با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظست — بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

٧٨
کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

از بوده بداعی دو سه پیکاله فرو ریخت — چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکدهٔ خوی تو نازم که ز طرفش — رفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت
بر ساده دلانت بوفا جلوه همی داد — بیداد تو آب از رخ دلاله فرو ریخت
گفتم نه که پی سم خمبه عمر گذشته — ساقی بقدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت
بی سعی نگه مستی آن چشم فسونگر — خونم بسیه مستی دنباله فرو ریخت

زبیم آنکه مبادا بمیرم از شادی / نگوید ارچه بمرگ من آرزومندست

شمار گمرهی دوست در نظر دارم / درین نورد ندانم که آسمان چندست

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار / که بنده خوشدلی او خوشدلی خداوندست

۷۵ نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب / بدین که پرسد و گویند هست خرسندست

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت / زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

شه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد / خاتم دست دیو برد کشور دل پری گرفت

ترک مراز گیر و دار شغل غرض نبود نه سود / فربه اگر نیافت صید خورده به لاغری گرفت

آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد / رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت

ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه در خور وفاست / ور سزد آنکه سرکشی گیر که سروری گرفت

جاده شناس کی بود خصم و دم و دوست راه جوی / منکر ذوق همرهی خرده به رهبری گرفت

مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بروی بست / هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت

رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل برد / نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

۷۶ غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست / کش بفراق خسروی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست / دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست

در عرض غمت پیکر اندیشهٔ لالم / پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست

فرمان تو بر جان من و کار من از تو / نی پرده بهر پرده روانست و روان نیست

نازم بهنری که دهی اهل نظر را / گر بوسه پیامی به دهانست و دهان نیست

داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ / شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست

ز ما چه قطره که گم گشت به دریا / سودیست که تا با به زیانست و زیان نیست

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست	شکسته رنگی یاران ر[illegible] انم سوخت
خبر دهید بقاتل که هجر می کشدم	ز ماهتاب چه منت ب[illegible] کتانم سوخت

۱۷۳	سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست	گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست
معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست	هرجا عقیق در [illegible] یمن بسیست
مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت	در مرغزار های [illegible] ختن بسیست
در صفحه نبودم همه آنچه در دلست	در بزم نکهت گل [illegible] چمن بسیست
لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان	در کاروان [illegible] محمل بسیست
باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت	آنرا که دل ربوده [illegible] بسیست
زور شراب جلوه بت کم شمرده ایم	امانظر [illegible] بسیست
گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج	خود ناکشوده [illegible] انجمن بسیست
تاثیر آه و ناله مسلم و لے مترس	مارا هنوز [illegible] باخویشتن بسیست

۱۷۴	غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست	چگویمت که ز شب چند رفت یا چندست
بهیچ از سقلے راحت نگاه داشته اند	ز حکمتست که پای شکسته در بندست
دراز دستی من چاکی ار فگند چه عیب	ز پیش دلق ورع با هزار پیوندست
نگفته که بتلخے بساز و پند پذیر	بروکه بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست
[illegible] بود او همه چند[illegible]ت و هستیم همه عشق	ز بخت دشمن و اقبال دست سوگندست
نگاه هم [illegible] زاده چشمهٔ نوش	هنوز عیش باندازهٔ شکرخندست

در آتش جویی و در دیر و حرم نشناسی — تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است
لب گزد بیخود و با خود شکرانی دارد — تا چه گفته است که از گفته پشیمان شده است
داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر — کش بود بویه بدان پای که مژگان شده است
گفتم البته ز من شاد و بمردن گردی — گفت دشوار که مردن به تو آسان شده است
از در رفتن چراغ و گذر می به ایاغ — تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است
شاد و می ز میان رفته و شادم بسخن — کشته ام هیچ درین باغ که ویران شده است
شهدتم گریه شکل مائده گردد بینی — که بر آن مائده خورشید نمکدان شده است

غالب ازرده سرو شیست که از هستی قرب
هم بدان وجهی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو اینچنانم سوخت — که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم — قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت
شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم — ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت
شرار آتش زردشت در نهادم بود — که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت
عیار جلوه نازش گرفتن ارزانی — هزار بار بتقریب امتحانم سوخت
ز اومیدن گل در گمان فگند امروز — که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت
گلفروش ننالم که ز اهل بازارست — تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
بهوا یه گرمی چون آمدی ز خلوت سیر — که شکوه در دل بیچاره بر زبانم سوخت
بهوا رسید فلک کاب در نهادم نیست — ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت
نفس نداشت نگیهای شوق را نازم — چه شمعها به ره اید دبستانم سوخت
نوید آمدنت رشک از قفا دارد — شگفته رویی گلهای بوستانم سوخت
کسی درین لف خاسته مباد انباز — چه شد که آتش همسایه خانمانم سوخت

شادی وغم همه سرگشته تر از یکدگر اند / روز روشن بوداع شب تار امد و رفت

هرزه شتاب وپی جاده شناسان بردار / ای که در راه سخن چو تو هزار امد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید / طرز رفتار تر آئینه دار امد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشتهٔ / گیر کامسال به رنگینی یار امد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار / جان به پروانگی شمع مزار امد و رفت

٧٠ غالبا این حسن بینت به هنجار بروز / موج این بحر مکرر بکنار امد و رفت

اختری خوشتر ازینم بجهان میبایست / خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

بزم هینی که به آهنگ غزل نشینم / خاک گلبوی وهوا اشک فشان میبایست

برنتابم سبو باده ز دور اوردن / خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم / پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق / روی گرمی ز رفیقان نهان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سبهاست سبی / پرسش و جوئی ز عزیزان بجهان میبایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان / سویم از روزنهٔ چشمی نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بفسونم گیرد / هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی / یا نوا امیدگهی درخور آن میبایست

تا نتک مایه به دریوزه خود دار انشود / نرخ پیرایهٔ انبار گران میبایست

٧١ قدر انفاس گرم در نظرستی غالب / در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ امده در شهر فراوان شده است / جرعه را زین عوض ایدی می ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می تپم امشب که بروز / نفس سوخته در سینه پریشان شده است

فتیلهٔ رگ جان سربسر گداخته شد / ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست
نفس گداختن جلوه در هوای قدش / ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست
عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد / صفای باده ازین گی سو ته نشین پیداست
زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو / ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست

۶۸ نهاد نرم ز شیرینی سخن غالب / بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

گر باز بست سایه خود از بید بوده است / باری بگو که از تو چه امید بوده است
شادم ز درد دل که بمغز شکیب ریخت / نومیدیی که راحت جاوید بوده است
ظالم هم از نهاد خود آزار میکشد / بر فرق اره اره تشدید بوده است
شبها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا / مه کاسه گدائی خرشید بوده است
تلخست تلخ ز رشک تمنای خویشتن / شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است
در ماه روزه طره پریشان چه میروی / می خور که در زمانه شب عید بوده است
از رشک خوشنوائی ساز خیال من / مضراب نی بناخن ناهید بوده است
هرگونه حسرتی که ز ایام میکشیم / دُرد ته پیالهٔ امید بوده است
حق را ز خلق جو که نوآموز دید را / آیینه خانه مکتب توحید بوده است

۶۹ نادان حریف مستی غالب مشو که او / دردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت / همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت
الفنس باخته پیروی شیوهٔ کیست / تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت
سبحه گردان اثرهای وجود است خیال / هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت
طالع بسمل ما بین که کماندار ز شست / ماند بر اثر خون شکار آمد و رفت

آن قلزم داغیم که بر ما چه بسنجم — چندان که فتد صاعقه باران در لبست
سرگرم هنگامهٔ طامات ندارم — فیضی که من از دل طلبم بوی کباب است
هیچ آینه فکند از نظر ما — ما را که ز بیداری دل دیده بخواب است

۶۶ تا غالب مسکین چه متع برد از تو
برداشته آنچه خود از چهره نقاب است

بسکه از تاب نگاه تو ز ناسودن رفت — باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت
این سفال از کف خاک جگر گرم که بود — دست بشستیم ز صهبا که به پیمودن رفت
خیزد و در دامن باد سحر آویز بعذر — گر شبت تیره بد از داغ مژه نگشودن رفت
هرچه از گریه فشاندیم به بشمردن ریخت — هرچه از ناله رساندیم به بشنودن رفت
ریگ دریا چه عشق روان است هنوز — تا چها پای درین راه به فرسودن رفت
باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ — از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت
بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه — هم بتاراج سبک دستی بخشودن رفت
داغ تر دستی اشکم که ز افسردن دل — هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت
شست و شو مشغلهٔ شوخی ابر کرم است — در غم آن خرقه که با داغ بپالودن رفت

۶۷ مدعی خواست ز درد بر اثر من غالب
هرچه زد بو دل سودای جنون بودن رفت

نگه بچشم نهان و بر جبهه چین پیداست — شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست
نظاره محو تجلی جمالت ز بهار گرفت — شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست
بسید تیغ توام بر سر و زینه گرشت — ز بی شگفتگی دل که از جبین پیداست
بسحر دیده خونناب گشته مارا — ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست
زهی نزاکت پرداز سعی ابر بهار — که هرچه در دل باد است از زمین پیداست

براز پیشگاه ناز مکتوب مرا
با تهی آورده است اما جوابی بیش نیست

زه کن منت منه از ذره کمتر نیستم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

۶۴
چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف برطرف
دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

ت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که پنداری لست

هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست

وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگداز دم
میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست

رخم بست تغافل نالم از بیداد عمر
پردهٔ ساز فغانم پشت چشم قاتلست

بلکه جوشد عشق غم فرسود اعضای مرا
راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست

شهری دل نیست گر حسرت مر اینجا از چه سو
چشم اهل دل زبان دان نگاه سائلست

با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گلست

در نورد گفتگو از آگهی واماندهٔ ایم
پیچ و تاب ره نشان دوری سر منزلست

شغل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
هر چه جز ذاتست هیچ و هر چه جز حق باطلست

۶۵
ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
در میان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع نگارش چه حسابست
جان نیست مگر زنتوان داد شرابست

از مژده نزجوی عسل و کاخ زمرد
چیزی که بدلبستگی ارزد ... نابست

لهراسپ کجا رفت و پرویز کجائی
آتشکده ویرانه و بتخانه خرابست

از جلوه و هنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست

با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس
تا پرده برانداخته در بند حجابست

دوشینه به مستی که نگه بست لب وش را
کامروز به پیمانهٔ می در شکر آبست

دل در غم تو مایه به رهزن سپرده ایست
کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

٦٢
غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بناله خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست

اندازه گیر ذوق غم در مذاق من
تلخابه گریه را نمک از زهرخند نیست

عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود
بشکستی و مرا به شکستن گزند نیست

از دوست میل قرب به کشتن غنیمت است
گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست

بر یاد تو که ام پریخوان بخور سوخت
کو شرمسار دعوت ناسودمند نیست

آن لابه های مهر فرا محل نماند
بر خوان خود آن نگاه که ما را سپند نیست

بیخود به زیر سایه طوبی غنوده اند
شبگیر رهروان تمنا بلند نیست

هنگامه گشت نویدم بخلد چیست
اندیشه بی غش است نیازم به بند نیست

می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خط پیاله را رقم چون و چند نیست

٦٣
غالب من و خدا که سرانجام برشکال
غیر از شراب و انبه و برف آب قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشرده انگور آبی بیش نیست

رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما
دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست

خارج از هنگامه سرتاسر بیکاری گذشت
رشته عمر خضر مد حسابی بیش نیست

قطره موج و کف و گرداب جستجوست و بس
این من و مائی که پیدا شد حجابی بیش نیست

خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند
جلوه می نامند و معنی نقابی بیش نیست

شوخی اندیشه خویش است سرتاپای ما
تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست

خم دل لب تشنه شور تبسم های کیست
این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

امشب آتشین رخی گرم زندخوانیهاست — کز لبش بناهر دم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش — چشمه همچو آیینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن — اینکه من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد — تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشته دل خویشم کز ستمگران یکسر — دیده دلنشینیها گفته مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو — با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست

دانم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن — تان و بان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شوخیش در آیینه محو آن دهن دارد — چشم سحرپردازش باب نکته دانیهاست

با عدو عتابستی وز منش حجابستی — وه چه دلرباییها هی چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی — کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست

ایکه اندرین وادی مژده از هما دادی — بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

۶۱	ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست	

جیب مرا هنوز که بودش نمانده است — تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت — دل پاره آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلی که بگوشت نمیرسد — آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند — گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست — کز هیچ رو امید کشودش نمانده است

دل را بوعده ستمی میتوان فریفت — نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست — در وسع قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن — رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

جاه ز علم بی‌خبر علم ز جاه بی‌نیاز
هم محک گهر ندید هم زر من محک نخواست

شحنهٔ دهر بر بلا هرچه گرفت پس نداد
کاتب بخت در خطا هرچه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می هستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل بنوای نی رامش ما غمک نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بهر توقع ملک نخواست

سبحه و سجده دل بجای مان میکده جوی کاندران
کس نفس از جدل نزد کس سخن از فدک نخواست

کشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیدهٔ مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش است در برم پرده چنین خشن خوش است
عشق بخار خار غم پیرهنم تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

۷۰

سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازکست
فرقیست در میانه که بسیار نازکست

دارم دلی ز آبله نازک نهادتر
آهسته پا نهم که سر خار نازکست

از جنبش نسیم فرو ریزد دل ز هم
ما را چو برگ گل در و دیوار نازکست

با ناله ام ز سنگدلیهای خود منال
غافل تماش طاقت کهسار نازکست

زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان
ما سخت جان و لذت آزار نازکست

رسوائی مباد خود آرائی ترا
گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازکست

ترسم تپش ز بند برون افکند مرا
تاب کمند کاکل خمدار نازکست

از جلوه ناگداختن و زود ساختن
آیینه را ببین که چه مقدار نازکست

میر نجد از تجلی ما بر جفای خویش
هان شکوه که خاطر دلدار نازکست

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد	زانسان که خود آن چشم فسون ساز ندانست
یکچند بهم ساخته ناکام گزشتیم	من عشوه نه پذرفتم و او ناز ندانست
از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت	آیینهٔ ما در خور پرداز ندانست
گریم که برد موجهٔ خون خوابگهش را	در ناله مرا دوست ز آواز ندانست
همدم که ز اقبال نوید اثرم داد	اندوه نگاه غلط انداز ندانست
ممنون مکافات به خلد و سقر او گشت	مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

۵۸ غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست	گویی طلسم شش جهت آیینه خانه ایست
حیرت بدهر پیسر و پاسے برد مرا	چون گوهر از وجود خودم آب و دانه ایست
ناچار با تغافل صیاد ساختیم	پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه ایست
پابستهٔ نورد خیالے چو وارسی	هر عالمے ز عالم دیگر فسانه ایست
خودداریم به فصل بهاران عنان گسیخت	گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست
هر سنگ عین ثابتهٔ آیینه	هر برگ تاک قفل در شیره خانه ایست
هر ذره در طریق وفای تو منزلے	هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست
در پردهٔ توحید کشم ناز عالمے	داغم ز روزگار و فراقت بهانه ایست
وحشت چو شاهدان بنظر جلوه می کند	گرد ره و هوا سر زلفی و شانه ایست

۵۹ غالب دگر ز منشأ آوارگی مپرس
گشتم که جبهه را هوس آستانه ایست

هر بینوا که خواست هیچکس از فلک نخواست	ظرف فقیه می نجست باده اگرک نخواست
از بوجه تاب خورد و تشنه زد جله آب خورد	زحمت هیچکس نداد راحت هیچکس نخواست

بقامت من از او وار کیست پیرهنی — که خار رهگذرش پود و جاده اش تارست
بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن — گشاده روی تر از شاهدان بازارست
غم شنیدن و گفتن بخود فرو رفتن — خوشا فریب ترحم که ساده دیه کارست
فناست هستی من در تصور کمرش — چو نغمه که هنوز کشش وجود در تارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست — بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

۵۶
نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب
تو گوئی آینهٔ ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان شبیش جگر تابست — گداز زهرهٔ خاکست هر عجب [illegible]
مرنج از شب تار و بیا به بزم نشاط — که پنبه بستری بادهٔ مهتابست
بخوابم آمدنش جز بستم ظریفی نیست — خدا نخواسته باشد بغیر همخوابست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست — که چشم غمکدهٔ ما براه سیلابست
ز ناله کار باشک او فتاده دل خون باد — ز شرم سنگی اثرهای فغان آبست
ز وهم نقش خیالی کشیده ورنه — وجود خلق چو عنقا بدهر نایابست
نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرف بر بندد — چنین که طاقت ما را بنا سیمابست
بعرض دعوی همطرحی تو خوبان را — نگه در آینه همچون سرخمه بگرد ابست
زمین ز نقش سم توسن تو ساغرها — هوا ز گرد رهت شیشهٔ مے نابست

۵۷
توی فتاده چو نسبت ادب مجو غالب
ندیده که سوی قبله پشت محرابست

گر دره خویش از نفسم باز نداشت — ننگش ز خرام اندر پی پرواز نداشت
زانسان غم ما خورد که رسوائی ما را — خصم از اثر غمزهٔ غماز نداشت
فریاد که تا اینهمه خون خورد غم از غم — یکره بگزش کرد گذر راز نداشت

با چنین عشقی که طوفان بلا میخوانیش — چون به بینی کان شکوه دلبری کجاست هست
رهگذار دل و جان همچنان منش ستان — جلوه گاهست از جان بازان همان غمخانه هست

٥٤
نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه
آنکه میپرسی که غالب در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش است — بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است
انتظار جلوه ساقی کبابم می کند — می بساغر آب حیوان و به مینا آتش است
رایت در عشق از تاثیر دود آه ماست — اشک در چشم تر آب و در دل ما آتش است
ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست — صبر مشتی خار و حسن و ذوق تماشا آتش است
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست — قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است
پرده از رخ برگرفت و همچنان با سوختیم — باده با دست آتش او را و ما را آتش است
هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم — فاش گویم از تو سنگ است آنچه از ما آتش است
گریه دارم که تا تحت الثری آب است و بس — ناله دارم که تا اوج ثریا آتش است
پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه — در شریعت باده امروز آب و فردا آتش است
راز بدخویان نهفتن برنتابد بیش ازین — پرده دار سوز و ساز ماست برجا آتش است

٥٥
گشته ام غالب طرف با شرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوار است — چو ما بدام تمنای خود گرفتار است
تمام رستم از هستیم چه می پرسی — ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خار است
صلای قتل و بجان نفشانی ما بین — برای کشتن عشاق وعده بسیار است
ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم — که تا ز جیب برآمد به بند دستار است
گرشب حکایت قتلم ز غیر می شنود — هنوز فتنه به ذوق فسانه بیدار است

فریب آشتی ده مژده مبارک باد — دل ستمزده را تاب امتحان تو نیست
مگر ز پاره سنگم که ریزدت دم تیغ — بکش مترس که در سود من زیان تو نیست
دلم بعهد وفای فریفت نامه سپار — خوش ست وعده تو گرچه از زبان تو نیست
شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست — بهار دهر به نیرنگی خزان تو نیست
شباهتیست مرا نیز که بر نیامده است — دگر بموی بباریکی میان تو نیست
ز حق مرنج و در ابرو ز خشم چین مفکن — خوش ست وعده تو گرچه از زبان تو نیست
عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند — بهیچ عربده اندیشه راز دان تو نیست
روان فدای تو نامم که برده ناصح — زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست
دل از خموشی لعلت امیدوار چراست — چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست
گمان زیست بود بر منت ز بیدردی — بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار — بسینه تا نفسی داغ غم نشان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتاده ست
تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

آنکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست — خامشیم اما اگر دانی که حق با ماست هست
این سخن حق بود و گاهی بر زبان ما نرفت — چون تو خود گفتی که خوبان را دل از خاراست هست
دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می کنی — گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست
دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند — آنکه می گفتیم ما کام و ز را فرداست هست
هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست — آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست
باری از خود گو که چونی ور ز من پرسی مپرس — بخت ناسازست آری یاری پیداست هست
خوی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال — زلف عنبر بوست آری و عارض زیباست هست
صبر آنگاه از تو پندارم نه حد آدمیست — وانکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

در عالم خمر است نی از خیل مغانم — سیلم برخت شوئی برقم بخوشه چینیست

پیرم ولی از بس کز فرط بدگمانی — داند که جان سپردن از عافیت گزینیست

در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست — در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست

من سوی او به بینم داند ز بیحیائیست — او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیست

ذوقیست در ادایت قاصد تو وحدایت — در جیب من به بیغشان خلدی که آستینیست

زین خونچکان نواها دریاب ماجرا را — هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست

از شکست دل را رام صد انجه هم — ساز شکایت من نازش ز موی چینیست

نازم بزودپائی نازد بگوش و گردن — چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

۵۱ سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست — وین که گفتم بزبان نمکست

در نهاد نمک از رشک لبت — هست شوری که فغان نمکست

ای شده لطف و عتابت همه ناز — تازه در عهد تو کان نمکست

نازش سرمایهٔ دیگر ز تو یافت — نمک خوان تو خوان نمکست

شورها صرف فغانم کردند — نمک از حسرتیان نمکست

زخم ما پنبهٔ مرهم دارد — زین سفیدی که نشان نمکست

گر نمک سود کنی زخم دلم — سود زخمست و زیان نمکست

سفتنی الماس فشاندم تو وحق — نازش من به گمان نمکست

۵۲ نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست — قیامتست دل و دیده مهربان تو نیست

مستست و تیغ کشاده بگلزار میرود — خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست
ما با تو آشنا و تو بیگانه ز ما — آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست
مو بر تنم بد اینهمه پیچ و خم شکن — زلف تو روزنامهٔ بخت سیاه کیست
زینسان که سر بسر گل و ریحان و سنبلست — طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست
رشک آیدم بروشنی دیده های خلق — دانسته ام که از اثر گرد راه کیست
با من بخواب ناز و من از رشک بدگمان — تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست
بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من — دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

۴۹ غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا بمن بگو که غمت عمر کاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست — داغم ز انتظار که چشمش براه کیست
از ناله خیزدی دل سختش در آتشم — کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست
چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست — من در گمان که از اثر دود آه کیست
ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست — باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست
درخود گمست جلوهٔ برق عتاب تو — این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست
نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد — در طالع تو گردش چشم سیاه کیست
گویند ز عجز چون تو خداناشناس حیف — با چون خودی که داور گیتی گواه کیست
با این همه شکست درستی ادای اوست — رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست
با تو به پند حرف ز بس تلخی گناه من — با من بعشق غلبهٔ دعوی گناه کیست

۵۰ غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و اینهم ز دوربینیست — کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینیست

میـنای می از تندی این می بگدازد ‏ / ‏ پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست لبی را ‏ / ‏ کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست

از ناز دل سنگ هوس ما نه پسندید ‏ / ‏ دل تنگ شد و گفت درینجا نه هوا نیست

برگشتن مژگان تو از روی عتابست ‏ / ‏ کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

۲۷ ‏ در یوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم ‏ / ‏ غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است ‏ / ‏ اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است

عکس تپش را در آب لرزه بود هم ز موج ‏ / ‏ بیم نگاه خوشش کارگر افتاده است

ناله ندانم که من شعله زبان می کنم ‏ / ‏ هر چه ز دل جسته است در جگر افتاده است

خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم نگوی ‏ / ‏ کز پی گوش گل نالهٔ تر افتاده است

هر چه ز سرمایه کاست بر هوس افزوده ام ‏ / ‏ هر چه ز اندیشه کاست در نظر افتاده است

از نگه سرنوشت کام تمنا کند ‏ / ‏ آینهٔ ساده دل دیده ور افتاده است

او دلی از ما گداخت وین نفست گرم ساخت ‏ / ‏ نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خون هوس پیشگان خوش نبود در رگ تن ‏ / ‏ تیغ ادا پارهٔ بی گهر افتاده است

رشک دهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت ‏ / ‏ دیده که از روی کار پرده بر افتاده است

ره به فرو ماندگی داد فرو ماندگان ‏ / ‏ سایه در افتادگی وقف هر افتاده است

مستی دل دیده را محرم اسرار کرد ‏ / ‏ بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

۲۸ ‏ آن همه آزادگی وین همه دلدادگی ‏ / ‏ حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

درگرد ناله وادی دل رزمگاه کیست ‏ / ‏ خونی که میدود بشرایین سپاه کیست

حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست ‏ / ‏ جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

ردیف تای فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است — آری کلام حق بزبان محمد است
آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب — شان حق آشکار ز شان محمد است
تیر قضا هر آینه در ترکش حق است — اما کشاد آن ز کمان محمد است
دانی اگر به معنی لولاک وارسی — خود هر چه از حق است از آن محمد است
هر کس قسم بدانچه عزیز است می خورد — سوگند کردگار بجان محمد است
واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار — کاینجا سخن ز سرو روان محمد است
بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را — کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است
در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود — آن نیز نامور ز نشان محمد است

۶ ط	غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم کان ذات پاک مرتبه دان محمد است	

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست — هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست
میسوزم و می ترسم از آسیب زدایش — آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست
عمریست که می میرم و مردن نتوانم — در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست
هفت اختر و نه چرخ خود اختر بچه کارند — بر قتل من این عربده با یار روا نیست
عمری پیری گشت و همان بر سر جور است — گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست
جنت نکند چارهٔ افسردگی دل — تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست
با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد — من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست
فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد — هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست
گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست — اندیشه جز آیینهٔ تصویر منا نیست

آتش به نهاد دم شده آب از تف مغزم
از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست
از می طلب ساغر زورق میکنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون باز گشادم
آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب

نازم سخنش را و نیازم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته ز یادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

۲۲

غالب نبود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمی ست که بر کلک و ورق میکنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیده است مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیده است مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیده است مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
می شبانه ز لب در چکیده است مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست
ببین که چشم فلک در پریده است مخسپ

تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم
به پشت دست به دندان گزیده است مخسپ

نفس ز ناله به سنبل در و دست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیده است مخسپ

نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا
پیاله چشم براه کشیده است مخسپ

نشان زندگی دل دویده است مایست
جلای آینه چشم دمیده است مخسپ

ز دیده سود حریفان کشود دست ببند
ز دل مراد عزیزان تپیده است مخسپ

۵ [illegible]

بذوق مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیده است مخسپ

رسم پیمان بمیان امده خود را نازم — گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب
شیوه ها دارد و من معتقد خوی ویم — شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب
چون کشد می کشدم رشک که در ریزهٔ جام — از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب
طرهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید — اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب
هرزه میرم شمرد و ز سے تعلیم رقیب — بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب
کار با مطربه زهره نهادی دارم — گر لبم ناله به هنجار سراید چه عجب
آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام — گله اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

	با چنین شرم که از هستی خویشش باشد غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب	۴۲

جون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب — نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب
بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم — ز فرش گل بروی آتشم بنشانده است امشب
خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی بندد — بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب
دل از من عاریت جستند اهل لات و دانستم — سمند این غریبان زاید عوض خوانده است امشب
زهی آسایش جاوید همچون صورت دیبا — نم زخمم تن و بستر بهم چسپانده است امشب
بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را — فلک نیز از کواکب سبحه ها گردانده است امشب
نخواهم هیرسد بند قبا واکرده از مستی — ندانم شوق من بروی چه افسون خوانده است امشب
بدست کیست نالعت کاین دل شوریده مینالد — سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

	خوشست افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب بمحشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب	۴۳

از اندوه نایافت قلق میکنم امشب — گر پرده هستیست که شق میکنم امشب
هان آینه بگذار که عکسم نفسی بد — نظارهٔ یکتائی حق میکنم امشب

عشق صید کوه و دریا در میان گفتن ‌‌ ‌ بیاموزید تا پیشش بیدا افسانه خوانان را

بی برگ رزنده گشت و گل کبریت احمر شد ‌‌ ‌ کند پائیز گوئی کیمیاگر باغبانان را

ج از ناروائی بی نیازی عالمی دارد ‌‌ ‌ حکایتها بود با خویشتن مر بی زبانان را

ر دیگران راحق بجرمی گر یکی بخشد ‌‌ ‌ سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر عمر تا در نماند کس بدان **غالب**
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

خیزد و بیراهه روی را سر راهی دریاب ‌‌ ‌ شورش افزا نگه حوصله کاهی دریاب

عالم آیینه رازست چه پیدا چه نهان ‌‌ ‌ تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوه صورت چه کم است ‌‌ ‌ خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسرده گیم سوخت کجائی ای شوق ‌‌ ‌ نفسم را به پر افشانی آهی دریاب

بر توانائی ناز تو گواهیم ز عجز ‌‌ ‌ تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا چها آیینه حسرت دیدار تو ایم ‌‌ ‌ جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده ‌‌ ‌ تشنه‌لبی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آیینه وصل ‌‌ ‌ شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار ‌‌ ‌ نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکشش و یا به نگاهی دریاب

ر بس از جور باانصاف گراید چه عجب ‌‌ ‌ از حیا روی بسا گر ننماید چه عجب

بردش از شکوه خطر ور نه سری داشت بمن ‌‌ ‌ بمن آزرم اگر از مهر بیاید چه عجب

فرصت باد که سر در سر کارت کردیم — آفتاب لب بام سیم شبستان تر
هر کجائی که دهد روی به هنگامهٔ شوق — پرده ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گداز د مغز خامان را — لبت تنگ شکر ساز د دهان تلخکامان را
قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگهدارد — بقطع وادی غم می‌گمارد تیزگامان را
ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی — گرانبهاست رخت سهر آلوده دامان را
دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها — طلوع نشاء گرد راه باشد خوشخرامان را
بی رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن — کتانها ماهتابی ساز شاهم نیکنامان را
بعرض ناز خوبان راز ما بیتاب تر دارد — عنان از برق باشد در رهش رنگین عنان را
خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد — ز چشم بد نگهدارد خدا مادوستکامان را
بپا افتاده مست و بپا افتاده در طاعت — توانی تا به لطف از خاک بسواری گدایان را
ز قاتل مژده زخمی کلم در جیب جان ریزد — نشاط آنکه باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را — ولی در خویش بینم کار جادو آن
همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهائی — ستوه آورده ام از چاره جوئی مهربانان را
ندارد حاجت لعل و گهر حسن خداداوت — بجست در آب و آتش رانده بازارگانان را
چه بی برگیست جان دادن بزخم زبان و خنجر — بلا گستم فراخیهای عیش سخت جانان را
عوض دارد گرازار دلم آزرده میخواهم — به قتل خویش دست ساعد نازک میانان را
سراغ فتنه های زهر سوز از خویشتن گیرم — رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

زه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما
سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

نی از برق بلا تعبیه دارد در خویش
دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر ناز کی شور جنون دوخته است
در خزان جنبش بود دستی دیوانهٔ ما

ی باندازه حرام آمده ساقی برخیز
شیشه خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

انکیش نام بر آورده تماشا دارد
در پی مور فشره رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغت تنک و گردن ما باریک است
آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

ود آه از جگر چاک دمیدن دارد
زلف خیز است زهی دستگه شانهٔ ما

وش فرد میده افسون محبت در دل
پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

مو بر آید ز کف دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا

ناز خون که ازین پرده شفق باز دمد
رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گوی گردید بستی خم چوگان ترا

بند به زخم دلم کار گر افتاد مباد
عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

ارا بوی کباب از نفس غیر و خوشم
می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نازم
گرد منشاک بود سایه بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدر آی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

ی از بزم رقیب سر راهت میرم
تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا

غم از سیلی سنگ ستمش گرد کبود
سبزه زاریست تم طرف بیابان ترا

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو
چندان که داغ کرد جبین ستاره را

دانی که ریگ بادیهٔ غم روان چراست
اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین
جویند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفا که تو در خاک بعد مرگ
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آینه دخسته تا کجا
دزدد بخود ز بیم نگاهت اشاره را

خونم ستاده بود بدر رو منزوی گی
دل داد پاس سرمه تیغت گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل بسر زدست ز مستی نظاره را

بنگر نخست تا ستم از جانب که بود
با شیشه داوری پی داد ست خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
آه از سپهر بخت بقعر قم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید تسلی ست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آیینه دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست هر جا اختلاط از وی حذر خوشتر
کم از سوزندهٔ آتش نیست آب گرم ماهی را

ز رخت خوابم انتشار یار رفتست میدانند
تنم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

نمانده از کثرت داغ غمت آمایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
بلا کم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه ومیسازی ای آیینه آه از سادگیهایت
به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز ما نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

همانا کز نو آموزان درس رحمتی زاهد
بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

ولا گر داوری داری بچشم سرمه آلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گر دستی بدامان تو زد غالب
وکیلش ملو منید اند طریق دادخواهی را

بطراز خودی برالب به دامان اعظم گشا
شیوهٔ گیرودار نیست در کنش کنشت ما

باده اگر بود حرام نه بله خلاف شرع نیست
دل نهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

۴۴ گفت بحکم سرتی غالب خسته این غزل
شاهد هیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
از ما مجوی گریهٔ بی های های را

بر چشم روشنی ذره آفتاب
بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را

مشتاق عرض جلوهٔ خویش است حسن دوست
از قرب مژده ده نگه نارسای را

بنشتگی براوج فنا بال میزنند
ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را

توانا ندگیست پی سپر وادی خیال
شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را

هر منزل رسای اندیشهٔ خودیم
در ما گمست جلوه پی رهنمای را

از پیچ و تاب آه ستوهند سرکشان
انگشت زینهار شمر هر لوای را

حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت
بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

کو دید تغافل تو که رد کردهٔ تو ام
از پشت چشم می نگرم پشت پای را

یارب به بال تیغ که پرواز می کند
بشکست دوش فرق بلندی گرای را

از چشم اشک از دوست وز سینه آه از دوست
با کیست داوری دل درد آزمای را

مردم ز فرط ذوق تسلی نمی شوم
یارب کجا برم لب خنجر ستای را

۴۵ غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر چار پاره را
از بخیه خنده بر دو تنگشت بیچاره را

با اضطراب دل زهر اندیشه فارغم
آسایشیست جنبش این گاهواره را

آن شعله ایم در روی تو پیداست خوی تو
تا کی بتاب باده فریبی نظاره را

بشبها پاس ناموس خویشم بدگمان وار
ز شور ناله می پیچم تنک دیده دربان

ز مستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا
رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان

رسید نهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم راه پیکان را

بخلوت مژده نزدیکی یارست پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده ام او را

ز محو پرده محمل مگو فرهاد در ایمم
که میخاید بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

زمن رنجیده با اغیار در نازست و میخواهد
بجنبشهای ابرو از گره پرداز د ابرو را

بزور تندخوئی خستگان را رام خود کردن
به آتش بر دهست از موی تاب پیچش مو را

نباشد دیده تا حق بین نگاه دستوری انگش
چو گوهر سنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر از وی چون بی سبب هم کشد رو را

اگر داند که در نسبت مرا با کیست پیچش
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشاطه کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان درست غالب در سخن این شیوه بس نبود
بدین ورزن کمان می از مایم دست و بازو را

باده مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخه فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما

حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر بایستد بر لب جو سست کشت

نور حسن در آگهی خواهش تن پدید کرد
صرف نشد بقوم دوزخ ست نامیه بهشت

این همه از عتاب تو ایمنی حسد چراست
ای به بدی ناخوشی خوی تو سرنوشت

برده صد اربعین بسر بر سر صد هزار خم
گر بنهی در آفتاب باده چکد ز خشت

دل خسته به بلا به واز جان بدر شد	دیرینه شکوهٔ ستم بی حساب را
سرات تنگ که هرزه به پیش آید سؤال	گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست	گویی فشرده اند بجام آفتاب را
سوزد ز گرمیش مے واو همچنان بلهو	ریزد ز آبگینه بساغر شراب را
آتش وهم بباده واو هر دم از تیزی	نوشد می وز جام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را	کمند جذبه طوفان شمردم موج طوفان را
پرستارم جگر در باخت یارب در دل اندیشش	ز بیتابی بزخمم سرنگون کردن نمکدان را
چنان گردست تنگم از جلوهٔ ساقی که پنداری	گداز جوهر نظاره در جامست مستان را
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم	ز جا برداشت جوش دل همانا داغ هجران را
قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در رگ و ریشم	ز پشت ناخنم نسترده نقش روی عنوان را
به تن چسپید بازم از نم خونابه پیراهن	خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را
بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد	ز شوخی می شمارد زیر لب دیدن افغان را
هنوز آیینهٔ ما مے پذیرد عکس صورتها	چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را
تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم	ز راهم بازچین دام نوازشهای پنهان را
به هستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی	سرابی در رهست ای تشنهٔ دیدار جانان را
همه سامان تهی دارم که دارد وقت گلچیدن	خرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را
بانداز صبوحی چون بگلشن ترکتازی	پریدنهای رنگ گل شفق کرده گلستان را
کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد	چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را
چه رود دل چه موج رنگ هر پرده از هستی	خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشانان را

راز عاشق از شکست رنگ رسوا میشود
با وجود سخت جانیها تنک روییم ما

زین بهار آیین نگاهان بو که بپذیرد کسی
عمرها شد رخ بخون دیده میشوییم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
میرسد بوی تو از هر گل که می بوییم

تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بودهٔ
تا بزانو سوده پای ما و می پوییم

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه میگوییم بهر خویش میگوییم ما

ای روی تو بجلوه دراورده رنگ را
نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از ناله خیزی دل سخت تو در تبم
در عطسهٔ شرر شکن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کیست
در خون من زناز فرو برده چنگ را

در بزم می بجام زمرد نخوردهٔ
سنجد بدشت جلوهٔ داغ پلنگ را

جوی کشاد شست ترا تا نماند آب
کاندازه آورد قسم خشم و جنگ را

چون آبگینه به جگر در شکسته ایم
آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشه خزیده ز اندوه بیکسی
آن برشکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی
بر باد میدهد بوفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به ندیمی رسیده ام
نازم شگرف کاری بخت دورنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را
داغم که در میان نپسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی
نفرین کند به پرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بکس مه ما بسر برد
در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

نازشته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند
تا در وصال یاد دهد اضطراب

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

ز زهد و مستی ما راز دار خوی تو ایم
شراب درکش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از نهالهٔ ما

همین که خست سست آبروی ما **غالب**
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
ز باده تندی این باده برد رنگش را

کدام آینه بار وی او مقابل شد
که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
دریده بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل ز راه آهن آمد
شراره شهپر پرواز گشت سنگش را

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز باده نشأه فزون داده آب آهنگش را

به نغمها که بسر کم سرود پندارمی
ز رشته کی فهمم تار بود چنگش را

به شرح وعدهٔ دیدار کرده بیتابم
شتاب من بسر آرد دگر درنگش را

جگر نشانهٔ تیر خود است و مست
مباد دل به تپش رد کند خدنگش را

شنیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست
بگو که گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف **غالب** آشفته گر نه آگاه
بیا ز ما به سبوی تند هوش و هنگش را

الا خوی ات از بد آموز تو مسیحو نیم ما
از تعرض گوییم گر با غیر می گوییم ما

بسکه مشتاقان همان بی جلوت مژگان بود
سر ز خاک خویشتن چون سبزه میروییم ما

گذشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی — چنان کافروخت تاب باده روی باده خواران را
دریغ آگاهی کافسردگی گرد و سر و برگش — ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
ز غیرت میگدازد در خجالتگاه تاثیرم — زبون دیدن بدست شیشه سازان کوهساران را

بر نجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا انگشت شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

سپردم رو ز بخ و آن داغهای سینه تابش را — سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را
ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم — کف صهباست گوئی پنبهٔ مینای شرابش را
ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم — تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را
دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد — صبا بر مغز و بهر افشاند گوئی رخت خوابش را
سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی — جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم — کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را
ز من گر بیخودی وصل رنگ از بوی نشناسم — بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را
سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد — ببال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را
شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد — همان در راه قاصد ریخت شکل پیچ و تابش را
ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم — ز شادی جان بها گفتم متاع کم میابش را
ز خوبان جلوه و ز ما بیخودان جان رونما خواهد — خریدارست انجم تا به شبنم آفتابش را
خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما — من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

بنظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما — بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما
نسب ز گرمی خویت نفس گرانمایه — گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

۲۳ غالب بسم افسون اقامت که بلائیست
دیوانه را از بند برون تاخته ما

خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود باده ما را
ای همسره بی روی تو بزم هوس ما

حیرت زده جلوه نیرنگ خیالیم
آیینه مدارید به پیش نفس ما

آوازه شرع از سر منصور بلند است
از شب روی ماست شکوه عسس ما

وقت است که خون جگر از درد بجوشد
چندانکه چکد از مژه دادرس ما

ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

در دهر فرو رفته لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابی
بر خویش فشانند گداز نفس ما

هر جا رم سنگیست در آورده سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایید
یاران عزیزند گروهی ز پس ما

۲۴ خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرمای که ای هیچکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را
جگر خون است از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرم نشان نبود
بریگستان چه جویی قطرههای آب باران را

بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خوانده در گوش دل امیدواران را

گلت خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار اینجا
فرو ماند از صرصری شور قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را

درا بجو و به بازیگاه اهل حسن تا بینی
به روی شعله گرم مشق جولان نی سواران را

... از کاهیدنست ...

که از جوهر هستی ست غالب ... ما

بیا پایان محبت یاد می آرم زمانے را | که دل عهد [illegible] را
منوّی کو که بر حال غم بی دل بپرداز | بر اندیشی [illegible] زمانے را
اجازت داد پیشش یکدو حرفی درد دل گفتم | پس از [illegible] زمانے را
جهان سیحیست باوی لاجرم زینها چه اندیشد | گرفتم گر فغانم [illegible] زمانے را
ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوائے | مگر جویم [illegible] را
گشاد کشتش از ستے ندارد و دلنشین تیری | مگر بر من [illegible] زمانے را
بیاد گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم | ز جوش لا [illegible] را
کمال درد دل صلست در ترکیب انسانی | بجون آغشته [illegible] را
خورم خوف از تو بیحد لیکن از زاری چه کم گردد | اگر ش [illegible] غالبے را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
زعنوان خطی کز راه دور امدنشان [illegible]

از [illegible] اگر ساخته پرداخته ما | کف [illegible] را
هر ذره [illegible] ناز بیم [illegible] تکده عجز | بر پای تو [illegible] ساخته ما
هر قطرے سوداز دگان نوبلا شد | کاشانه اغیار بر انداخته ما
در عشق تو برماست دیت اهل نظر را | ابروے تو تیغ بخیال آخته ما
حیرانے ما آینه شهرت یارست | شد جاده بگویش نفس باخته ما
وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی | ریزد پر و بال از قفس فاخته ما
بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز | ای دین نوازش ز تو بنواخته ما
هر جاده که از نقش [illegible] گلشن | جا کیست بجیب هوس انداخته ما

از وهم قطرگیست که در خود گمیم ما — اما چو وارسیم همان قلزمیم ما
در خاک از هوای گل و شمع فارغیم — از توسن تو طالب نقش سمیم ما
تمکین ما ز چرخ سبکسر بباد رفت — خوش دستگاه انجمن انجمیم ما
مردم بکینه تشنهٔ خون همند و بس — خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما
از حد گذشت شمله و دستار و ریش شیخ — حیران این درازی یال و دمیم ما
رشتت ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک — آب از تف نهیب صدای قمیم ما
پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم — چون قطره در روانی دریا گمیم ما
ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن — چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که میکشیم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

بلیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما — ز پشت دست ما باشد تماشای رگ کار ما
به بیم افگنده سر را چارهٔ رنج خمار ما — قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما
خوشا جائی که اندوهی فرو گیرد سراپایش — ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما
نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد — که هر کس میرسد از خویش میگیرد دوچار ما
چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی — گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما
فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش — کباب آتش خویش است پنداری بهار ما
زلیخایان شورش عشق ترا بی پرده دیدندی — بدا ما گر نه گشتی موسم گل پرده دار ما
هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی — بموج باده ماند پرتو شمع مزار ما
برین تمکین حریف سختی ناله نتوان شد — بود سنگ فلاخن هر صدا را کوهسار ما
خوشا آوارگی گر در نورد شوق بر بندد — بتار دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما
برین یک آسمان در دانه می بینی نمی بینی — که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

در بحث طرب پیش کند تاب و تبم را
مهتاب تف تار سیاهست شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته پای طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
یا بی ز همند رره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گله بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله به نبضم بنه ای دوست سر انگشت
مانند نی اندر رگ استخوان جوی تبم را

ساقی به لبی کز قدح باده چکانی
بر خلد بخشند ان لب کوثر طلبم را

۱۸ درمن هوس باده طبیعیست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر لبی اید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه ز تار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب مانده در بند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه ها داریم همی
تا نداند صید پرستشهای پنهانی مرا

بر نتابیم بار و انبهای طبع خویشتن
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهست مردم دیگره بخاکم نامدی
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرداورده ام
دل پریست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

...دوست در الزام مدعی شوخ است
یکی بر غم دل نا امیدوار بیا

...ک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

...مستی و با دیگران گرو بستی
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

...طفل ساده دل و همنشین بد آموز است
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

...فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم
یکی به پرسش جان امیدوار بیا

...زخوی تست نهاد شکیب نازک تر
بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا

...رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا ١٦

...چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

...رشته در تار یکی روزم نهان
کو چراغی تا بجویم شام را

...آن میم باید که چون ریزم بجام
زور می در گردش آرد جام را

...بلبنا هم پیر دیر از من مرنج
من به مستی بسته ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود
می شناسم سختی ایام را

...تا نیفتد هر که تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

...بسکه ایمانم بعیب است استوار
آن دهان دوست خواهم کام را

...تا بجا او گو چه سودا در سر است
ذره‌های آفتاب آشام را

...زحمت عام است دائم خاص را
عشرتی خاص است هر جم عام را

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
شوق نشناسد همی هنگام را ١٧

کاشانه گشت ویرانه و گلشن تاز
دیوار و در نسازد زندانیان گ

مانند خارزاری کاتش زنند در وی
سوزد ز بیم خویت اجزای ناله

در شرب حریفان منعت خود نمائی
بنگر که چون سکندر آیینه نیست

زاهد مناز چندین زنارم ار گسستی
از جبهه ام ندزدد کس سجده جبه

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید و گوئی از دیده شستنم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا
فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا
بو هم تاب کمر میتوان فریفت مرا

ز ذکر من بگمان میتوان فگند مرا
ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا

ز درد دل که بافسانه در میان آید
به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا

ز سوز دل که بواگویه بر زبان گذرد
بپند و حرف حذر میتوان فریفت مرا

من فریفتگی هرگز ان محال اندیش
چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا

خدنگ جز بگرایش کشاد نه پذیرد
از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا

ز باز نامدن نامه بر خوشم که هنوز
به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولی یکچند
بگفتگوی سحر میتوان فریفت مرا

نشان ز دوست ندانم جز اینکه پرده درست
ز در بروزن در میتوان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید
بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

ز من گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

ز خوی پنداری و دانی که جانی دم نمیدانی | که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

۲۲ مبادا پیچ و تاب سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی بر نتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بمشق پارسائیها | گدا گفت و بمن تن در نداد از خودنمائیها
فغان زان بلهوس کش محبت پیشه گیرم من | رباید حرف و آموزد بدشمن آشنائیها
بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد | بگوییدش که از عمر است آخر بیوفائیها
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را | بدستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها
نیرزم التفات و زد و رهزن بی نیازی بین | متاعم را بغارت داده اند از ناروائیها
بروز رستخیز از جنبش خاکم براشوبی | تو و یزدان چه سازی کس نبین جبین اثر مائیها
کدوی چون نمی یابم چنان بر خویشتن بالم | که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها
چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن | نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها
سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما | ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجرائیها

۲۳ نرنجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی می کنم فرمان روائیها

جان بر نتابد ای دل هنگامهٔ ستم را | از سینه ریزه بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت برونم بنگر غم درونم | آمیزش غریبی باشد بهوش رم را
گویند می نویسد قاتل برات خیری | یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را
هیچ جه در رهت نیست از پا فتادن من | بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را
سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم | کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را
در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلی | در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را
بیدادگر ندارد سرمایهٔ تواضع | تیغت بر سم یغما از ما ربوده خم را

در گرد غربت آینه دار خودیم ما — یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی — آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود — خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما

ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پرست — گوئی ما هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم — اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سوبسو — یارب بدهر درچه شمار خودیم ما

با چون توئی معامله بر خویش منت است — از شکوهٔ تو شکر گزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم — شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او — پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر — رنگینی قماش غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد — بدمستی حریف و خمار خودیم ما

تا رنگ کاه سیر و ما سالک کوهرست — رفتار پای آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دوچار خودیم ما

بشغل انتظار مهوشان در خلوت شبها — سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری — بهار از حسرت فرصت بدندان [illegible]

بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا ز دم خود را — ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون — نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم — نمی بالد بخویش این قطره از طوفان [illegible]

ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت — بود ته بندی خط آسمانهٔ خط و [illegible]

خوشا رندی که جوش نشئه رود و مشرب عذبش — به لب خشکی که پیکر در بیابان [illegible]

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما
گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما

بی تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
نبود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایه و چشمه به صحرا دم سیرابی دارد
اگر اندیشهٔ سنبل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد
خو وز نشکست اگر دل برد از دشمن ما

می پرد مور مگر جان بسلامت ببرد
تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
می چهد خون دل ما ز رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی **غالب**
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی کنند
خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

دانشکن و دماغ و دل خود نگاه دار
کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ گشوده رشک
از بهر خویش جنت در بسته ایم ما

فرمان ورد تا چه روائی گرفته است
صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما

گوئی ز فاندار د اثر هم بسا گرای
زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما

تا در وداع خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما

هر جاست نالهٔ امت ما حق گزار اوست
حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق **غالب** شیرین سخن بود
کاین مایه زله ها ز شکر بسته ایم ما

۷ در علم معنوی زردستست غالب فاش میگویم
به جنس یعنی قلم من داده ام در فشانی را

محو کن نقش دویی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آیینهٔ ما

وقت تاراج غمت چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن
صورت ما شده عکس تو در آیینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما

نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

۸ غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جویی از باده و جویی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو همین است و همانست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

به تگ و تاز من افسرده و گسستن نگریست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدمم راه روانست مرا

۹ رهرو تفته و در رفته ام غالب
توشه بر لب جو مانده نشانست مرا ۱۱۶

بهار است و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
برنگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش
نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تا کی نهی پهلو بما بنموده جا را

نمی رنجد که در دام تغافل میتپد صیدش
نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیحیا را

زمین گوئی ست کو مجنون که من بودم رسید آنجا
غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها
حیا می ورزد و در پرده رسوا می کند ما را

حذر از زمهریر سینهٔ آسودگان غالب
چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخواهم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچد که هی هی وی غلط کردم فلانی را

ستم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد
خداوندا بیامرزان شهید امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار ورنه جای آن دارد
که فی رویت بدشمن داده باشم زندگانی را

سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را

بخود را ذره گویم رنجد از حرف تهی طالع
ز خود میدانم هم نازم مهربانی را

بپاس جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را

ز لذت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را

بچیز دگر هوس گنج امیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزارم نازم که در هستی
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که زندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر غمزه ها بیت لاجوردی بود و بی غم
به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نه گنجد در گریبانم
بدآموز عتابم هم بنا هم مهربانی را

گر بیائی نیست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می برد چون نکهت رخ سایهٔ دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و تماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما

فیض زاید در سخن رنجی که بر دل میرسد
طوطی آیینهٔ ما می شود زنگار ما

از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک لا اندر گریبان جهات افگنده ایم
بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذره جنبد در روزن دیوار نگشودست باز
جنس بیتابی بدزدد دستبرد از بازار ما

از نم باران نشاط گل بهار آموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آسانی کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

مکن نا روا دا چندین پی بستان جانی هم
دماغ نازک من بر نمی تابد تقاضا را

سراپا آتش از افسردگی چون شمع تصویریم
فریب عشقبازی میدهیم اهل تماشا را

من و ذوق تماشای کسی کز تاب رخسارش
جگر بر تابه چسپد آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه ست خاکم کاستین گردباد من
چو اشک از چهرهٔ روی زمین بر چید دریا را

خیالش را بساطی بهر پا انداز می جستم
پسندیدم به پستی مخمل خواب زلیخا را

دل مایوس تسکین بردن نتوان دادن
چه امید ست آخر خضر و ادریس و مسیحا را

طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل — نازم شب آدینه ماه رمضان را
ینک زده ام بال تقاضا ز دو مصرع — تا مژده معراج دهم سعی بیان را
بینان که فرو رفته بدل پیر و جوان را — مژگان تو جوهر بود آیینه جان را
داداشت سگ کوی تو زین حد نشناسی — دریای تو می خواستم افشاند روان را
برتر بتم از نخل قدت جلوه فرو بار — تا خاک کند نو برازان پا لمی نشان را
جستیم سراغ چمن خلد بهستی — در گرد خرام تو ره افتاد گمان را
ی خاک درت قبله جان و دل غالب — کز فیض تو پیرایه هستیست جهان را
تا نام تو شیرینی جان داده بگفتن — در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
برانت تو دوزخ جاوید حرامست — حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامه اعمال ما
ساده پرکار فراوان شرم اندک سال ما

میل ما سوی وی و میلش بسوی چون خود یست — آرد از خود و رفتنش ناگه باستقبال ما
حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم — آگهی باری که آگه نیستی از حال ما
عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی — باده و خونابه یکسانست در غربال ما
نقش ما در خاطر یاران ز شرم صورت گرفت — بسکه رو در هم کشید آیینه از تمثال ما
بستر ساز ید و گر بگدازید هر جا تکیه ایست — خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما
ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی — سایه همچون دود بالا میرود از بال ما
خضر در سر چشمه حیوان فرو غلتید نیش — لغزش پا نیست کش و واده در دنبال ما
ک را از ابر ادرار معین داده اند — بی می پارینه بر ما رانده اند امسال ما
همچنین گنجینه ارزد اژدهای همچنین — حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما
ان لب غالب گفتاری کم اندازی همو نا — سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

تعالی الله برحمت شاد کردن بیگناهان را
خجل نپسندد از رحم کرم بیدستگاهان را

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت
سهیل چهره افشاند ز سیمای سیاهان را

زهی دردت که با یک عالم آشوب جگرخائی
دود در دل گدایان او در سر پادشاهان را

بحرفی حلقه در گوش افگنی آزادمردان را
بخوابی نغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوق تیت برای آرزو خارا نهادان را
بسرمستی لای خواری آبروریز جاهان را

براعت شادم امازین خجالت چون برون آیم
که رشکم در جحیم افگند خلد آرامگاهان را

بدلها ریختی یکسر شکستن هم ز یزدان ان
که بخشی بر خم زلف و کله زد کج کلاهان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی که در مستی
کند ریش از مکیدن نازبان عذرخواهان را

بی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان
گذر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را

زجوش او بی بردم بدیوان لیک ازین غافل
که سعی شکم از خاطر برد نالش گواهان را

که ست تار و پود پرده ناموس انازم
که دام رغبت نظاره شد رسواگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم **غالب**
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را
زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم که آخر
این شیوه عیان ساخت عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

سوئی که برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد
دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاید رانت بخموشی شده رسوا
چون پرده برخسار فروهشت بیان را

در مشرب بیداد تو خونم می ناب است
کز ذوق بخمیازه در افگنده کمان را

بسم الله الرحمن الرحیم

...ا بخلا و ملا خوی تو هنگامه زا — با همه در گفتگوی با همه با ماجرا
...اهد حسن ترا در روش دلبری — طرهٔ پرخم صفات موی میان ما سوا
...یده وران را کند دید تو بینش فزون — از نگه تیز رو گشته نگه توتیا
...ب نه بخششی بزور خون بسکندر ز — جان نه پذیری بهیچ نقد خضر ناروا
...زم ترا شمع و گل خستگی بو تراب — ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا
...لبیان ترا قافلهٔ بی آب و نان — نغمتیان ترا مانده ز بی اشتها
...ری نبض کسی کز تو بدل داشت سوز — سوخته در مغز خاک ریشهٔ دار و گیا
...صرف ز هر ستم داده بیاد تو ام — سبز بود جای من در دهن اژدها
...لم شمر گریه ام زان که بعلم ازل — بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا
...اده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ایم — هستی ما پایدار بادهٔ ما ناشتا

خلد بغالب سپار زانکه بدان روضه در
نیک بود عندلیب خاصه نوا این نوا

سینه صافم قلندرم مستم — راز خود را انسان نمیخواهم
پایهٔ من فزو تر افتادست — سر خود بر سنان نمی خواهم
پایهٔ در نظر بماند دگر — خویشتن را شبان نمی خواهم
یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمی خواهم
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمیخواهم
بر رخ حکمت موجّه حق — غازهٔ امتحان نمی خواهم
عین من هر چه اقتضا می کرد — خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمی خواهم

تمت

هان و هان نیستم محال طلب　　نوبهار از خزان نمیخواهم
گهر افشانم و بها طلبم　　سیم و زر رایگان نمیخواهم
نان خورش ز انگبین نمیجویم　　پیرهن از کتان نمیخواهم
بالش از مخمل التنا نیست　　بستر از پرنیان نمیخواهم
نه هما سایه ام نه سگ طینت　　طعمه از استخوان نمیخواهم
تا خورد طوطیی چه مایه شکر　　کاروان کاروان نمیخواهم
دل ز عیسی لبالبست ولی　　خامه اندر زبان نمیخواهم
نتوان شد طرف به بوره و مگس　　انگبین در دکان نمیخواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش　　خرد خرده دان نمیخواهم
خستهٔ چشم زخم خویشتنم　　ناوکی بر نشان نمیخواهم
جامه و جام و جای آلودست　　خواجه را میهمان نمیخواهم
جا بر احباب تنگ نتوان کرد　　خویش را در جهان نمیخواهم
خو به بیداد کرده ام غالب　　عید نوشیروان نمیخواهم
با صلیبم فتاده کار به دهر　　علم کاویان نمیخواهم
هان نگویی که با چنین خواری　　ترک هندوستان نمیخواهم
هان ندانی که در نظرگه خویش　　زمزم و ناودان نمیخواهم
هان ندانی که صدر یثرب را　　سجده بر آستان نمیخواهم
خواهشی چند می‌کنم لیکن　　کار را را روان نمیخواهم
پای فرسوده در رکاب هنوز　　دست خود بر عنان نمیخواهم
سخن از علی دگر دارم　　همدم و رازدان نمیخواهم
گر بود خود مردش و حی سرای　　با خودش همزبان نمیخواهم

چون سخنهای ناشنیده نماند — گوش خود جز گران نمیخواهم
تازه روییست رخ بخون شستن — مژهٔ خون فشان نمیخواهم
گاه پاشش بساط مرگ دلم — مرد از نوحه خوان نمیخواهم
هیچکس سود من نمیخواهد — هیچکس را زیان نمیخواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما — یاری از اختران نمیخواهم
از اثرهای جانگزا فریاد — اثری در میان نمیخواهم
دیگر این هندوی سیه دل را — بر فلک دیدبان نمیخواهم
مشتری را بجرم قطع نظر — در برش طیلسان نمیخواهم
گرمی شیر زتاب خور بهرام — بر سرش سایبان نمیخواهم
مهر در بند و دوخت چشم از من — از کسوفش گران نمیخواهم
بر لب زهرهٔ نوا پرداز — نغمهٔ غیر از فغان نمیخواهم
تیر را از ستیز دوام وبال — جای جز در کمان نمیخواهم
نیش عقرب جگرشگاف منست — زین گزندش امان نمیخواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک — هیچش اندر دهان نمیخواهم
تا ندانی که من مرکز خاک — جنبش از آسمان نمیخواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر — خواهم اما چنان نمیخواهم
رنج صاحبدلان روا نبود — بند اهل زبان نمیخواهم
دوشها را فگار نپسندم — بارها را گران نمیخواهم
مور را مارگیر نپذیرم — پشه را پیلبان نمیخواهم
بهر خویشم از زمانهٔ غدار — راحت جاودان نمیخواهم
آتش اندر نهاد من زده اند — لاله و ارغوان نمیخواهم

چون پرچم رایت تو بینم | جز اختر کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود | حرفی که درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست اما | با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که به من ایزدی فر | رادی و نهفته دان نگویم
گر دایه رسد بمن ز سویت | با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر | با وی سخن از توان نگویم
ور خواهش من ز من پژوهی | جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم | از ناقه و ساربان نگویم
این نیست نماز بیگانه | کش جز بزمان اذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت | پیوسته زمان زمان نگویم
شیدا دم اگر دعای دولت | از همنفسان نهان نگویم
این شوم گر از سروشان | با مردم این جهان نگویم

قصیده شصت و چهارم

از نکوئی نشان ست نخواهم | خویش را بدگمان نمیخواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود | دل اگر رفت جان نمیخواهم
تنگ دستان ز غصه دلتنگ اند | ترش صهبا گران نمی خواهم
باده دشمن مدام خون دل است | ارمغان ارمغان نمیخواهم
با شبانم گرفت نشست گذشت | جز بباغ آشیان نمیخواهم
پس نینداز دشمنان دشمن | درد دل را بیان نمیخواهم
دوستان زینهار غم نخورند | شادی دشمنان نمیخواهم

روشن دل آتشین زبانم — از دوده و دودمان نگویم
در نظم بلند پایه رندم — والاسرِ خاندان نگویم
عشق است ظهیر و انوری را — از سنجر و ارسلان نگویم
والاگهر است سپهر جاها — اینها ز ره گمان نگویم
تنگ است دل از هجوم اندوه — میرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار — با آنکه بها گران نگویم
زان رو که خردوران گیتی — رنجند چو قدردان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم — بیرون نفتی دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته و انگاه — گاهی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بجاست کانرا — جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز اسمانم — برسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در — مه کوکبهٔ پهلوان نگویم
خود را ز سپاسیان نگیرم — فرزانهٔ ژندخوان نگویم
ساسان ششم نیم که خود را — جز موبد موبدان نگویم
این زمزمه های خونچکان را — شورامهٔ باستان نگویم
کارم به محرم و صفر باد — شهریور و مهرگان نگویم
هم بعد خطاب مدح جانشر — گویم آری چسان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش است — چون ابر گهرفشان نگویم
بحریست کف تو در روانی — کان را به جهان گران نگویم
چون صورت قهر دارد این مدح — برهمزن بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون تولی را — خاقان جهانستان نگویم

گر تیر بمن رسد و گر تیغ — دم در کشم الامان نگویم
ور خون دو دوم ز چشم بر روی — جز لاله و ارغوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق — جز مدح خدایگان نگویم
گوئے که چرا نگوئے آری — نتوانم گفت زان نگویم
گفتے که به پیشگاه نواب — بسیار مگوے ہان نگویم
مختار الملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزه گهر نهاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را — زین بیش بدر شارسان نگویم
در دیده وری و پایه دانے — هم سایهٔ فرقدان نگویم
نشگفت که فرق فرقدان را — جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جادّه را که تا در دوست — دورست که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را — بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه بر آستان زحل را — حیفست که پاسبان نگویم
تا بار بخلوتش نیابم — نیک و بد آسمان نگویم
نے نے چو گدای آن در ستم — بد زهره ام ار عیان نگویم
حاشا که ز ناله باز مانم — تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه بعز و جاه یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم
جائے که بساط گسترانند — افسانهٔ آب و نان نگویم
در خور نبود که ماه نو را — نان ریزهٔ طرف خوان نگویم
بالجمله خوش آنکه با دی از خویش — جز فرخے روان نگویم
نازم روش سخن سرائے — از گوهر خود نشان نگویم

به سجده گر فتدم ره بود سفینهٔ من
به تخت گر بودم رای گردد افسر من

به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من
به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من

کرم ز غصه تبه گشت کار مونس من
درم ز کار فرو مانده دست یاور من

زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد
بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من

نگاه ناز تو تا زهم رساست بادهٔ من
سر کلام تو گردم خوش است شکر من

ز تو که آینهٔ فیض صحبت آوردی
هوای دیدن غالب فتاده در سر من

مرا ستودی و گفتی که من از آن توام
فدای آن تو بادا اقل و اکثر من

سعادت و شرف چون منی بعرض کمال
نه بس بود که بود چون توئی ثناگر من

من و دعای بقای تو و اندرین دعوی
به مهر خاتم آل عباست محضر من

بمان به عشرت دهر آنقدر که ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدهٔ شصت و سوم

در مدح سخن چسان نگویم
شرطیست که داستان نگویم

از زهد و ورع سخن نرانم
از سبحه و طیلسان نگویم

صد فقره ز نمد و پلاس دارم
حرف خز و پرنیان نگویم

لب با لب جام باده پیوست
از زمزم و ناودان نگویم

تشبیب همی توان سرودن
گیرم که ازین و آن نگویم

گویم غم دل به مصرعی چند
زنهار جهان جهان نگویم

از ریش و نیشتر نه گریم
وز دشنه و استخوان نگویم

در مغز فتد شرر ز نالم
در سینه خلد سنان نگویم

از ناله زبان زبانه خیز است
سوزد اگرم دهان نگویم

ید وصل و بیم سید به ستاره شناس | نگرده تزرف نگاهی مگر در اختر من
یم از نزنی طعنه دوست هر جا نیست | که سو بسو بهواسی پرد کبوتر من
بسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر | بوقت بعث ندانست راه پیکر من
ان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد | بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من
ن فغان و نفس هر چه بود خون گردید | ز من مترس که سوزنده نیست آذر من
م بوصل شکیبا بخویش محرم کن | در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من
دیدن تو گر شتم ز سر شم بگذر | مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من
پاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق | به پیشتگرمی من راه رفته رهبر من
رچه بدر روشنم و پاس هر روش دارم | چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من
بلند ز آینه ام خون که در هوای ظهور | به جنبش است چو مژگان همیشه جوهر من
حیط نورم و نبود کنار من پیدا | نه دجله ام که به بینی زند و معبر من
ر بوایه گهرهای راز میخواهی | بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من
ز خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز | ضیای دین محمد کهین برادر من
ین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق | بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من
هر دل به برادر داهم نه بعشقو بم | که پور خویش بود دستان دلبر من
ن سرای نوای من نوای را نازم | بناله همنفس من به شور همسر من
بنکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست | صنم بصورت خود می تراشد آزر من
رچه اوست ارسطوی و من فلاطونم | بود بپایهٔ ارسطوی من سکندر من
چون کوی مرا آسمان کند هر صبح | طلوع نیر رویش ز طرف منظر من
بنهی که بیان همست ان از یست | به ساز من بودش جلوه در برابر من
ز شوم به مثل آتشی شراره فشان | شود بقاعده همدمی سمندر من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو / در دولت چندانکه گنجد باد خالی جای تو

قصیدهٔ شصت و دوم

چگوهرم که محیط از صدف گوهر من / بپای لغزد نیارد گذشتن از سر من

به سدره طایر قدسی ز آشیان افتد / ز بهولناکی صیت گشاد شهپر من

بوقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت / ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من

تنزلست اگر گفته ام که در جامست / می دو ساله من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی / که عین ثابتهٔ کوثرست ساغر من

ز فیض ناطقه نشگفت کز زمین خیزد / نفس بجای غبار از رم تکاور من

محیطم و ز لطافت که آب من دارد / چو مرغ ره بهوا سیر و دشناور من

ز روی رابطه آنم که شخص بینش را / بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بسازگاری آمد شد نگاه به چشم / روان بسوزن عیسیست تار سطر من

جهانعیست بهر شهر و دو فرومایه / ز آفتاب فروشندگان به کشور من

صد آفتاب توان ساختن بیازیچه / ز ذره که بود در ضیای اختر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست / من آسمانم و او مهر نور گستر من

من آن سپهر که دائم چنانکه مهر بماه / به مهر نور دهد نیر منور من

من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض / به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من

حدیث مهر گذارم بره که در ره مهر / ربود دل الغزل شاهد نواگر من

چه بود آن غزل از من بعهد جان دادم / رهی بریده نگاهی مرا به خنجر من

بخواب دید شبی خویش را برستهٔ من
سپیده جوی درآمد نگاه از در من

...ین انده که پر گفتیم و دل خالی نشد — خواجه گر انده گسار من نبودی وای من
...بر یکتائی وی در فن فرزانگی — متفق گردید رای بوعلی با رای من
...ون چو اهد بنامش نامه نامے ساختن — بر نگارد عقل فعالش کر سفرهای من
...بدین و صمصم بنیا باید سخن کوته کنید — آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من
...ه دین و دولت و صدر الصدور روزگار — میر مخدوم و مطاع و والی و مولای من
...یم و از نکته چینان در دلم نبود هراس — کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من
...بش چون مرجع عامست با غیرم چه بحث — پیشی دارد ارسطو میدهد همپای من
...جز مم چون در شناسی وست با زیستم چه کار — میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من
...ال کوشش خود پسند افتاده در جذب سجود — سجده از مهر حرم نگذاشت در سیمای من
...ماجبا از من فضول روشناسیهای تست — روشناس چرخ و انجم پایهٔ والای من
...سر کوی تو از اندازه بیرون میروم — التماس روشنان چرخ و استغنای من
...بیشم در جبین سائی که سوزم عشق دار — تا چه آتش میفروزد مهر در جوزای من
...شرفی با من سوزش کای بهشتی همنشین — بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من
...ن بیح خواجه دستان سنج و دل مست سماع — نی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من
...وش و بزمی که ناهید از صفای آن بساط — گفت مستم گیر می ترسم که لغزد پای من
...زا با رو اشام غالب نام در ساقیگری — پاره مشک و گلاب افزوده در صهبای من
...اینکه در صفت سخن اندر رحیق مشکبوست — وین حقیقت ابروی ساغر و مینای من
...ز نوشم دیگر در شیشه دارم پیش روی — بوی می از بس خوشی باشد روان آسای من
...با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولے — هست بزم هم سپاس طبع معنی زای من
...جهان نثار تست گر من نیز چیزم نیست — موج گوهر بر کنار افگند از دریای من
...تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

قصیدهٔ شصت و یکم ۶۱

زان نمی‌ترسم که گردد قعر دوزخ جای من — وای گر باشد همین امروز من فردای من
چون توانی سایه آرامید کز جوش جنون — نخل چون طایر بپروازست در صحرای من
گر جنونی هست گو باش اینهمه سوز از کجاست — نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من
از برون سو آبم اما از درون سو آتشم — ماهی از جوئی سمندر یابی از دریای من
مردم از من داستانها اند و از دوران چرخ — گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من
بسکه در بند گرانم تن زهم پاشیده است — روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من
گر بهم پیوند اجزا چیست تا در تن نهند — منع بعث من کند درد روان فرسای من
روزگارم را بناکامی شماری دیگرست — خود پس از روز شمار آید شب یلدای من
چون جرس کز نابتاری بسته آویزان کنند — ناله می‌خیزد چو جنبد بال و پروای من
آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور — خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من
ایکه از نظمم روانی دیده دانی که چیست — همچو رم خون دل و میریزد از لبهای من
در روانی رغبت سامع برد گفتار من — از گرانی زحمت خاطر بود کالای من
خوی من از شوربختش خوانده بر احباب من — بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من
ماند از چندی جبین از شرم اشک بی‌اثر — چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من
اهرمن را گر شبی در کلبهٔ من جا دهند — جان دهد از وحشت دیوار درواهای من
تا مرا دم دارد این افزونی خواهش بیار — آب بر من بسته اند آری ز استسقای من
گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد — لرزه در دیوار و در افکنده های های من
نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس — منکه نتوانم بگوش من رسید آوای من
میفشانم خون ز دل وانگاه میمالم بروی — بو که دریابند پنهان من از پیدای من

…ا عمی و من گوشه گیر و ره به نشیب — فغان ز نطق که خصمم بدین نشان گیرد
…ه فکر مرا هر نورد صد نکست — خوشم که دیده و راز من با نهان گیرد
…زی چه رسم ترک چرخ در رهست — که جان وجامه بجا هر سه رایگان گیرد
…ان متاع گرانمایه و سبک قدرم — که گر به هیچ خرد کس همان گران گیرد
…م چاره ندارد همی جز این که ترا — بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد
…انه عمر دل بی سر و بن افتاد ست — سخن بنظم چه اندازهٔ بیان گیرد
…میده کابد عا ختم میکند غالب — مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد
…است خاتمهٔ مدح او دل چنان خواهد — که از دعا دگر آغاز داستان گیرد
…ی قصر جلالت بلند باد چنان — که ره بگردش گردنده آسمان گیرد
…اس منظر جاه تو چون نهاده شود — زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیدهٔ شصتم

…ب بر تار رگ جان میزنم — کس چه داند تا چه دستان میزنم
…ب بر تارم پریشان میزند — کاین نواهای پریشان میزنم
…ان ندیدم کز نوایش خون چکد — طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم
…امه هم از دم گرم منست — آتش از نی در نیستان میزنم
…ی شیر از سنگ اندر آهنی ست — بهر کوهم تیشه برکان میزنم
…کران گر تیشه برکان میزنند — من شبیخون بر بدخشان میزنم
…ریز در دل نشاطی دیگر ست — خنده بر لبهای خندان میزنم
…ازشوقم در خروش آورده است — باز نوئی همچو بستان میزنم
…ی به یغما داده ام رخت و متاع — امشب آذر در شبستان میزنم

ز گل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق　　اگر زمانتوان اندرز دوستان گیر
چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق　　که شیخ شهر چو پا ترک خان و مان گیر
حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل　　چو آن گدای که دنبال کاروان گیر
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد　　چرا کسی ثمر از دست باغبان گیر
بدان که سرو ندارد گل و ثمار و بار　　خرد چگونه روائی بدین گمان گیر
ز بسکه باجهٔ سلطان نشان نمرند رسنگه　　بجرم کشتی شمار سر ترجمان گیر
عطیه که دمادم رسد زباد به سرو　　ز سرو شحنهٔ حکمش زمان آن زبان گیر
زهی سعید که توقیع کامرانی خویش　　ز روزگار باقبال جاودان گیر
بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ　　فراز کنگر کاخ وی آشیان گیر
بعهد دولت او در جهان صلا زده اند　　که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیر
نباشدش به قلمرو خراج و تمغائے　　مگر خبر که مکرر ز کاروان گیر
برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب　　ز ننگ آن که در از بحر و زر ز کان گیر
آیا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر　　که از تو درس نظر عقل خرده دان گیر
شمار داد بجائی رسانده که خرد　　شمار داز تو دلی را که شادمان گیر
دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند　　که محتسب مغان باده ارمغان گیر
ز بسکه باز رمه سرکرده گرگ لابه و لاغ　　بران سرست که خود را سگ شبان گیر
سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ　　بپویه توسن طبع مرا عنان گیر
لبی ز درد دل آمادهٔ فغان دارم　　فغان اگر دلت از تنگی فغان گیر
ندیده و نه ببینی مرا ببین که منم　　کسیکه از غمش آذر باستخوان گیر
بجوی حال من از قال من که کارشناس　　سراغ آتش سوزنده از دخان گیر
مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس　　فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیر

ینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم
گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار

ی بر نتابد این و صفت صد یکی ز غم گرا
وا مانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار

م که دوخته‌اند زمین را به آسمان
زان گونه داده‌اند مرا در میان فشار

ین همه هموم و غموم جسدگداز
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار

داش جانگدازی من در طریق نظم
دستی بدستگیری من ز آستین برآر

ان رو که مدح را بدعا ختم میکنم
شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار

زاهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط
خواهم ز روزگار که باشم بروزگار

ن از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدهٔ پنجاه و نهم

حر که باد سحر عرض بوستان گیرد
دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد

رات بر زر گل کرده اند پنداری
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد

ما به گرد گل از بهر پاس حلقه زده است
که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد

ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ
که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد

ز ژاله غنچه بسر مست شاهدی ماند
که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد

چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد
سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد

زنند گر همه آتش بخار گل بالد
کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد

ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد

خود از نشاط چنان ره رود که از ره او
رواست خامه اگر خرده بر بنان گیرد

ز نیست دم گل گر تو نشنوی مشنو
مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد

شود فراز در بوستان مباد که باد
عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

میدان ز گرد سرمه فروشد بچار سو / توسن ز خوی ستاره فشاند برهگذار
ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش / وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار
ای بر بساط بزم تو زاهد غزلسرای / وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار
کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز / دست ترا دهان طمع چشم انتظار
ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه / دام ترا همای همایون بود شکار
آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس / آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار
چون من گهرفروش نباشد بهر بساط / چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار
پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم / غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار
گفتار من چو فر جمال تو دلفروز / افکار من چو رای رزین تو استوار
تقویم سال نیست خط بندگی من / گر کهنگی فروفتد از اوج اعتبار
آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان / خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار
از روی راستی بود آن خط الف ولی / سالست نقطه در نظر مرد هوشیار
هر سال قدر آن شود افزون که با الف / یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم / زان پس که کشته شد پدرم من بکارزار
در پنجسالگی شده ام چاکر حضور / رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال / اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار
باید شنید راز ز اعیان بارگاه / باید شنفت قصه ز پیران آن دیار
کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست / در خاک راج گره پدرم را بود مزار
فرزانه داورا و کرم پیشه سرورا / دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار
سوزی که در دلست فرو میخورم بدل / زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار
گردم زدم ز لاف صبوری نه راستیست / با غم چه تاب دعوی بر دل چه خست بار

چند چیزست که در پیشگه اهل تمیز
به گرامایگی آرایش کیهان آمد

آن درخشنده درفشی که به یغمای عرب
در زمان عمر از لشکر ایران آمد

آن فروزنده و پیروزه دل افروز نگین
که روائی ده فرمان سلیمان آمد

دیگران جام جهان بین که بروشن رُشَنی
عالم افروزتر از مهر درخشان آمد

دیگران تخت سبکسیر که از تیز روی
همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد

هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم
به نموداری هفت اختر تابان آمد

فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود
فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد

یارب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی که بر سر چشمهٔ حیوان آمد

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

کرد اهدو به شکل فرس باد را بهار
تا شود دهیان سنگه بهادر شود سوار

فرزانه راد راجه که بارای روشنش
کس آفتاب را نبرد نام زینهار

بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند
آن جاده بختیان فلک را بود مهار

موکب مگوی روشنی روشنان چرخ
موکب مگوی تازگی موسم بهار

آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف
اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار

ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن
جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار

دلها شکسته در تن گردان ز دور باش
خونها فسرده در رگ شاهان گیر و دار

باید ز فرخی بسرش هیئت کلاه
تاجی که مانده است ز پرویز یادگار

گیرد ز تازگی بر هش صورت وقوع
فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار

از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین
از سم رخش سودهٔ گوهر شود غبار

سرو سهی به سایه برد بد ز مغز خاک
صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار

نکته بمیرشو و گنج فراوان بردار   لب لعل و کف رادش گهرافشان آمد
آستانش بود البته که دربان با اوست   بچرخ هفتم که بتماشاگه کیوان آمد
گویی آن و زکیش اندر صف هیجا دیدم   گفته باشم که مگر سام نریمان آمد
خرد از روی ادب گفت زمین بر نخوری   تا نگویی که جم و قیصر و خاقان آمد
مطلعی تازه به گلبانگ سرودن وارد   خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوییست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان ناموراشت آری   شهرت زال نه راز رستم دستان آمد
زان سره که سران بهر تماشا گذرند   شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد
ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی   همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
تا باهنگ ستایش چه سخن ساز کنم   من که با من همه گلبانگ پریشان آمد
غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست   بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد
حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من   هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد
منم آن بنده که با خواجه همی رزم عشق   ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد
من و را آیینه زدائی نکنم سعی دریغ   صدره از دست من اینکار نمایان آمد
حسن باید که در آیینه شود عکس فگن   ورنه روشنگری آینه آسان آمد
داشتم از پی تقریب سگالش با خویش   عید سودای مرا سلسله جنبان آمد
جان نثار توام از عید چه پروا دارم   که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد
بفرستادن فرمان قبولم دریاب   بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد
شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری   سخنم کالبد ما حلقه را جان آمد
دیگر از معنی اخلاص باندازه دعا   دم نزدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

نک وعا چنگ و نے و عود نخواهد … ابریشم این ساز کنم نال قلم را
پس رنج کشد محسن رحیس بقا باد … نواب فلک محسن رحیس کشیم را

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

یدا است صبح سر آغاز زمستان آمد … وقت آراستن حجره و ایوان آمد
می از آب برون رفت و حرارت ز هوا … محمل مهر جهانتاب به میزان آمد
وزمی کاهد و شب راست در افزایش روز … موسم دیر غنودن به شبستان آمد
در افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز … مهر شد سیر و اینک مه آبان آمد
بند در فصل خزان نیز بهاری دارد … گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
ی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد … اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
بشکر بسکه صف آراست کدیور به نسیم … گفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد
فل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ … گوی و چوگان به کف آورد و به میدان آمد
ا برد داغ غم ناهجر شقائق ز دلش … گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد
رند این گرمی هنگامه تماشا دارد … از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد
بتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم … زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد
نحن از فره و فرهنگ خداوند ارم … دلستان گل و گلزار بپایان آمد
الی آن کیست که منشور نکونامی را … نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
مؤت معنی اسلام و زبیر الدوله … که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد
هر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر … این شبانگاه جبین سود و به روز آن آمد
سالکان چون نه بوی روی ارادت آزند … در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد
الم بیش سخن و ستره آورد آورد … نام خلیلش بسر مائده مهمان آمد

در بحث غم اشعار جدا گانه سرایم
تا در سخن از مدح بود فاصله زم را

از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب
در نی ومدار از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده باهم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما
بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را

در هند تنک مایه چو رند نکویان
یارب بچه اقلیم برم ذوق ستم را

گفتم که دم نزع دران کشمکش سخت
پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را

شیرینی جان بر لب من موج زند اما
این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را

آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
دانند که من مرد نیم رنج و الم را

غافل که هم از هول نکوهش نکتست
فریاد گر از لب جهد ارباب ماتم را

غم خست و روان من خونابهٔ آن زخم
بر چشم روا داشت برون دادن نم را

در سرمه فروخته گدایانه خروشیست
پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را

گفتم که گدایم ز گدایان نشماری
در همنفسان نیز بود لقمه قه ام را

در جوهر آوازه که فرد سست نه بینی
هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را

هر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان
با خود بشفاعت نتوان برد حشم را

سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش
فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را

من مایه زنشه جویم و شه معرفت از من
رخ جانب کشکول منست افسر جم را

هنگام گدائی فتد از شرم سوالم
لعل و گهر از کرده ز دست اهل کرم را

بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید
محمول بود سود دو زیان بیع سلم را

امید که زنهار ز من یاد نیاری
تا یاد نیاری که چه معنی ست اهم را

امید که بر من نگماری نظر لطف
تا در نظرت جا نبود وجه اهم را

واش به گنجینهٔ قارون رسدش دست ‌‌ — گر خاک برون آورد او تا و جیم را

در بزم تو گویند سخن بیش رسد از من — از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را

هر چند خود از بیش کم است اینکه به پرسی — ای کاش بپرسند ز من بیشی کم را

شادم که تویی تا بتو هنگامه کنم گرم — ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشم گهرم در ره غواص سپید است — تا دو طلب من که شکافد دل یم را

چون کوه گشتم پای بدامن ز قناعت — آرم به ادب تاب گرانباری غم را

بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش — مانا که عطارد ز من آموخت شیم را

قدسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر — باید که بنازد شرف علت ضم را

نادان نشناسد که نهاد سخنم چیست — با یار بدی نغمه چه پیوند اصم را

خاصم سخن لاف نسب مسلک عام ست — در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را

نازند به اغراض کسانی که ز کوری — از فربهی تن نشناسند ورم را

نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز — بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رشک روش و ذوق سماع اوردای — در زمزمه ماند نفسم تیغ دودم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را — منشور فروغ سحرم دیر و حرم را

هر چند به پیری شده دل سرد ز هستی — از سردی موسم چه زیان گرمی دم را

دارم نفسی گرم در افسرده دلی نیز — از بهمن و دی تب نرود شیر اجم را

برنائی اگر رفت نه آنست که بر من — حقی نبود پرورش اموز هرم را

فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار — خوبان قمر طلعت ناهید نغم را

پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید — بار است گران سنت غمخواری خم را

با پشت خمم آسوده توان زیست به گیتی — اما چکنم کجروی بخت دژم را

جا در دو جهان اینقدرم نیست که وقتی — بیرون نهم از دائرهٔ پاس قدم را

بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی   گر سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در آفاق زد اما   جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت   تا رخصت پابوس تو داد ندتم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج   از قهر تو اندازه سکالد کم کم را
تا بود شود آن قدر از دهر که نشگفت   گر تنگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی   در پشت نه دزد بی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدایی بزم تو نهانست   انگاره این نقش توان گفت ارم را
گر حرف وقار تو فرا آب نویسند   از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی   جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار   پرسند ز هم منشار رسوایی هم را
در غلبه تواضع نه گذاری که ز شمشیر   زائل نکند فسخ بپذیر اسمای هم را
درخشم سخاوت نکنی قطع که از ابر   بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم نقل تو پیموده قوانین ملل را   هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را   بر گنج روا داشته داد تو ستم را
عالم نظرت پایه خاصست اخص را   دست کرمت رحمت عامست اعم را
بتخانه برانداز ی وزان که بهر کار   نیروی اثر های شگرفست اهم را
گر دولت افتد که شمندش بگزر ما   ناگاه خود از پای دهد رشته صنم را
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند   در راه بدم محو کنی نقش قدم را
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب   کز رشک خلل در نظر اعیان امم را
ای در روش موکب عزم تو به شبگیر   پروین و پرن سبحه سر انگشت علم را
روزی که به اقلیم کشاسی زو یاری   رانی بدیاری دگر این جیل و حشم را

خود در خور ویرانه بود گنج گران مند / غم نیست گر آبادی دل شده زایل
هاروت فسون نفس گرم چه داند / اعجاز ز دل بود و سحر ز بابل
آنرا که صریر قلم هوش رباید / دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل
توقیع بری‌ئی بتو فرخنده که من نیز / بستم به فره‌مندی خویش از کرمت دل
حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی / حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل
بفرست خردمند کسان را بحکومت / در جیب گدا ریز تقلیلی ز مداخل
هر سال از آن شهر به من وایه روان دار / کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل
امید که لب تشنگی من نپسندی / زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل
امید که بپذیری و بر من نکنی قهر / نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل
امید که آن شیوه نورزی که بگویم / کز درد دلم فارغ و از من شده غافل
ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر / ای روی تو در حسن و چند از مه کامل
تا مهر بیک سال کند دائره را دور / تا ماه بیک ماه کند قطع منازل
باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد / در نور به خورشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ پنجاه و ششم

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را / وی بر شرف ذات تو اجماع امم را
در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم / در سجدهٔ حق سوده شود جبههٔ صنم را
در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید / بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که نه اسم تو عیانست که در شرع / فرزانه وزیری شه بطحا حشم را
معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد / در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش بدل راه نیابد / آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

افسانهٔ غم گر بسرایم بود عیب — با دوست که پیوسته همی برد غم از د
میگویم و همدم زندم طعنه که تن زن — چون می ندهد داد ز فریاد چه حا
از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار — دل گفت که یاران شیوهٔ عشاق فرو ه
ناکس نبرد ظن که بشاهد بودم روی — حاشا که حکایت کنم از لیلی و مح
شاهد بود آن دوست که اندر غزل اورا — خوانند ستمگاره و خونخواره و قا
من نالم از آن دوست که در عالم انصاف — شایان بودش گویم اگر خسرو عاد
او خسرو خوبان بود و بنده گدایش — او قلزم و عمان بود و من خس ساح
گر خواجه همانست وگر دوست همانست — مائیم و یقینی که بوحدت شده کا
خود هرچه سرودم همه با اوست کزین پیش — امیدگهم بود بهر وادی و منز
یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من — بربسته بمه رویم در ارسال رسا
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم — مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاق
گر نام تو در حصر نگنجید زبان نیست — شد نام نظیر تو و هم نام تو دا
تا نزد تو چون آیم و دوری از تو چه سازم — ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشک
ای کاش بگوی تو چنین روی نمودی — زینسان که فرو رفته مرا پای درین گ
چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی — از حیبیت که هرگز ندهی وایه به سا
گر جان دهم از غصه تو دانی که بگیتی — حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زا
خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای — تا نزد تو آرند یکی طائر بسم
از صنعت استاد ازل دان که بهر سوی — چون قبله نما سوی تو ام ساخته ما
غالب بسخن نام من امد ازل اورد — دانی که درین شیوه نیم عامی و جا
در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب — این آیهٔ خاصست که بر من شده ناز
من گنجم و گردون به گل اندوده درم را — می بین در گنج ار چه کشودن شده مشک

فرستادم اما نیابد جوابی — که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم
ندانم که شور فغان گدا را — چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستاده باشم — گر از راه چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد — هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان تا روائی دهم کار خود را — ز خونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تن سوی دم آتشین را — فروزنده شمعی بایوان فرستم
برفتار نازاندر آرم قلم را — تذروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته این به که از نظم جزوی — بدیوان آن صدر کیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد — که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی — شقائق به بنگاه نعمان فرستم
گرفتم که سحر روانم به معنی — گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش — چراغی به مهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین — سلامی بسوی سلیمان فرستم
نبشتم که خدمت گزارست غالب — پی دعوی خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و در بند آنم — که حرز دعا با مدادان فرستم
بقا بهر داور ز داور خواهم — به آمین خروش از سروشان فرستم

قصیدهٔ پنجاه و پنجم

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل — دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل
در بادیه برگور غریبان ز چه سوزد — آن شمع فروزان که بود در خور محفل
زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود — صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

زلطفش که خاصیت ملک گیری   مثالی بشیراز و شروان فرستم
زهی شهسواری که گرد سمندش   بلی سرمهٔ چشم خاقان فرستم
رود سام چون بهر پیکار سویش   عزانامه سوی نریمان فرستم
درش بود پایهٔ درخیالم   نگه سویش از دور پنهان فرستم
کلیم ار عصا ارمغانم فرستد   من ان ارمغان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان   تحیت باجرام و ارکان فرستم
زجودش بود وعده بازیردستان   بشارت به برجیس و کیوان فرستم
زمویش شمیمی به جنت رسانم   زکویش نسیمی برضوان فرستم
هم از شرق اشراق وی آفتابی   باخترشناسان یونان فرستم
هم از روی نیکوی وی ماهتابی   به شب زنده داران کنعان فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من   دل از سینه همراه پیکان فرستم
وگر سر ازین راه دزدد جبین را   چو گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه او را   سه فصل دگر هم بدینسان فرستم
هم از آتش دوزخ ارم بتوزش   هم از زمهریرش زمستان فرستم
وگر تا بهاران به سختی بمیرد   در اردی بهشتش بزندان فرستم
سپه چون کشد گر از ناتوانی   توانم که خود را بمیدان فرستم
درین انزوا از نفسهای گیرا   برایات آیات قرآن فرستم
بتوفیق فضل حق آن عین معنی   که آباد بر وی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه کز خامه سحری   بدان قلزم فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاریست مشکل   نباید که این نامه آسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی   که فرخ بود چون بفرمان فرستم

…دعرض لشکر ورنه صف و صف سپاه شهر را زمیدان تا و تا بیشهٔ مازندران بینی

…ن سانه لشکر بلکه طوفان رزه انگاری دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیران بینی

…قائع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان که در روی گنج باد آورد و گنج شایگان بینی

…وری باز خازن که خود بر طاق نسیانش دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی

…دار ایکاخی کان طلسم فیض جا دارد نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی

…ن قدسی زیارت گاه بام کعبه را ماند ز چشم دجله ریز من در انجا ناودان بینی

…یم چون همی دانم که میدانی و نپسندی که سعیم در سر انجام ستایش رایگان بینی

…ش را طراز نازش عین الیقین بخشی سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی

…یا بهاری و خزانی هست گیتی را بهار دولت خود را به گیتی بی‌خزان بینی

…نشهای یزدان لیکن باید یافت آن یابی ز تابشهای اختر انچه شاید دید آن بینی

…نسو بیست آیین مهر را در کشور آرای تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

…روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی

…گویم که تا در روز یابی مهر تابان را چرا گویم که تا در تیره شب زانجم نشان بینی

…ن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم تو باشی جاودان و دیده‌ها جاودان بینی

…ز خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیدهٔ پنجاه و چهارم

بنواب یوسف علیخان فرستم

همانا اگر کوهر جان فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم زحرفش طرازی بدیوان فرستم

ز خلقش حسابی به معدن نویسم ز بذلش صلای بعمان فرستم

ز لطفش که جاست در کام بخشی نویدی به گبر و مسلمان فرستم

به هنگامی که حمالان هند از دوش و سرهاش دمی نشستن که گردش گردش هفت آسمان بینی
ضیائی زان زیارتگاه بر روی زمین بارد که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی
برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین کز فیض و روضش در تن هر ذره جان بینی
جهان بی‌دست و پا کز خاک نتواند که برخیزد به استقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
نفس در سینه چاک از تابش تابنده خوردانی محل از خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی
سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی
به ره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی
هجوم خاکیان بینی به پس گردیده بربندی سرشان را به انداز ثنا شیوا بیان بینی
بوالا پایه نام او رسولشان در ثناخوانی سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی
محیط داد و دین امجد علی کز فرهمندی مر او را در جهان آگهی صاحبقران بینی
نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم کز استغنا به درویشی درش سلطان نشان بینی
ز هر جز و ضریح اقدس و دست همایونش کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی
چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی به جو بینی هدیه ابر کف چه فرخ نوربان بینی
سفالی بینی از ریحان فردوس این کاینک به باغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی
اگر در خواب دانند آگهی سلطان عالم را که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
طریق پیشوایان وحی و الهامست خامه را بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم در آنجا آشکار است آنچه اینجا در نهان بینی
روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را قلم را بعد ازین مدح خاقان تر زبان بینی
شهنشه دانی شاه آشکارا شد روا باشد دلش را گر بدین آهنگ با من مهربان بینی
نشاط اندوزی سلطان و انا دل عجب نبود ز رقصی کاندر آنجا خامه را در بنان بینی
سپید پیش او رسیدن نظم غالب در نظرگاهش لبش از سخن چون آفرینش گوهرفشان بینی

...یل آتش برده بگاه غریبان را
...بی چشمها از آب چون جوی کنارش را
...ب مهر گیتی سوز خط جاده ره را
...بی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی
...ی که سنجی حوریان را مو به مو گر سنجی
...بی سرخوش خواب عدم عباس غازی را
...نگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی
...وم خستگان و سوز و ساز نو گرفتاران
...ی بینی که چون جان او از بیداد بدخواهان
...رتم کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم
...ندان در جگر افشرده باشی کاندران او
...یا ... لرزان گوشی که پایش در رکاب می
...ی اکش رگ گل خار بودی بر زمین پا بی
...لها از دو لب رو بر رو در خون تپان دانی
...نان با نیزه پیوند دهی زین و عجب نبود
...ز زاهین بود گو باش عمم نگه دارد از دهمن را
...نهایت خموشی و ضمانت نیست لیک از روی آگاهی
...بی نمی دست تا توقیع آمرزش روان گردد
...ز تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه
...دنا نگه گاه ناز آمرزش پژوهان را
...الله صبح فرخ فرخنده فرجامی

که هر جا پاره از رخت قسوجی از دخان بینی
ز خون تشنه کامان چشمه دیگر روان بینی
بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی
نه بینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی
بهر سو لی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی
نه مشکش در رخم بازو نه تیرش در کمان بینی
که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی
نوا این بزم طوی قاسم ناشادمان بینی
علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی
حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی
نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
سری زکش افسر عار بودی بر سنان بینی
هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبرفشان بینی
که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
سنان اهم ز بیتابی چشمگان خونچکان بینی
پی آمرزش خلق این شهادت امتحان بینی
مرنج از نارواکی گر درنگی در میان بینی
که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
ضریحی سوی هند از خاک آن شه سدان بینی
که فر تاب فروغ فرخی از روی عیان بینی

ز قرب و بعد نرانم سخن بدان شادم | که رو شناس بود ذره مهر تابان را
غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم | معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار | به هر بعد نبی اهلبیت و قرآن را
گدای ترک نژادم ز دودهٔ سلجوق | فراخ تا نبود خوان منیژه رم نانها را
کجاست نان که نهم خوان چه بهره میلایم | فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دلی پر آتش و چشمی پر آب من دارد | تنور پیرزن و ماجرای طوفان را
سوال سائل اگر ره برد به پردهٔ گوش | قبول تا نکنم تاب ناورم آن را
ستم نگر که ز درماندگی همی شنوم | خروش ناله و فریاد وام خواهان را
به آبرو ز جهان قانعم نی دانم | غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد | بچار سوی فروشم ریاض رضوان را
چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد | فتد ز دست قلم نقشبند شروان را
گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار | بپویه پای بلرزد ظهیر و سلمان را
شود روانی الطبعم فزون ز سختی دهر | بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
بیا که افسر فرق سخن کنم غالب | دعای دولت شاهنشه سخندان را
دهم نشه بطرز جز نیز رنگی از ابداع | بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
سپهر تابع او باد در جهانداری | دهند تا الف و واو ثور و میزان را

قصیدهٔ ۵۳ پنجاه و سوم

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی | که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی
تبا شد کاروان را بعد غارت خستگی کالا | ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی
نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را | مگر در خار و دامن ها تار و پود طیلسان بینی

زباغ و راغ بیارای خواجهٔ من عنامن
بهشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه
ولی دمی که کنی تو تیای دیدهٔ خویش
رکاب بوسه ده و جان بپای خوش فشان
بهار کو که به واجد علی شه ان که بهار
بروز بار بر انداز درش طغان و تگین
لی پژوهش راز نهان بکار ارد
قطره که به بطن صدف گهر بندد
سبیل بخشش سلطان مگر که بر سر گشت
بیا بوقت درو بین که بر کنارهٔ زرع
ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه
ران ره از کف هر خاک چون بغیشا زی
ورد نامهٔ اقبال برکشا و بخوان
بقا نوید بذات تو داده دولت را
سرمه پایهٔ خاک ره تو افزونست
لمال سعی تو در پاس دین ازان وست
چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت
رد یه باز رخ اورده ام بدین درگاه
ار تو با همه دوری نظر فروز منست
بعد بندگی غایبانه می بایست
گان بیهشی و رنجوری و گرانی گوش

که آورم بتماشا خدیو کیهان را
ز خون صید کند لاله زار میدان را
غبار ره گذر باد پای خاقان را
سپس مرگ عدو مژده گوی سلطان را
بر در موکب جاهش بکدیه سامان را
بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
بجای قرعهٔ رمال چرخ گردان را
به بذل نام بلند است ابر نیسان را
فشاند شیخ کف دست گوهرافشان را
بخرمنست گهر جای دانه دهقان را
بروی خاک فشانند خستهٔ جان را
روان بروی زمین بینی آب حیوان را
که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
بچشم کم نگر د لکنو صفاهان را
که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
که ذوالفقار جگر گوشه خوانده پیکان را
بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
که در حضور کنم استوار پیمان را
که کرد این همه دشوار کار آسان را

منم که بر دل و دین حجّ داعتقادم هست — نه بیم غمزه هام این ارباقی هم آن را
ز دوستان خودم گیر و رونمای و بر — کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را
ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست — سری بخانهٔ همسایه تو و مهمان را
نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای — به برگریز پر از گل نگر گریبان را
درنگ نیست خزان در بهار می گزرد — بگوی تا وهم آواز بوستانبان را
کجائی ای چمن آرا مگر نداری تاب — ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر — بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را
نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست — بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
به بوی گر همه ره بردهٔ بچشمهٔ خضر — بدان زلال میالای ظرف امان را
نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر — بگیر باده و بگذار آب حیوان را
بیا و از پی گستردن بساط نشاط — ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را
ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوشنے — که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را
که گفته است در این بزم سور و سرور — که فرخی نبود روزهای آبان را
من از درازی شبهای قوس پندارم — که بهر انجمن آورد فلک زمستان را
خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک — درنگ در نظر افزون بود چراغان را
وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای — بعرصه دیگر کشد ار ماه تابان را
اگر می و قدحی از سفال کافی نیست — چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
نه آن بود که ببینی روزگار گردش چرخ — بر درنگیستی و باز آورد بهاران را
ترا رسد ز سراپرده‌های زنگارنگ — نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را
بهر بساط نوا اگر کن اندران خرگاه — گروه جامه سرایان دلکش الحان را
فراهم آر و روان سوی خیمه گاه فرست — ز میوه آنچه بود در خور اینچنین خوان را

ازپی عرض هنر ز سبزه و گل — هزار نقش نوا این بره گزار کشد
اله حرف به آئین گیر و دار زند — دمی که تیغ به میدان کارزار کشد
ش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند — ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد
رسیده نوازا من ان نوا سنجم — که ناله رشک نوای من از هزار کشد
ه زمزمه دل از جا بر انگیزد — دمم بجاذبه گل را از شاخسار کشد
ن مرا به نگارش دو اثر الفاظ — ز حلقه ایست که در گوش نو بهار کشد
ر من بسر انگشت محرمی ماند — که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد
ن کسی که چنانستم در زمانه یست — نه در خورست که خواری ز روزگار کشد
رسد بدرت انکه روشناس تو نیست — مباد خسته ز بوی زپرده دار کشد
نتش مکمار و عطا دریغ مدار — دل دو نیم چسان رنج کار و بار کشد
ان کریم گرامنایه که سائل را — دهی عطیه از ان پیش کانتظار کشد
ان عطیه که غالب بدان توانائی — بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد
شتاب که دیگر وسیلے نماند مرا — که رنج تفرقه جبیه اختیار کشد
ر فشانی من در دعای شه غالب — عرق ز جبهه تر دستی بهار کشد
انه تا که بفرمان اقتضای ظهور — ز نور و سایه نشا نها بروزگار کشد

ظهور فسخ ز رششش سوی هفت کشور را
بسایهٔ علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

... است شور نشید و ترانه مستان را — بشرط آنکه نگویند راز پنهان را
... سرده کزان فرقه ام که بند ازند — سواد خال رخ دوست داغ عصیان ...

چنانکه مهر سپاه لوامع سحری — پی کشایش اقلیم زنگبار کشد

دل حزین بسیاهی نوردن شب غم — نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابو الائمه علی ولی که از ذاتش — دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد

جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل — پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

زمین راه بنالی که در رهش در خلد — بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد

نهد چو شحنه شهش فراز مسند پای — سپهر را ز یمین جانب یسار کشد

خرد کشوده براهش دکان و میل به میل — بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد

شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر — چه کینه های نهان از من آشکار کشد

غم زمانه خوردن ده عشقبازی نیست — که دل هر آینه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله بخاکم فگند و سینه — چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد — گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد

فشاندم از بزمین دانه در هوای نهال — بود که مور ز خاکش بره گزار کشد

دگر زوانه و مدریشه خاک خود بفشار — زریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد

مگر بحکم يد الله فوق ايديهم — کرامت تو بر و تم ازین فشار کشد

خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو — دلیر گردد و دامان شهریار کشد

گدائیان ترا دادپیشه شاهی هست — که در شکنجه فلک را ز گیر و دار کشد

بلند مرتبه واجد علی شه آنکه سپهر — ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد

ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک — بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد

محیط جاهش اگر موجزن شود نه شود — که چرخ زورق امکان در وطه بکنار کشد

بکشوریش ز نمود شعاع مهر سپهر — بود گدای تنک مایه که خار کشد

ز بس بعهد به هنرمند پروری مشهور — اگر کسی به تماشای نوبهار کشد

نه بی سبب ازار دو تو پنداری — که انتقام تو از اهل روزگار کشد
د برون مده آتش که خود چه کس باشد — که ننگ نسبت هیزم چنار کشد
اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال — مباد کار کس از غم باضطرار کشد
رچه میگذرد بگذر و سخن بگذار — که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد
ن در اصل همانا بود سیه خونی — که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد
ظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست — که هرزه صورت گلشن بره گزار کشد
ند چه رنج سخنور که نقشهای بدیع — ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد
سته طالع دستی که بی توقع مزد — ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
تو ده خوی سواری که در گذرگه صید — کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
سر بگذر ز حوادث بخاک یکسان باد — سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
یاز مند مباد آن بزرگ کوچکدل — که ناز راه نشینان خاکسار کشد
نش بکوچه و بازار زر فشان باید — بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
سنج تا چه کند صدمه ستم با دل — ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
تم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب — خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد
بخش جرم عدو ور بانتقام خوشی — مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد
ندر فهم تو گفتم وگرنه کار آنست — که مرد خط بر قمقمای اعتبار کشد
بین بزخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست — نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد
اهل خلق سراسیم سخن بپرده راز — نسبت پنبه روا را ز پود و تار کشد
افت اه ز کثرت خلل بوحدت ذات — یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد
ربه پرسش این راز در سخن پیچی — سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد
یا که نقش دلاویز صوری دیگر — قلم بواسطه دست عشوه دار کشد

ثابت عهد هستی خود با بقای شاه | پیدا طریق شرط و چرا اگر و روز

قصیدهٔ ۵۱ پنجاه و یکم

سخن ز روضهٔ رضوان بکوی یار کشد | چو جاده که ز صحرا به لاله زار کشد
تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد | من آن نیم که مرا دل بهیچکار کشد
سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ | مگر ز طول به بالای آن نگار کشد
بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن | عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد
زهی طبیب که پیکان تیرم از دل تنگ | بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد
رقیب کشت مرا بخاکم لعنت آن بدخوی | بدر کشید که نعش مرا به دار کشد
بی گرانی خوابم ز سوء ظن نه به لهو | چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد
اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد | اگر نه شانه بران زلف تابدار کشد
دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل | بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد
بشهر شهرت حسن تو فتنهٔ انگیخت | که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد
امید من بتو باقیست میخورم سوگند | به ناله که دل ناامید وار کشد
بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را | بهل که غمزده آه شراره بار کشد
بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون | کسی برای چه منت ز غمگسار کشد
رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را | که سهم بجند به دم از دهان یار کشد
غمیست آنکه منش راهی کند هموار | رود ز اسپ هرون توسنی چو بار کشد
کشاکش غم هجران گل اگر اینست | عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
قوای نه نیم که مالی ز تازه روی خویش | به سبزه که سر از طرف جویبار کشد
فریب مهر ز گردون مخور که این بهمیر | دهد فشار کسی را که در کنار کشد

خود عدل خویشم و نبود عدل من — چون خود مرا بغصه فنا کرد روزگار
پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم — هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار
شته مطلع غمزده لم بر زبان هنوز — آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

م زجانگزای خواهش نجات داد — درد مرا به داغ دوا کرد روزگار
دچراغ چون خورش من قرار یافت — زآتش نزور دو جدا کرد روزگار
ای نانهاده بدزدی ره دچرخ — پیراهن نداده قبا کرد روزگار
ی بملک نظم که صاحبقران توئی — آری ندیدهٔ که چها کرد روزگار
ج طلسم بی اثر من به بند دیو — خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار
ین فروغ گوهر رخشانی نهاد — زین سان سیاه روزگرا کرد روزگار
دغلط بگو که غلط رفت در ازل — نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار
ن که تاب نازنکویان نداشتم — بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
شم به عقل کل که ندانم برای من — حکم دوام حبس چرا کرد روزگار
ت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نیز — کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار
ز بلبلی همین که بدام آمدی ترا — اندر قفس نه بهر نوا کرد روزگار
الب زخستگی گله سنجی و تنگری — کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار
ن دستگاه قیمت جنس هنر نداشت — درهم شد و به هیچ بها کرد روزگار
ید بوفاست جهان وین رائیست — خود با تو در ستم چه دفا کرد روزگار
ن ازن که گرچه بود گدا پایه سرنوشت — باری بگو ی شاه گدا کرد روزگار
ن لیس من و دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق   بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدح شاه غالب نگین ترانه را   چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید   فردوس‌های مرز و صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در برگ ریزه گل   این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه روئی عنوان مدح داد   هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
نازم بنام نامی سلطان که از شرف   ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولت او را بباغ دین   سر سبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
امجد علی شه آن که بذوق دعای او   صدره بنا ز صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت لبی نهد   کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک   خرشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان دایه‌ها که برد بدریوزه از درش   در هفت هشت روضه بنا کرد روزگار
نبود بسایه عنصر و او سایهٔ خداست   ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می آزمود خامه به تصویر قهر شاه   کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر   فهرست کارهای قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو بگمانم که ماه را   بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار
بر خوان نعمت تو که گسترده اند همین   لب را از نوش بهره ربا کرد روزگار
دانم که سفله را نشناسد بطرف خوان   خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
سیخواست بنده وار به پیشت برد نماز   از آفریدگار حیا کرد روزگار
دانی که در سخن به که مانم ز من بپرس   این دعوی محال کجا کرد روزگار
آنم که بهر صیت صفات کمال من   ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
چون نام و سوی خودم خواند زاهل حرف   نازش بخت حرف ندا کرد روزگار

نیروی سنگ کوی ترا ز من سنج
م لابه کنان گفت بیا رام که من
نش کف پای توستان داد مرا
چون موج گرفتست سراپای مرا
که ره تو چون گوی سر از پا نشناخت
لی بتواضع ادب آموز منست
مکرمت بود که در عالم ضعف
باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
خلق تو شنا در دل کوثر کردم
دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
ن الدوله بهادر که بایثار و عطا
یدند همه برمکیان ز هر ز رشک
لیمانی و او آصف و من مور ضعیف
م سپرو بنویس براتم بروی
ین رشته نگهدار که در راه طلب
تم مسیرم و بر طبع گرانی نکنم
پردهٔ خلوتگه آزادگیم
ه جو نیستم و شعر فروشی نکنم
ن در وطن از کثرت سرمستی شوق
ا دیوانه صفت سر بیابان کردم
و بلبل سر دیوار چمن بگزیدم

بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم
ناله گردیدم و آهنگ نیستان رفتم
چون بر عیسی مریم بی درمان رفتم
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم
هم ز بزم تو به عشرتکدهٔ جان رفتم
چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم
حاشش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم
چون ثناخوان سخایش بر آسمان رفتم
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
از تو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم
کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم
راه مدح تو بسر گرمی ایمان رفتم
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم
گاه مستانه بگلگشت گلستان رفتم
گه ز پروانگی دل بچراغان رفتم

سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام — خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
خار خشکم سر آتشکده کاوی دارد — فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم
اندران تفرقهٔ معمورهٔ دلتنگی خویش — حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم
متحیر که کجا میسپرد آوارگیم — نالم که درین مرحله از جان رفتم
ناگهان از اثر رحمت طبع بهار — شد بلد نکهت گل جانب بستان رفتم
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید — کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم
از جفای فلک آهنگ تظلم کردم — بدربار که خسرو کیهان رفتم
شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه ساست — همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم
آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر — زآستانش بسر مسند خاقان رفتم
حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش — همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
خاطرش راست فروغی که بیادش خود را — ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم
خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن — به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم
در دل افتاد ره بارگهش سر کردن — اولین گام فراز سر کیوان رفتم
شرحی از وسعت اخلاق وی ابد ضمیر — نازبالیدم و از عالم امکان رفتم
مهر را یافتم از شرم جمالش ته خاک — بعزاداری خورشید پرستان رفتم
منظرش اوج قبولست ترقی کردم — پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم
خسروا در ره اندیشه وصفت بخیال — هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم
حور گلچینی گلزار گریبانم کرد — چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم
چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند — بهر تسکین به طلبگاری برهان رفتم
هم ز ابهت که دهد نصرت دین حیدر ره — صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
حرف جود تو به لب بود که سرتا سر دهر — همچو ابر مه نیسان گهرافشان رفتم

جلر تفتهٔ زکین خواهی اغیار شدم
علق نبود در وبقفا رفتن من
ن از فتنهٔ عیارسے عیارا کم
تا نکشم رنج نگهبانے خویش
ت از خویش کش به اندازهٔ طاقت دارم
ت ساز ز ارباب خجالت دارد
نقب بگنجینهٔ دلها میزد
ش آوارسگیئے بود بہ پیشانی من
غ حسرت بدل و شکوه اختر بزبان
شدان بنده که برپای جهان پیما بود
از ولولهٔ نازش جادو رفتمے
کم هوس تربیت و عرض کمال
جان بخستگی انفاس من پرورخویش
ف تابی وهم اندیشهٔ خود را که عبث
دی بادیه پیمای تحیر شد نست
شان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
دام نشاطی سر را هم گسترد
فت عرض غباری بکف خاکم نیست
ده در طالع خاشاک من افتاد زبون
ش نی سوختم و داد فنامی دادم
بحر تماشا شدنم صرفه نکرد

هم دل از رده ز بی مهری خویشان رفتم
وحشتی بردم از احباب هراسان رفتم
با چنین تجربه کز یاری یاران رفتم
بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم
که بدین بار الهای فراوان رفتم
خجلتی نیست اگر بی سر و سامان رفتم
مژده باد اهل ریا را که ز میدان رفتم
پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
منت از بخت که بسیار بسامان رفتم
شش جهت گشتم و سر تا سر کیهان رفتم
سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم
مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
جادهٔ رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم
بجود از ولولهٔ شوق پر افشان رفتم
زین چه خیزد که به جولانگه خوبان رفتم
شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم
که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

هستی بود به قطع رهِ هستی در کار — جاده گردم زدم و بحر بزان رفتم
چز درا اینه ندیدم اثر سعی خیال — بقدر بهر طلبگاری انسان رفتم
تاب جذب نگهم رنگ به گل نگزارد — بهواداری بلبل ز گلستان رفتم
نتوان منت جاوید گوارا کردن — همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم
بار کشتی نبود گر همه هوشم بخشند — راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم
موهبو یم خبر از جلوهٔ نازی دارد — بخیال که چنین آینه سامان رفتم
ذوق غم حوصلهٔ لذت آزارم داد — پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم
شنبه آوینه شد از شهرت دیوانگیم — راه آزادی اطفال دبستان رفتم
پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا — راه بیدای بلا از بن دندان رفتم
حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس — عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم
بسکه تاریکی شبها جدائی دیدم — سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
تار وا بود به بازار جهان جنس وفا — رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم
سعی در باب رهائی نبود غیر فنا — دود آهی شدم از روزن زندان رفتم
تا سبکروحی من رنج گرانی نکشد — شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم
زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام — خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
پای خوابیده مرو گرد و سراپا شبگیر — همچو شمع آخر از بن انجمنستان رفتم
تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند — بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم
تنگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت — بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم
تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد — مشکلی در نظر آورده ام و آسان رفتم
بهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون — خود گواهم که ز دل بیچه عنوان رفتم
اضطراب اینه بود از جلای وطنست — نه بدل خفتم از آن تقصیه بل از جان رفتم

بل اقبال خدا داد بعنبر فش   ز انشان که توان گفت ز دستار بر امد
طلعت تابنده این کوکبه آرای   مهری دگر از مطلع انوار بر امد
وکبه آرا که به هنگام ورودش   دارا ستدی در یوزه گدا وار بر امد
وشه هر باغ که بزم طرب آراست   چون شمع دران باغ گل از خار بر امد
ر چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی   گنج از در گنجینهٔ اسرار بر امد
شکر از در شکر قاف ستگاه عشق   هر سوخته اختر که به پیکار بر امد
بهره شد و تیغ دو دم بر سر رو خورد   یا قلعه نشین گشت و بز نهار بر امد
داره انداز کرم بین که بسائل   بخشید دو گیتی و خریدار بر امد
رفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد   هر نخل سراسیمه ز گلزار بر امد
ثابت و سیار گروبست بتابش   هر نکته که در مدح جهاندار بر امد
ن نطق بدین پایه رسانید سخن را   گفتم مگر از سعی من این کار بر امد
الب بغضب گفت که دعوی نپذیرم   گر خود ز قلم گوهر شهوار بر امد
ساز دعا کن که شاهد تو نبود   این بس که تمنای دل زار بر امد
هنگ دعا دارم اگر خود نسرودم   مستم ز نوائے که نه از تار بر امد
ن در گرو کوشش و به زانکه بسیجم   مقصود من از طالع بیدار بر امد
لطان جهان آنچه خود از حق تمنا خواست   آمین ز لب ثابت و سیار بر امد

قصیده ۴۹

به سنبل کده روضهٔ رضوان رفتم   هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم
ار فرمائی شوخی تو قیامت آورد   مردم و باز با یجاد دل و جان رفتم
لم او کثرت خونابه فشانی دریاب   که بتاراج جگر کاوی مژگان رفتم

شب گرد که مردانه ز فردوس پی پاس ‎ در کوچه بگردید و به بازار برآمد
راندند یحیی را که چو لب تشنه همی رفت ‎ هم تشنه لب از خانهٔ خمار برآمد
خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را ‎ آواز بیا از در و دیوار برآمد
آن رفت در میکده و خردهٔ زر یافت ‎ وین کوفت در صومعه و مار برآمد
شوریده او را نی بدم تیشه روان داد ‎ آشفته نوائی ز بسر دار برآمد
آسوده به فردوس برین آدم و ناگاه ‎ از دمدمهٔ دیو تبه کار برآمد
آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد ‎ وین یک که برآورد چه سان خوار برآمد
مرغان چمن عربده بنیاد نهادند ‎ مهر از افق گنبد دوار برآمد
گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش ‎ گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
بی شائبه جنبش کلک صدف رنگ ‎ چندین صور از پردهٔ پندار برآمد
این دائره کز دور نیاسود زمانی ‎ بی واسطهٔ گردش پرگار برآمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود ‎ گوئی همه از پرده به یکبار برآمد
هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند ‎ هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد ‎ دامن ازین چاه گرانبار برآمد
گفتم از این راز ولی چون نگرستم ‎ ناگفته و نایافته بسیار برآمد
در شب زدم این نغمه کنون چون پی صبحست ‎ از روز به بینم که چه مقدار برآمد
امروز که هنگامهٔ عید رمضانست ‎ از سینه تف روزه به افطار برآمد
زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام ‎ کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد ‎ هر کس بروان کردن هر کار برآمد
رفتم که طرازم سخن از مدح ولیعهد ‎ نامم همه در دهر به گفتار برآمد
سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش ‎ در بحر فرو رفت و گهربار برآمد

قصیده

بی بتان مغان شیوه داد خوبانش — ز دستهای حنابسته گل بدامانش
رخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ — درون جامه توان دید نیز عریانش
ریب وی که خورده بهره کز فروغ جمال — بود چو روز عیان رازهای پنهانش
دراز به سخن زلف نازم ابر سیاه — سهیل و زهره و مه قطرهای بارانش
بخیز دار پی ساقی گری کمر بندد — که رخنه در بن ساغر فکنده مژگانش
م شکست و زاهم دلش خراش گرفت — ز شیشه ریزه فگار است روی سندانش
رفت بر سر دل تا شکست پیمان را — دل ستم زده بستم چرا به پیمانش
ریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر — بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش
وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز — بر نجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش
دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست — سر شکستهٔ من بین ز چوب دربانش
وگر چه سود ز دعوت مگر به خشم ارم — ز تاب گرمی هنگامهٔ پریخوانش
گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش — گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش
کسم به خود نه پذیرفت و هر بازم برد — چو نامه که بود نانوشته عنوانش
ز خون دیده مگر شیشه کنم لبریز — دلی که رفت ز من بهشت تاوانش
بزم عشق کسی شاهدانه ناز کند — که چاک چاک بود همچو گل گریبانش
دران مقام که ساقی قدح بگرداند — چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش
فغان که خورد همان بر پی نخستین پای — پس از بریدن راهی که نیست پایانش
سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی — ادا شناس منست و منم زبان دانش
زان به گلشن گیسی نشاط می ورزی — که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش

آشکار او نهان بخشد به خلق / هرچه از دریا و کان آید همی

راز دانا گر نویسم در دو دل / داستان در داستان آید همی

بگذرم از داستان خواهم سرود / آنچه در خورد بیان آید همی

پیش از آن لفظی که آرم بر زبان / خون ز چشم خونفشان آید همی

بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک / از قلم بوی دخان آید همی

بعد ازین نبود بعید از کلک من / گر صدای الامان آید همی

غم سراپای مرا درهم فشرد / دفع غم از من چسان آید همی

تا چنان رو داد کاواز شکست / هر دم از هر استخوان آید همی

بسکه از آمیزش قوم ملول / نفرتم از توامان آید همی

خانه زندانست و من ساکن در آن / از سیه روزی هم آن آید همی

خود به هنگام غروب آفتاب / مرغ سوی آشیان آید همی

با جهان داور ز غمهای جهان / گفتگوی درمیان آید همی

کاین ورق را بیند و یاد آورد / کاینک از نزد فلان آید همی

غالبش نام و گدای دهرست / در گدائی مدح خوان آید همی

مصرعی از خود کنم تضمین که آن / شرح مقصد را ضمان آید همی

در نظرگاه جهان داور ز غیب / هرچه از دریا و کان آید همی

پارهٔ سخت قلیلی زان همه / بهرهٔ این ناتوان آید همی

در دعای داور فیروز بخت / رنگ فیروزی عیان آید همی

توسنش را بادسیری کش براه / فتح و نصرت همعنان آید همی

رایتش را بادشاهی کش سلام / از درفش کاویان آید همی

مهربان بر خلق باید شهریار | شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست | شهریار نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته | با کف گوهرفشان آید همی
معدلت را منصب شاطلگیست | زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان | مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی به حکم پادشاه | با وی از شاهی نشان آید همی
آنکه هرکس پیش وی غمگین رود | چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش | مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر | در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهم صد ره سپاس | نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بدر | دولت از در ناگهان آید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد | پیک فرخ پی دوان آید همی
زانکه آن پیک همایون آورد | نامه کان حرز روان آید همی
نامهٔ توقیع ولیعهدی بود | ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد | ماه و پروین میهمان آید همی
از درش عریان گدای بی‌نوا | گوهر آما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری | شرمسار امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش ترک چرخ | خستهٔ زخم سنان آید همی
هم به نیروی روانیهای حکم | چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بفرمان فنر ونیهای زور | قوس تیرش را کمان آید همی
پیش وی سرمایهٔ دریا و کان | آشکارا و نهان آید همی

من ثنا خوان شهنشاه فرنگم که درش
آن شهنشه که کشد غاشیه او بر دوش
آن که از پرورش روم بهنگامهٔ روس
گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول
لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن
از دو منشور و سر رشتهٔ کلک و دبیر
همچنین و صلهٔ مدح با فزایش قدر
خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن
اینک این خستهٔ دل غمزدهٔ گوشه نشین
یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست
دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
جاودان باشی و امیدا شته باشی در دهر
وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی

نقش پیشانی ... دارد
هر کجا هر که ... دارد
منتی ... دارد
وین نه حرفیست که اندیشه ... باور دارد
بر لبم چاشنی قند ... دارد
بنده تمنای نشانی ... دارد
دو سه توقیع نوازش ... دارد
که ز رشح قلم ... دارد
همچنین ... آید
لیک ... دارد
از گواکب ... دارد
انچه ... دارد
انبساطی نه عطا ... دیگر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی
سرور گیتی ستان آید همی
داد و سرور چه میگوئی بگوی
والی هندوستان آید همی
مو کبی بینی که پندار ی مگر
نو بهار بی خزان آید همی
وان گلستانی که نامش موکبست
گر بسوی بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو
تا دگلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند
شهریار نکته دان آید همی

تا بپیش گه د

این پایه پرواسرار اول

بر برگی [illegible]

بیدرنج دگر نیست تمام مرگ

یدی که چیان دانهٔ شبنم جیبند

در عالم دارائی و کشورگیری

رست چنان آهن تیغش که مگر

ش راست جمالی که بهنگام خرام

کشور پنجاب ستاید یونان

را غالب عاجز که ستایشگر تست

این فتنه که برخاست فی انبوه سیاه

این شهر ستم بهر که نامش دهلیست

ه خواست که بیرون رود اما بوجوه

رد آیین وفا داشت دران عهد هنوز

نائی و دعائی که همیگفت نگفت

این نیز تصورست که تدبیر نکرد

پاینده در انروز و هم امروز بجاست

برین قول که ماتم زده و مرده دلست

یان دگر نیز گرافتد حاجت

و خبر داد نخواهم که در این داد

ن کار دگر نیست بجز شعر و شراب

داند از دیدن سیما که چه در سر دارد

بر مسیح آنچه فرو داند و از بر دارد

[illegible]

کشش خنده [illegible]

کان چه سرهنگ [illegible] دارد

همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد

ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد

عرق افشانی او ریزش اختر دارد

کاین چنین والی والای خرد ور دارد

گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

بزبانی که قلم راست سراسر دارد

دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد

نتوانست که از گوشه قدم بر دارد

نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد

وانچه میگفت درینوقت هم از بر دارد

چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد

خشت و خاکی که از ان بالش و بستر دارد

دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد

دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

اینت حرفی که لبم با لب ساغر دارد

ستاره را به من از دور چشمکی که فلان | اساس کار نداس
اگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد | نماند کار بسامان چو
به ناگرفت چنان صرصری وزید بدهر | کزان بر آینهٔ آسمان غبار
شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت | سیاه روی سپهری که اندرین دیارا
تو گویی آنچه من آن را غباری می گویم | ز بهر گشت من ابر تگرگ بارا
درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن | سپاه دار سپهری به زینهارا
گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی | همین بس است که هرگونه رستگارا
نه در معامله کارش به بازپرس کشید | نه در مواخذه بیش از نگیر و دارا
چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا | چنین کسی که ز یک عمر زله خوارا
بدین نشانه که از بندگان دیرینست | ببخش جرم اگر خود گناهگارا
کنون که شد ز تو زینت فزای روی زمین | سواد هند که چون زلف تار و مارا
بیک دو جرعهٔ می روح پرورم دریاب | که همچو جام بگردش سر از خمارا
غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن | مفرحیست که نوشین و خوشگوارا
خطاب و خلعت و پنشن ز شاه می خواهم | هم از نخست بدین وایه ام قرارا
پس از سه سال که در رنج پیچ و تاب گذشت | سر گزارش اندوه انتظارا
امید کار بدان سان که داشتم دارم | برار کار که فرصت ز کارزارا
مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا | طریق مدح سرایان حق گزارا
دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل | سنین عمر تو افزون ز صد هزارا

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر بر خط سطر دارد | سر مداحی لفٹنٹ گورنر دار

ان بی سرو بن را اگرچه شاهانند
نو لیست که بر مسلک عادت آمم
رنه دولت جاوید، نقش ازلیست
مطلعی که مراد ضمیر می گزرد

شکوه و فرکئی ان این چهار امد
درین نورد سخن آن سه تاجدار امد
کسی که آمد از وه پیش پیشکار امد
قلم بزمزمه آموز سے هزار امد

بهار رفت دران بزم و شرمسار امد
چگونه [illegible] ند بساطی که نیم کار امد

تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست
نانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد
هی به ملک ستانی سکندر ثانی
غل خرش تو بگداخت هم در آتش خویش
از لقای تو ناشاد شادمان گردید
ندگان شهنشه من ان کسم که مرا
زگی شده ام ریزه چین خوان نوال
لی ازان همه مال و منال تو تعی
لک و جرعه قدح من می فرو نرفت بحلق
بریم ز تقاضای طبع اوج گرای
شاه روان داشتم سفینهٔ شعر
ارگاه سلاطین پناه سوی رهی
ازمشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی
پیشگاه جلال تو هم و حسب الحکم
ن پیرخ حریفانه گفتگو که به این

یمین اوست که یاری ده یسار امد
سر مخالف وی خانه زاد دار امد
که گوهرت شرف دوده و تبار امد
اگر براه تو ناگاه کوهسار امد
هم از عطای تو ناکام کامگار امد
دعا طراز کلام و وفا شعار امد
بنالم از کشر پیش رس ببار امد
کمست انچه به تحویل خاکسار امد
قدح بدست من از دست رعشه دار امد
خیال مدح شهنشاه روزگار امد
سفینه که پر از دُرِّ شاهوار امد
نظر فروز دو منشور در دو بار امد
که حرز بازو جان امیدوار امد
ذریعهٔ شرف و عز و افتخار امد
چگونه شاهد مقصود در کنار امد

به طای جدی ز خو دنقطه‌ها و سپهر — ثبات بین که ازو آن جا و آشکارا
تو نقد عیش شمر نی سبیکهٔ زر و سیم — که این برای تو وان از پی نثارا
ز نه به نهصد اگر رحمت نیز بس نبود — شمار حاصل ده روز نه هزارا
مراد مدت اندک بود ازین ده روز — حساب طول امل ورنه بی شمارا
چو زین شمار زده باره نه نود بالد — پس از سه ماه به سینه که نوبهارا
مگر نظاره نیست رنگ روزگار کنیم — درین طلسم که گوی شگفت زارا
هنوز گام نسنجیده باد نوروزی — که بوی پیراهن گل ز هر کنارا
هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه‌گشای — که باد صبح به هر گوشه مشکبارا
نمایه‌های شگفت اوست اینهم نیست — که این نمود نه در خورد و اعتبارا
به ناگزیر طریق از خرد بپرس و هش رفت — چه سیمیاست که اندر جهان بکارا
خرد به من زره مهر و رمیان آورد — حکایتی که در اندیشه استوارا
سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک — ز بارگاه نوای نوید بارا
نه ابر و نامیه بگذر که تازه رونق دهر — ز فیض مقدم نواب نامدارا
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم — که خسرواند و سلطان و شهریارا
مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی — ستون بارگهش چرخ را مدارا
جهان ستان جهاندار شیردل کیننگ — که شیر صید گهش را کمین شکارا
بهر کجا که رود داد خیلش چون ندهد — که همرهش همه جا فتح سایه‌وارا
زبر چتر علمش سایه وقت افتادن — فراز کنگر این نیلگون حصارا
بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم — اگر مسیح درین خاکدان دوبارا
شنیده که پس از کیقباد و کیکاوس — گر ابرش سوی من کی بسوی غبارا
رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو — که سخت کوش و خردمند و بختیارا

شوید پاے توسن راز گرد　　رخ بسوی جویبار اورد باد
وسد آن هلال اسار کاب　　آب را در رهگذار اورد باد
زن زاری به صحرا عرضه داشت　　خیمه های زرنگار اورد باد
زمین و بزم عیش و وقت خوش　　رامش از بانگ هزار اورد باد
دش او رنگ سلیمان در نظر　　جای کرسی در شمار اورد باد
دی من کنج گوشه گیر اگم به شهر　　چون نوید روز بار اورد باد
از و برگ مدحت گیهان خدیو　　هر چه من گفتم بیار اورد باد
ناید حسن طبع من به من　　آب را آیینه وار اورد باد
به درویش را نبود چراغ　　برق در شبهای تار اورد باد
الب این گفتار گزیند ار نیست　　بر لبم بی اختیار اورد باد
یده ور داند که از نظم بنزم　　سلک در شاهوار اورد باد
بهاران تا سرایند اهل دهر　　رنگها بر روے کار اورد باد

شاد بادا دشمنش گز بهر او
خواهد اینها مار یار اورد باد

قصیده

سال نو دگر اسے بر وی کار امد　　هزار و هشتصد و شصت و ۱۸۶۰ در شمار امد
ظلمت شب یلدا اگر بخت آذر ماه　　خروش موکب دی سه زر رهگذار امد
را نکه خود سوم دی هست چون بینی　　که روزهای دسمبر به بیست و چار امد
نیل خوبی سالست یمن روز بزرگ　　که فرخ و فرح افزای و سازگار امد
صفر حدی بد انسان فزود مایه روش　　که روز مایه فزون ساز روزگار امد

بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک | موج گل زد گر غبار اورد باد

حق خدمت می گزارند اہل جاہ | باغبان را مزد کار اورد باد

خوان بہ یغمامی دہند اہل کرم | خیل مرغ میوہ خوار اورد باد

از غم پائیز دستش برخند است | شاہد از برگ چنار اورد باد

گل ہوای خسروی از سر گرفت | نیم تخت از شاخسار اورد باد

تا فزاید بادشاہی را شکوہ | دورباش از نوک خار اورد باد

تاجی از زر ساختن فرمود گل | قاسمے از کوکنار اورد باد

شبنمے بر ہر گیاہ افشاندہ | بوے گل از ہر کنار اورد باد

در الہ اباد چون بازارگان | تحفہ از ہر دیار اورد باد

غنچہ بنگر کز بیابان تتار | نافۂ مشک تتار اورد باد

حسن گل بین کز نگارستان چین | گونہ گون نقش و نگار اورد باد

در زر گل گوہر شبنم نشاند | بہر نذر شہریار اورد باد

کی بہ نذر شہریار ارزد ہے | این ہمہ بہر نثار اورد باد

واسرے غرب و شمال اُڈملنسٹن | بر وی ایمان بندہ وار اورد باد

روز نوروز ست و آغاز بہار | جمع و خرچ نو بہار اورد باد

در نظر گاہش ستے تجدید حکم | دفتر امسال و پار اورد باد

تا بیاراید بساط انجمن | از رگ گل پود و تار اورد باد

تا بیاساید مشام اہل بزم | خویشتن را مشکبار اورد باد

تا نماید زور بازویش بہ شیر | در دلش ذوق شکار اورد باد

با دیالی ہمسر او خواستند | رفت و بر خویشش سوار اورد باد

در روش از ذرہ ہای خاک راہ | ہفت اختر در شمار اورد باد

ز بجای بسا ندم ز نا توانائی — ز بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب
بله کوشش من بود در دعا شب و روز — درین گرایش لشکر بجانب پنجاب
بمقام زمن چشم بود و ز تو قدم — بهر خرام زمن دست بود و از تو رکاب
لی که همقدمان را به لطف بنوازی — مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب
بسد عطیه بهنگام آب دادن کشت — بسبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب
میشه تا نبود جمع فصل غیر فصول — مدام تا نبود جمع باب از ابواب
یاض طبع تو شاداب باد در هر فصل — مواد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیدهٔ ۴۳ چهل و سوم

از پیغام بهار آورد باد — مژده بهر روزگار آورد باد
یکوی در رنگ و بو افزود دهر — تازگی در برگ و بار آورد باد
نج باد آورد خسرو یک طرف — گنجهای بی شمار آورد باد
ز ترنج زر نباشد گو مباش — زین نمایش ها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت — مستش اندر رهگذار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن — کودکان سوی سوار آورد باد
نغمهای دلفریب انگیخت چرخ — ابرهای دجله بار آورد باد
ر دخروشش گرم تاب آفتاب — چشمها از کوهسار آورد باد
چون چمن بشگفت گوهر در صدف — از کجا این کاروبار آورد باد
ر نابت باز بود دست از چه رو — لاله و گل را بکار آورد باد
گل بروی سبزه می غلتد به دشت — آرزوی سبزه زار آورد باد
جوش خون در سینه جوش گل به باغ — هم نهان هم آشکار آورد باد

ایا بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور — دوام نصرتی عمر و دولت نواب
جهان‌ستان و جهان‌بخش هارڈنگ که هست — شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب
زهی بسبزی ربع امید ابر دریا بار — زهی بشرق فیض آفتاب عالمتاب
ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال — سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
حسود بخت بلند تو بهمن و دارا — اسیر خم کمند تو رستم و سهراب
غبار راه تو پیرایهٔ نکوئی ملک — چنانکه موجب آرایش جمال نقاب
نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش — چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر — تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب
عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی — تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب
بپشت خم شده استاده و کشیده ز خویش — به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
بکوی تا بنشیند مگر بیاساید — ستوه آمده چرخ از رعایت آداب
بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم — ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب
سپهبدی بد و زافراسیاب تا پدرم — همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب
دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت — به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
من آن کسم که بتو تیغ مبدأ فیاض — شه قلمرو نظمم درین جهان خراب
همی کنم بقلم کار تیغ این کاریست — شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولو الالباب
خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام — سروش نام مرا می برد بدین القاب
بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست — نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب
ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد — اگر متاع وفا در جهان بود نایاب
گزاف شیوهٔ من نیست است میگویم — درین زمانه مرا بودمی از زمان شباب
پی شکستن کفار بستمی به نبرد — کمر بسر خوشی نیت حصول ثواب

ان کودک بدخو که بجد گریهٔ تلخ — بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب
ن بود منش روزگار آسوده — که زفت فتنه در آغوش روزگار بخواب
ن که ملک طبیعت شه راه بخش خار — زمین بگو بفروشندگان بادهٔ ناب
ب قندی هندوستان ماهم سوخت — ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب
ک تفته زنند آب تا خنک گردد — مگر به می ز نهادم برد رود تف و تاب
در تف تف هجران آن صف آیان — که رخت شان بود خار بر نیاید از سیلاب
ی دگر آهنگ کشم نوای بلند — ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

زمان بپرس که با غم چه می کند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

ی انجمن آرائیم فتاده سر — شراب خواره تنی چند خواهم از احباب
ن خورند چو از باده رخ برافروزند — بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب
ی ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب — بسوز عود و به بیمانی و بساز رباب
ی ای مه خورشید جلوه این ساغر — کجائی ای بت ناهید نغمه بان مضراب
شران نکو نام فرخی فر جام — پس از ادای سپاس مفتح الابواب
نگاه بیارید تک و گلشن گل — بخاک راه بپاشید تک و دجله گلاب
خویش نجستی ز نید نقش مراد — ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب
ل راه ز مستی می آن قدر ریزند — که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب
ید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم — همان به باده سلام مرا دهید جواب
نید فنا دیل انگبین نرگف — به سقف حجره ببندید زهره و مهتاب
مد چشمک آشام سم بیکدیگر — دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب
جام بادهٔ شیرین من دهید که من — نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید — ز پیشگاه [illegible] ب

و بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد — ظفر بود که ملف [illegible] نقاب

زهی نوازش صلحی کزان نوایین ساز — نوید فتح بر [illegible] ب

چو صلح اهل صلاحست فتح چون نبود — صلاح بین که [illegible] دار داز اعراب

علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین — که فتح را [illegible] حساب

بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند — چه فر [illegible] تاب

روا بود که به بیچارگی شوند زبون — [illegible] تاب

شود بنشر مناشیر عدل داد آباد — [illegible] ب

بروز سود من آن نیستم که نشناسم — سپهر [illegible] ب

غنیم لشکر منصور خاک خفته و باد — حریف [illegible] ب

زبانه زد بزمان و فرو نشست بدم — ز جاد [illegible] تاب

ز سعی طرف نبندد خس فرومایه — سال گرچه [illegible] ب

ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی — بشاخ گرچه اند [illegible] ب

به خاکیان گرانمایه سرگذشت خسان — همان حکایت نخلست و پیچش سیلاب

دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ — پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب

به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد — که ناگزیر بود سجده در خم محراب

ندیده که ز آمد شد سپاه فرنگ — فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیده که ز آوای توپ رعد خروش — دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید — بود هر اینه پنجاب بعد ازین [illegible] ب

ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم — چنان بود بر بینندگان معنی [illegible]

که گشته است همانا برای خلعت ملک — زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

هستم از خستگان دهرهٔ دهر — نه ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد که جز ستم نکند — آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا در شکر — شهره گردد به کیفر اعمال
از خوی شرم غرق جیحونم — مرده ام را چه حاجت غسّال
نه ز اجزای بوستان توام — سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان آرای — سبزه را کس چنین کند پامال
بخدائی که داده از پی رزق — کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دو در — آرزوی فزونی زر و مال
حاصل من ز هر چه می گذرد — چار چیز است کش مباد زوال
گنج امن و سفینهٔ ز غزل — می ناب و پیالهٔ ز سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع — نه به آوای جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور — که سیاهی کند غم خط و خال
نظم غالب نگر که پنداری — گر زمین گاه جسته خیل غزال
در گذرگه دمیده سنبل و گل — در نظرگه گسسته سلک لآل
سپس ای والی سپهر شکوه — سپس ای داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم — گرچه ریزد خود ابر و بسوال
آبیار نهال امیدی — برخور از عمر و دولت و اقبال
نازش عیش را جمال دوام — شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم

...یده است بگوشم صدای فتح الباب — ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

اسکویر کالون که درگاهش — اهل دل راست کعبهٔ آمال
داوران داور عدیم عدیل — سروران سرور محال همال
آن بمعنی طلسم دانش و داد — آن بصورت جهان جاه و جلال
گر بسنجد گزیدن ساعات — ور سگالد کشیدن اشکال
مهر تابنده گردد اصطرلاب — چرخ گردنده قرعهٔ رمال
ای که باشی ز استقامت طبع — محور آسمان فضل و کمال
با تو بنود قران قرین ترا — جز بخلوت سرای فرض محال
الله الله چه مایه بی ادبیست — مر ترا خواستن بفرض همال
به تو بخشیده حق جهانبانی — بجهان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانه در همه وقت — از تو جوید سپهر در همه حال
کارسازی باهتمام تمام — سرفرازی باحتشام مثال
صبحگاهی به طالع فیروز — بنشین بر وسادهٔ اجلال
مجلسی سازکن ز باده و جام — خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من ز خویش اندران همایون بزم — بعذر ایم شکوه ضعف نعال
می بساغر ز ریزش خوناب — لب پر از درد سوزش تبخال
همه بر رخ دو دیده سیل سرشک — همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگر پاره کان بمژگان ماند — بر سر چوب کرده جامهٔ آل
رحم کن بر خموشیم که زبان — خونچکانست گرچه باشد لال
می خور و جرعه فشان بمن — زان فروزنده جوهر سیال
تا بسرسبزی از سبکدستی — زخم اندیشه را رگ قیفال
براد ای که دیده خورده اند — کز قلم می تراود آب زلال

خیز تا بنگری بشاخ نهال — طوطیان زمردین تمثال
گاه مرجان دمانده از منقار — گه زبرجد فشانده از پر و بال
همه آهنگ ساز و زمزمه سنج — همه دستانسرای و پرده سگال
زان مسیحی دمان خضر لباس — زان بهشتی وشان حورمثال
نشنوی یک ترانه‌شان نبود — شور گلبانگ دیگر از دنبال
کف زنان ساز کرده برگ درخت — رقص آغاز کرده باد شمال
طوطئی و طوطئی و نوا و هوا — نبود جز ترنم اطفال
نی کلک من آن نهالستی — وین معانی طیور فرخ فال
گفته باشی که خامه رقاص — خشک نی پاره ایست هیچ مبال
نغز گفتی و تن زدم آری — نتوان بست کار ریشه زنال
نطقم اندازه نخلبندی کرد — رست سروی بهر زمین خیال
سرو با من همی دود با جفت — تا کرا آید سر و هم باستقبال
عالمی را براه می‌بینم — همچو خود بر جناح استعجال
جامه‌ها از نشاط رنگارنگ — جامها از شراب مالامال
گاه در نای میدمند نفس — گاه بر کوس میزنند دوال
کرده بر ساز نطق زخمه روان — بهم آهستگی تعال تعال
ناگهان از کناره وادی — شد نمودار موکب اقبال
جاده راه و پرچم علمش — افق غزنی و طلوع هلال
گفتی آفاق را گرفت فرو — فر فرمان روای غرب شمال

ز تأثیر خاک رهت دور نبود　　که هر ذره را کیمیا گر برآرد
فلک جمله در بارگاه دولت　　درارد [illegible] نگر بر [illegible]
به قصر جلالت نیاز رسیدن　　خوران پرتو خویش گر بر برآرد
بس است اینکه هر صبح بهر سجودش　　سری از گریبان خاور برآرد
نگاهی که از دعوی گرم خوشنی　　بدل در رود [illegible] جگر [illegible]
امیدی که از تار دامان هستی　　همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد
نویدی که در مهر نور تبسم　　پی فرق [illegible] برآرد
رهی را سر انگشت پرسش بلب شان　　که شیون زده [illegible]
مگر بنده غمهای دیرینه از دل　　بفرمان [illegible]
کشد ناله چند در بارگاهت　　که هر یک از جیب [illegible]
اگر ریزد از دیده پرکاله دل　　همانا که فرصت [illegible] برآرد
وگر بر دماند ز لب برق آهی　　شرار [illegible] برآرد
غمی در دو دستم که شور بیانش　　جگر پاره از دیده [illegible] برآرد
فشارد چو اندیشه ام مغز جان را　　همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد
شنیدن ز سوزم بغلتد بداغی　　که دود از نهاد سمندر برآرد
رسیدن ز هوشم بپالد بسازی　　که گرد از گذرگاه محشر برآرد
بدستت که تیمار خلقست کارش　　بفرما که خارم ز بستر برآرد
نوائی که من در دعای تو سنجم　　حق از پرده آن را مصور برآرد
لوای جهانگیر کشورگشایت　　سر از پرده هفت کشور برآرد

جهان تا جهانست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برآرد

به پیراهن جان فشاند و جانگزاست — که شعله سر کشد از داغهای پنهانی
ن به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من — به بند عجز فروماندم از پرافشانی
ب نیست بدرد دلم رسیدن ها — نه مدعی عرفی و نه من خراسانی
درگاه رسیده‌ام چنانکه دانستم — برس بداد غریبان چنانکه میدانی
بکوش که غالب طریقهٔ ادبست — نگاهداشتن اندازهٔ ثناخوانی
ست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق — نهال جلوه آیین کند گل افشانی
ام تا که بود سایه تیره و تاریک — مدام تا که بود مهر را درخشانی
سایه روز عدوی تو باد تیره و تار — چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

قصیده

ز جیب افق مهر چون سر برارد — می از سبز مینا بساغر برارد
من و بزم ولیم فریزر بهادر — که از جیب هر گوشه گوهر برارد
شهی دادگستر که گر در حضورش — خسی داد از دست آذر برارد
کشد انتقام خس از شعله چندان — که دود از نهاد شرر اخگر برارد
گر از بیم عدلش نباشد هراسان — چرا شعله بر خویش خنجر برارد
بذوق کف دست گوهرفشانش — بط باده از موج می پر برارد
بتاثیر اعجاز خلق عمیمش — صبا جامهٔ گل معطر برارد
سپهر احتشامی که گاه تجمل — چو لشکر سپهر عرض لشکر برارد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد — فریدون و دارا و قیصر برارد
ثریا بساطا فلک بارگاها — که قدرت و دست راه و قهر برارد
توانی که در رهبر خم نقش پایت — زمین کان گوهر دامن برارد

حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم   که غیبت افکندم در طلسم حیرانی
مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال   برآورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دست بگوهر افشانی
بگاه عرض گرو برده زابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند ریحانی   نگه ز روی تو آیینه دار حیرانی
لب تو زنده کن معجز مسیحائی   رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی
بصفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی   چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی
فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست   ز روز و شب بکفش سبحهٔ سلیمانی
بگرد سم سمند تو نسبتی دارد   سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی
بذوق نعمت خوانت چنان بحرص فتاد   که در دهان صدف گرداب دندانی
سپهر بارگه روزگار مرتبتا   که از تو یافته جنس کرم فراوانی
براوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد   خیال انوری و سعی فکر خاقانی
من شکسته دل بینوای بیچاره ام   چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی
گدایم و بتمنای داد آمده ام   بدرگهی که بود قیصرش بدربانی
زناله ام چه محابا که معدلت کیشی   ز گدیه ام چه خجالت که از کریمانی
نه ملک خواهم و نی مال اینقدر خواهم   که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی
مرا دلیست ز درد شکستگی لبریز   نه آرزوی امیری نه حسرت خانی
ز بست سال فزون میشود که می سوزد   نفس چو رشتهٔ شمع بزم حیرانی
کجاست جیب که چاکی در او توانم زد   مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی
ز اهل دهر درین روزگار بیدردی   به عید عشرت خویشم نموده قربانی
سیاه مست ندارد ز کس محابائی   فشرده خون دلم را رحیق ریحانی

فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی — که جان دهند وفاپیشگان به آسانی
فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم — بچار موج بلا گشته است طوفانی
فغان که در عمل صاحبان عالیشان — کشم جفای فلانی و جور بهمانی
فغان که گدیه خور دوران دهر رود — به پیش هیچو خودی بهر کاسه گردانی
به من نماند ز هستی نشان که باخته‌ام — نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی
چنان ز سطوت اعدا شکنجهٔ همیست — دلی که بود طربگاه روح حیوانی
برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع — همی پرد ز دماغم قوای نفسانی
نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری — نه جای آنکه بمانم درین پریشانی
به داد من که رسد کاندرین بساط مرا — گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی
مگر تلافی آزار من کند روزی — بمقتضای خداترسی و خدادانی
بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن — بنای بارگه عدل و داد را بانی
بهار روضهٔ آفاق مستر اسٹرلنگ — که دست گلبن انصاف در گل افشانی
نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر — صحیح کرده قوانین معدلت‌رانی
اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر — فکنده اند در آفاق شور سلطانی
توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت — که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی
زهی مربی بیمایگان که از فیضش — سراب کرده محیطی و قطره عمانی
ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی — به آفتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافت اندازهٔ ادا فهمی — زهی نزاکت انداز مدعادانی
که شد بزم قبولش که او بدید و نخواند — غم درون وی از سطر چین پیشانی
بقای عشرت او را چمن دعاگو نیست — ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی
بهار با دف و شایست بزم جاهش را — بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا / اختر روز لبشب شمع شبستان منست

دل بدندان دهم و بر لب دندان نهم / کاین دل غمزده هم درخور دندان منست

هست دشوار و محالست که مشکل نبود / اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست

جان اگر خسته تر از تن بعدم نیست شگفت / زانکه دلتنگ تر از گوشهٔ زندان منست

بصریر قلم خویش خوشم پندارم / کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست

پر تهیدستم و لی برگ خدایا تا چند / به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

چون به بند فلکم خسته از ینم چه نشاط / که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد / نارواییست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم / بنده مدحت کرم خواجه زباندان منست

دیگر از درد چه نالم که به غمخوارسے من / چون تو عیسی نفسی چاره‌گر درمان منست

لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد / ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست

بدله و مدح و دعا دو ورق انشا کردم / تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای / کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی / به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی

فغان که ریخت تمنای بستر و بالین / خسک به پیرهن لذت تن آسانی

فغان که نامهٔ شوقم بچاره سوی قبول / نبرد راه بجائی ز بهر بی عنوانی

فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم / بزیر کوه بود دامن از گرانجانی

فغان ز غفلت دیرینه زندگی کامرا / بیاد بر نفسی می کشم پشیمانی

فغان که داد ندادی و وقت آن آمد / که خاک گور بسر مرا کند گریبانی

...تم این چیست که با جوش بهارش گویم — گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست
...تم این چرخ که گردد گذرش بر چه خطاست — گفت سرش بر خط فرمان منست
...تم این ابر که بار و هنرش از چه رهست — کرمت گفت رهش بر در عمان منست
...د چون نقش کف پای تو بر خاک زحل — خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست
...ه گرد رهت را بهوا در پرواز — چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست
...هره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست — مشتری گفت که حوت تو سرطان منست
...جم در سایه سرایت کند از پیکر مرد — تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست
...ردم عیش اید حلقه زند بر در دل — غم عشق تو درین غمکده مهمان منست
...شنه تیغ وفا عشرت دیگر دارد — عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست
...نسیم سر کوی تو کشود م سینه — زین سبب لاله و گل تنگ گریبان منست
...ط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک — سگ کویت بوفاداری از اعیان منست
...وام زنده و نادیده سراپای ترا — بگمانم ز سراپای تو کان جان منست
...ط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب — ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست
...میان جی گری خامه شدم روی شناس — در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست
...کار ابتو از خویش نشان باز دهم — گر دلت در گرو پرسش پنهان منست
...ن برین دائره بینی شفق از من یادآر — کان کف قلزم خونابه مژگان منست
...ن بدریا بودت راه ز من جوی نشان — کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست
...ن سد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی — کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست
...ه مدح توام نیست همانا زین بعد — آنچه از من شنوی ناله و افغان منست
...از این غم که بداغ افت اجزای دست — آه ازین غم که تب آتش سوزان منست
...اد غم چو بمستی رخ خویش آراید — طرهٔ خم بخمش حال پریشان منست

از پیشگه فیض ازل آن تو بادا
عمر ابد و خوشدلی و کامروائی

سیمرغ شود گر به مثل طائر مقصود
از حلقهٔ دام تو مبیناد رهائی

از غالب غمدیده که از دست سپاسش
مقبول تو بادا روش مدح سرائی

قصیدهٔ سی و هشتم

هرچه در مبدأ فیاض بود آنِ منست
گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدرست مدادم به دوات
آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم
خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد
در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشانِ بهشت
از چه در مرحلهٔ خاک زبانداں منست

مستیم عام مدان ور روشم سهل مگیر
ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم
دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

تاجر نظمم و از کشور جان می آیم
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست

نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد
گر نه دانسته که نام که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه تامس ماڈک
بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر
این که ابر که کلک گهرافشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوت گه فکر
بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا
عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست

نکته سنجان سلف از تو در عرض مدح
رشک بر فرخی و خوبی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم بسزا
کاین ادا بر شرفات تو برهان منست

گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم
گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

بادام نسے از بذله فشانے
گاسہے بنوا ساز کنی نغمہ سرائے

رہ میندستے وآزاد نشینے
ور مہر نوزری و بہ بیداد گرائے

عم عشق تو کنم سر و نفس را
سازم نغزل گرم خداوند ستائے

پر نسب کہ ستایند بجاہش
چند آنکہ پرستند خدارا بخدائے

ین ظفر در فن اقلیم ستانے
آن اصل خرد در روش کار کیائے

دید کہ طاقت نفزاید مگر امید
بر طاقتم افزود ز امید فزائے

دید کہ اندوہ نزاید مگر از دل
دل بر دز من تا کند اندوہ ربائے

باد کہ در غنچہ کشودن نگشد رنج
فوجش نشود خستہ تن از قلعہ کشائے

ل کند بر تن بد خواہ سمومے
در صلح کند بر چمن ملک صبائے

سرایم غزل و باک ندارم
گز ذوق بود این ہمہ آشفتہ نوائے

ای آنکہ کند سایہ دست تو ہمائے
سہلست کہ شاہی ز تو خواہم بگدائے

آنکہ بفرمان قضا کعبہ خلقے
ای آنکہ در آیین وفا قبلہ مائے

سایہ اقبال لوای تو بلندے
وابستہ انداز کمند تو رسائے

رغبت دست گہر افشان تو در بزم
از موج دہد می بقدح بال کشائے

سطوت ہمہ شاد خرامان تو در باغ
از سایہ کند گل بزمین ناصیہ سائے

آنکہ ستایشگر ہر گونہ کمالند
دانند کہ شایستہ ہر گونہ ثنائے

ناصیہ چو ہر جان تابش مہرے
در مردمک دیدہ دل نور وفائے

شرب توحید شود چشمہ زلالے
در صورت معنی شود آیینہ صفائے

میکدہ یاد خدا گردش جامے
در قافلہ فیض حق آواز درائے

گاہ ترا ز مژدہ ایام وصالے
دلخواہ ترا ز سرعت تاثیر دعائے

دلنشین مصرعی از صدر بپایان بنویس — محضر شوق همان به که مشین[...]
یارب این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ — باد جایش بجهان تا بجهان جا[...]

قصیدهٔ سی و هفتم

نی می نکند در کف من خامه روائی — سر دست بو آتش بید و بجا[...]
باید که صراحی بود ابستن صهبا — تا ناطقه را روی دهد نادره زا[...]
عیدست و دم صبح و جهانی بتماشا — ما و کف خاکستر و آیینه زدا[...]
نگذاشته هر چند نشان لاغری از من — از ناله کنم سوی خودش راهنما[...]
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست — ای طرهٔ طرار ندانم چه بلا[...]
از بهر رهائی نکنم سعی همانا — لب می گزم از ذوق درین سلسله خا[...]
رنجد ز لبم دوست بجو تا به فشانی — اما نکند منع غم از سینه لبزا[...]
آزرم گل و سر زنش خار نسنجد — نازم به گرانمایگی بیسر و پا[...]
بیدستگهم بسکه گرم باده فرستند — از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدا[...]
من شاد بامید وصال وی و اغیار — دانند که از دوست شکیبم بجدا[...]
نازم بسر زلف درازش که دل زار — هم در خم آن دام بود بعد رها[...]
ای وای دل از وحشت هجر تو پریشان — وی رنگ رخ از شدت درد تو هوا[...]
در عشق تو بیتابی بسیار خسته من — بی سود تر از کشمکش زه بریا[...]
پیداست که بر راز نهانت که برد پی — گر بر دل پرخون نهیم دست حنا[...]
بیگانه ز رسم و ره انصاف نزیبی — لب تشنهٔ خون دل عشاق نشا[...]
شه عادل و من وی شناس شه عادل — در کشتن من این همه بیباک چرا[...]
وقتست که سرمست می از انجمن ناز — برخیزی و بیتاب ببالین من ا[...]

ر اغاز دعا گفتم و شادم که بمدح — از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند
ت گویم چه بود پایهٔ ممدوح بلند — چکند گر نه سخنور بثنا وا ماند
دشاهان بسجود درش آورده هجوم — تا ازین قوم گراعراض تمنا ماند
ه و بیت الشرف ماه ندانم اوراست — بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند
چه با تیغ و تبر صولت رستم شکند — گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند
عدازان کش ظفر از غیب نمودار شود — بعدازان کش نگه از خشم مُعَرّا ماند
زه هنگام خطا بخشی اعدا ز حیا — به علمهای فرو خفتهٔ اعدا ماند
ی که با عارض پر نور تو در معرض لاف — شمع پروانه شود مهر به حربا ماند
انم اندر سفر مدح تو از دوری راه — منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند
در این بادیه سالک به مثل با دشود — همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند
مانیست ثنای تو ولیکن در دهر — زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند
ت عصمت مریم بود از حق بر خلق — آن روایات که از نحلهٔ ترسا ماند
بی مدح تو چون نقطه گزارد بورق — خامهٔ من بعنبر الی دم انشا ماند
سیه مست می ناز بصحرا بدوید — واندران پویه ازو نافه بصحرا ماند
ن گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح — خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند
ی یاد و نرنجم که در اندیشهٔ من — این تغافل به فراموشی عمدا ماند
ر بگویند ز سهوست بمیرم لیکن — بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند
الب از عربده بس کن که خود گو نه سخن — به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
ن شرف درین زمزمه سنجی بگذار — تا نوائی ز نی بلبل شیدا ماند
رره شوق دلاویز نوائی بر کش — به ادائی که به هنجار کلیسا ماند
ان اهل سخن این دعا شرط و جزاست — چندگوئی که چنین باد چنان تا ماند

نیمشب فکر صبوحی ز توکل دور است — نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند
عالم آیینه راز است نه بازیچه کفر — عارف آن به که بنظاره ز غوغا ماند
قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد — بتی از دور نماید که بر جا ماند
در ره عشق ز معموره نشان می خواهم — تا بدرویش وهم هر چه ز یغما ماند
گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم — از من این گنبد فیروزه پر آوا ماند
سخن از پیشروان ماند همانا زین پس — ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند
کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد — مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند
بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه — کلبه من به سیه خیمه لیلی ماند
روزم از سوز درخشانی آتش دارد — شبم از دود بانبوهی سودا ماند
شبم از روشنی داغ به روزم خندد — روزم از تیرگی خویش بشبها ماند
غمم و آن جمله گرانی که بکوهش سنجند — طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند
آنچنان تیز پر و طائر فکرم کز وی — چاکها در جگر باد هویدا ماند
آنچنان تند رو و پیک خیالم کز من — سایه نشگفت که در راه روی وا ماند
روم از شوق چنان مست که از رخت سفر — هم از آنجا گذرم هر چه بهر جا ماند
مست و پر عربده بر خار بیابان غلطم — کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند
تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق — دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
دلنشین شد سفر آگره کس چون نرود — بدیاری که سوادش به سویدا ماند
یارب از فیض ورود اثر مقدم کیست — که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند
فر و فرهنگ فریدون بر آسایش خلق — کشور آباد ز فرمانده دانا ماند
نیست کس بلکه نبود است و نخواهد بودن — که بفرهنگ به فرزانه یکتا ماند
آسمان پایه حسن تامسن آن قلزم فیض — باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

…م است که دیگر نکنم دست طلب — پیش فرمانده میوات پدریوزه دراز
…ه حبیبهٔ سرکار برائی خواهم — داده انصاف بدین یافتگی اذن جواز
…م است که باقی زر چندین ساله — بی نزاع و جدل وجهد بمن گردد باز
…آن کز پس این فتح که بنماید دی — دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز
…شیم تازه خطابی و بران افزائی — خلعتی درخور این دولت جاوید طراز
…یکوئیه کنم افسانهٔ دعوی بدعا — زانکه دانم سر این رشته درازست دراز
…مان آینه عرض صباحست و مسا — تا زمین جلوه گه نقش نشیب و فراز
…ن باد زمینت چو فلک زیر نگین — بزمین باد زنا نت ززمانها ممتاز
…مرت و فتح رفیقانه برزمت همراه — عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراز
…ب خستهٔ مسکین که گدای در تست — از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیدهٔ سی و ششم

…ه از دوست درین دائره تنها ماند — جز دران خانه نماند که بصحرا ماند
…ل و سبزه بود و هر بساطی که بران — در دمی از قدح و ریزهٔ مینا ماند
…هر و کعبه بشارت ز قبولش ندهند — جز بدان خار که از بادیه در پا ماند
…ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک — خضر این دشت ز خونم به مسیحا ماند
…بده خواهم که ز سیما نگذارد اثری — اثر سجده چه خواهی که بسیما ماند
…مهٔ شوق تو بشیرازه نگنجد زنهار — بگزارید که این نسخه مجزا ماند
…یان و ایه و من مزد دعا میخواهم — بر در دوست سوالم به تقاضا ماند
…نی از اشک فشانی نپسندم معذور — مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند
…بجاسی که ز جم ماند قناعت کردیم — به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند

نهم آنست که دیگر نکنم دست طلب — پیش فرمانده میوات پدریوزه دراز
به تحیتشه سرکار براتی خواهم — داده انصاف مبین یافتگی اذن جواز
...م آنست که باقی زر چندین ساله — ...ی نزاع و جدل وجد بمن گردد باز
...م آن گز پس این مژده که بنماید وی — دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز
...شم تازه خطابی و بمان افزائی — خلعتی درخور این دولت جاوید طراز
بلکه کوته کنم افسانهٔ دعوی بدعا — زانکه دانم سر این رشته دراز است دراز
تا زمان آینه عرض صباحت و مسا — تا زمین جلوه گه نقش نشیب و فراز
زمان باد زمینت چو فلک زیر نگین — بر زمین باد زمانت ز زمانها ممتاز
نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه — عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراز
...الب خسته مسکین که گدای در تست — از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیدهٔ سی و ششم

الله از دوست درین دائره تنها ماند — جز دران خانه نماند که بصحرا ماند
از گل و سبزه بود دهر بساطی که بر آن — درد می از قدح و ریزه ز مینا ماند
رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند — جز بدان خار که از بادیه در پا ماند
رره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک — خضر این دشت ز خونی به مسیحا ماند
سجده خواهم که ز سیما نگزارد اثری — اثر سجده چه خواهی که بسیما ماند
غصهٔ شوق ملبسیر ازه نگنجد ز نهان — بگذارید که این نسخه مجزا ماند
پیمان وا به و من مزد دعا میخواهم — بر در دوست سوالم به تقاضا ماند
...ن از اشک فشانی نه پسندم معذور — مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند
...ابجامی که ز جم ماند قناعت کردیم — به سکندر بدهید آنچه ز دارا ماند

برخ او آب رخش فر سعادت پیدا   درره از گرد رهش جیل بهار پیدا
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان قضا   بسته اند از اثر دولت جاوید طراز
این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک   باشد ار ایش تقریب پی عرض نیاز
ورنه اندازه هر بیسر و پائی نبود   که باندازه ثنای تو نماید تک و تاز
یا دباد انکه ازین مرحله تا کلکته   کرده ام طی بامید تو ره دور دراز
گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتی   ناقهٔ سعی من اندر ره نگردیدی باز
تا که وا رهم از شدت شورش کاست   نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
بسرخ من در رزقی که کشاید داور   حیف باشد که کند خصم بداندیش فراز
هفت سالست که بایکدگر آویخته ایم   من و غاصب چو سرشته شمع و دم گاز
او ز خونخوارگی خویش و راندازه غضب   من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
آه از عربده پردازی بخت سرکش   داد از خانه براندازی چرخ کجباز
دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد   خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
تو و تو دانی کازین مخمصه رستن نتوان   جز بتائید تو ای خسرو درویش نواز
زین چه خوشتر که بهمدستی داد انجام گرای   ستمی کش بود آغاز دجو دم آغاز
بو که اندازه در آید بدرستی ز خلل   بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز
طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم   تا که غم حوصله سوز است بلا زهره گداز
چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا   داور از نو تراز هر چه بعالم پرداز
پنج مطلب ز تو ام هست بصد گونه امید   خواهم آن پنج علی الرغم حسود و غماز
اول اینست که در باب معاشی که مراست   کنی اندیشه محکم بطریق ایجاز
هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر   هم باندازهٔ آن نقش شوی حکم طراز
دوم آن کز اثر عدل تو ای مهر جهد   غیر ما بنده درین ره نباشد انباز

ی بخت تو بسبزی و عمری تو در خوشی   ان نوبهار و این چمن بی خزان تو
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو   پیوسته باد خنک فلک زیر ران تو

قصیده سی و پنجم

یافت آیینه بخت تو ز دولت پرداخت   اله کلکته بدین حسن خدا ساز بناز
ل برافشان بگریبان چو حریف سرمست   جلوه گر شو بنظرها چو عروس طناز
وقت انست که پائیز تو گردد نوروز   وقت انست کز انجام تو بالد آغاز
خوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود   موج نیرنگ بهارست ترا رشته ساز
سیرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر   روستائیست در اقصای تو گوئی شیراز
گرد سر گردمت ای بقعه که گرد ره تست   خاطر اویز تراز طره مشکین ایاز
چشم بد دور که هر جاده بصحرای تو گشت   تار گلدسته نقش قدم شاهد ناز
وصت باد که ارایش ایوان تو شد   داور عادل ظالم کش مظلوم نواز
مارس منکف فرخنده شمائل که بدهر   بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
که بر خاک درش چرخ پی عرض سجود   شب و روز ازبه خورشید بود ناصیه ساز
که در هند بیمن اثر معدلتش   آشیان ساخته گنجشک ز سرپنجه باز
که باشد بره فیض در مکرمتش   چون در آیینه پیوسته بروی همه باز
سلاسش نخمید ست ز صد جا گر چرخ   از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز
یک شمه ز فیضست که تا ره بخت فرود   در دلش رای شد و بر لب عیسی اعجاز
عوا یافت نمائش بزمین بسکه زعدل   سایه بر شخص بخیه بدید به پهنا و دراز
کرد گل گشت ز فیض اثر تربیتش   شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز
نم ی و سدوش هر یده باچرخ سهیم   رای وی در افق جلوه بخورشید انباز

ای حی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت
در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
شیرین شکست زان لب شیرین عجب مدار
ارزان شد از قدوم تو در ملک نمک بو
گر دیگران به پیشکش ارند گنج زر
دیگر ز مطلعی که کند همسری به بهر

از بسکه جست سینه تو ره ارمغان تو
تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو
گر باده راست طعم شکر در دهان تو
ای نوبهار گر دره کاروان تو
گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو
اندازه جوی را بنماید مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون تو ئی بسزد غیر چون منی
باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس
از تو تیا نشست مقدم بچشم حور
حاشا که در گمان گذرانی نظیر من
آری گمان نشست نه آیینه است آب
دور از تو ام بسینه غمی بود جان گسل
بخشوده بهر بر من و بهر من آشکار
رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن
گیرم زمین عیار تو آن بخیه گر که او
دراجرا اینکه کوشش من رایگان نرفت
من خرده چاکر تو بزرگان بدین نسبا
چون چاکران خویش شماری مرا ان شماری
بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار

نازم شکوه خویش بلندست شان تو
بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو
برخاست چون غبار من از آستان تو
یکتا دری بدور تو گردیده آن تو
تا خود نظیر من گذرد در گمان تو
کان چین فای من شده خاطر نشان تو
آورده نوشدار وی لطف نهان تو
دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو
میخواست در مسیح دمی امتحان تو
خواهم ز حق حیات ابد رایگان تو
مور مُلی ز ذله ربا یان خوان تو
غالب که نام من گذرد بر زبان تو
ملح شاه‌ست و دعاگوی جان

قصیدهٔ سی و چهارم

ای برتر از سپهر بلند آستان تو
تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو

آلن تیمبا که شاه نشان داوری بلاد
ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو

دریا به آن سخی که بتو قیع روزگار
دارد ز سجده جبهه شاهان نشان تو

در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال
باشد فراز چرخ زحل آسمان تو

هم تن از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز
تو میزبان و اهل جهان میهمان تو

هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی
تو باغبان و روی زمین بوستان تو

ای تیغ تیز همدم کلک نزار تو
وی عقل پیر هوش بخت جوان تو

ای روزگار بستهٔ بند کمند تو
وی کوهسار خستهٔ گرز گران تو

در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو
در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو

جز حق نماند هیچ هوس در ضمیر تو
جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو

انصاف جادهٔ روش مستقیم تو
اشراق پرتو خرد خرده دان تو

سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان
ز قصد بذوق زمزمهٔ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوهر فشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

ای از نهاد پاک جگر گوشه هیچ
سوگند قدسیان نبود جز بجان تو

هر جا که رفته حکم تو خود نیز هم هست
بالد بخویش بسکه قلم در بنان تو

جان چون برد صد ز خدنگ تو چون دو دست
دل سپر دکشاد خدنگ از کمان تو

در نیل و عدل حاتم و کسری مسلم اند
پیش از تو بوده این سخن از پیش ان تو

ثانی د نیل و عدل چگویم انانکه هست
این هر دو صفت یک ورق از داستان تو

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی   عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند به دشواری   بعزمش کوهسار از راه برخیزد به آسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی   فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

به اقلیمش گدا نتوان بدیدن جز به نایابی   به یمّش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را برویش سازش پیمان بکیخسروی   نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش برده جوان را بر رقاصی   کرم بر خوان فیضش خوانده مضمون الهانی

روا باشد به گلشن گر دهش گلفشان یابی   که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی   که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر   که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم   که خوش با مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی

بخشنادم توانگر گر به سیم و زر تنید ستم   زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم   بدین نامم از ازل بوده ام طغرای سبحانی

مرا در دست اندر دل که جانفرسائی آنرا   ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان مور دکان در تنگنا بر خویشتن پیچد   ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمانم   به پیمان مودت دارم این ثناخوانی

کرم میکرد گر لارد آکلند از راه غمخواری   تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی

ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش   که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه های لطف و نوازش در نظر دارم   که چشم من ازان کحل الجواهر گشته نورانی

مرا او در رشتهٔ عمرم سفتند گوهر افزونی   ترا باید که بر عمر من گوهر افشانی

سخن کوتاه دانم باد فرخ باد دور و داد فیروزی

بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

شاه نظار را با دل ای سینه وار ز در و یاقوت مدح ایمنه زیور گرفت
شاه نشانا تویی آنکه ز تو چون منی کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
ز تو رسیدم بهوش ورنه لبم عمر ها سر که ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
ز تو توانا شدم ورنه مرا روز ها چاره ز بیماریگی صورت ابتر گرفت
خواست دل ار در خیال زخم جگر دوختن از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت
هیبت پیشینه غم برد بمدح از خودم طرفه نهنگی که بیم پای شناور گرفت
خواستم از سوز دل یک دو نفس بر کشم طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت
هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق صدره اگر نامه نم از مژه تر گرفت
با تو چه گویم که جور کایزد داد انصاف تو خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت
در دو دلی داشتم تا گهم از پا در رفت بسکه بذوق دعا بحر دیم در گرفت
تا بتواند بدشت یوز برآهو دوید تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت
رایت لارڈ اکلند باد بداستان بلند کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم

هر کس شیوهٔ خاصی در ایثار است ارزانی زهی مدح وزیر لارڈ آکلن بر آگنجینه افشانی
زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری همی باد لشتش آماده اسباب جهانبانی
دمش وقت نوازش جانفزا با دست دوستی کفش هنگام بخشش درفشان ابر نیسانی
گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی
بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی بدورش زهرهٔ انجم جلی و جبین سرطانی
همش با خلق گوناگون نوازش رحق اندیشی همش با خویش بیگانگی نازش در خدادانی
سراهش سپهر آورده قیصر را بدر روشنی بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

پرِ کلاه اندرش جنبش پَر بر سرش — در مژه بر هم زدن صد سر افسر گرفت

بسکه ببزم اندرش بذله فشانست لب — جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکه برزم اندرش حربه گزارست کف — سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست — آنکه بفرزانگی تخت سکندر گرفت

آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید — آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد — غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت

در صفت بذل و جود طعنه بحاتم نشست — در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت

در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد — بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت

خشم شررگسترش دود ز سنبل کشاد — لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع — رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم — بر سر او رفشاند هرچه ز داور گرفت

بسکه ز اهل سلاح تندی کین دور کرد — بسکه ز اهل صلاح سردی دم برگرفت

ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید — قاضی چرخ از نشاط پیشه ازاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور — تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت

بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور — خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت

شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار — تا اسد الله خان نام تو در بر گرفت

نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح — نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت

بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسام طرز هرچه نکوتر گرفت

غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه — از رخ زرد و سرشک زر و گوهر گرفت

تهنیت عید را نیک سرانجام داد — گرچه سخن در طوالت آیه هر دو گرفت

کلک هنرپیشه را با دو زبان مژده گوی — کاین رقم دلگشا صورت دفتر گرفت

باز به اطراف باغ آتش گل درگرفت
مرغ بر رسم مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه براندام خاک حله ز مخمل برید
مهر برید از باغ آینه در زر گرفت

شت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت

سرو به بالای سرو طره ز سنبل فکند
گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعنای سرو پرده گلبن درید
عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از هر زمین تخت گلی برگزید
لیک به سرهنگیش سبزه سراسر گرفت

بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش
قطره ز بالا روی هیئت اختر گرفت

هر سبوهای تاک لمعه ز کان باز چید
از زر اصفر گذشت باده احمر گرفت

زی مه از افراط حسن رونق خرد داد یافت
مهر بجدی اندرون عرض دیگر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود
عشرت آذر ومی بهشت در مه آذر گرفت

خاتمه سال و ما چهره به هفت آب شست
کارگه روز و شب نقش دو پیکر گرفت

رفت چو بر یکهزار شصت و سی و هفت
معجزه عیسوی تازگی از سر گرفت

تن افسرده را روح بقالب دوید
سبزه پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا به ستیز بهار تیغ ز آتش کشید
تا که بیزد خزان پویه ز صرصر گرفت

بسکه ز آتش سپرد نامیه سیمای گل
امت گل موج موج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

گرچه پرنیان رشک به پشمینه برد
در صف ارباب هوش جای گل اندر گرفت

شعله به سنگ از شرار بال چراغان گشود
باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیده امید خلق آینه در ره نهاد
شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت

گری تا کجا صاف نگویم چرا
هند ز لاله دوا کلند رونق دیگر گرفت

بسکه ز ذوق نشاط تاخت به عرش عشق
آن روی را بهار هم ره اندر گرفت

گرچه درین قحط سال دانش و بینش ‌‌ جنس سخن کس نپرس و کس مخبر امد

هیچ مشتری نبود اختران فلک را ‌‌ پرسش اگر نیست ارزشی دگر امد

زخمه ندارد دمیتنده بارگ جانش ‌‌ آنکه ز ذوق ترانه بیخبر امد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را ‌‌ خسته سگالد که ناله بی اثر امد

ناله صدای شکست دل بود آری ‌‌ بانگ دهد شیشه که بر حجر امد

چند فریبم بحرف و صوت خرد را ‌‌ خامه همان دان که نخل بی ثمر امد

تا چه بود سود همعنان گذشته ‌‌ ما بفغانیم کز سخن ضرر امد

شعر مگر معدنست و لعل و زر انجا ‌‌ بحر بود کان ذخیرهٔ گهر امد

جز جگر لخت و آبلهٔ پا ‌‌ هیچ نیاورد هر که زین سفر امد

هم بدل خسته ستمکشش ماند ‌‌ گر دم یاران رفته کارگر امد

آمده غالب بعرصه گردگران را ‌‌ روز فرو رفت و سوز و ساز سر امد

گربس و پیشیم نی زهم کم و بیشیم ‌‌ جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر امد

موج همی پا لکم ز موج نیارد ‌‌ گر بنمود از قضای یکدگر امد

هم بتو نازم که مرجع سخن من ‌‌ داور دانش پژوه دیده ور امد

داد سخن ده که دل بداد نهادن ‌‌ شیوهٔ فرمان دهان دادگر امد

ساز و عاپیش ازان که زخمه پذیرد ‌‌ خود به نوا از نوازشش اثر امد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب ‌‌ بخشش یزدان عطیهٔ دگر امد

حاصل هیلاج و کدخداست همانا ‌‌ هر چه فرا خورد دانش بشر امد

مدت عمر ترا زمانه چه داند ‌‌ کان ز بقای زمانه بیشتر امد

قصیدهٔ سی و دوم ۳۲

رست خاک آسمان ... ندارد — ... خون گل بدر اید
خضر انجم برج بره بسر طاعن — آمده باشد که نوبهار بسر اید
برشر برگ سه ماهه عیش چه نازست — حیف ز اصلی که فرع برگ وبر اید
روچمنی جوی کز خزان بود ایمن — لیک باندیشه یکه معتبر اید
گلکده بی خزان ز روی حقیقت — بزم شهنشاه کیقباد فر اید
خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر — تا سخن از فتح و نصرت و ظفر اید

نامه ز و گلور یا چو نامور اید
از افق نامه آفتاب بر اید

انکه به بیداے دلکشای تقدس — راهبر راه دان و راهبر اید
انکه بآرایش بساط نشاطش — مهر درخشنده بخ ترنج زر اید
انکه مرا او را بگاه بنده بشمر دن — دولت جاوید همچو من بدر اید
بسکه فزود ارج مردمی بجهان در — واسطهٔ نازش ابو البشر اید
انچه همی جست ز آب خضر سکندر — موکب او را غبار رهگذر اید
زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد — عتبهٔ شاه از فلک بلند تر اید
هیچ آوازه درفش کیانی ست — رایت رایت که آیت ظفر اید
بیم خطا نیست لرزد ار دل دشمن — تیر ترا خود نشانه از جگر اید
سینهٔ مرغان بام پست کواکب — زانکه نماند بعرصه چون سحر اید
تیر سگار اسکندر را سینه دارا — سوی تو ام خضر خامه راهبر اید
تیره فشان رفته وز قطره براهش — تیره سوادی چو سایه در نظر اید
انر ز شحه خیل مور روان بین — خامه مگر پارهٔ ز نیشکر اید
نامه خود را بر بروی نستاکم — خود سخن من ز مسلک هنر اید

بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان   کوکبهٔ گل مگر بباغ درآمد
قیس کجا تا کند نظارهٔ محمل   از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد
کثرت انواع گل نگر که هیولی   رنجه ز بار فزونی صور آمد
لاله بسیچد ز تیغ کوه گذشتن   واهنش اینک ز زیر سنگ برآمد
نکهت گل شد وبای عام جعل را   زنجره هر شب نه هرزه مویه‌گر آمد
میکدهٔ خسرو گلست رزستان   صورت مینا ز غوره در نظر آمد
ای گل و مل را شمرده قافیهٔ هم   در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد
پس اگر از کیمیا بصورت زر شد   باده نه بینی که کیمیای زر آمد
تا چه نبشتند در صحائف حکمت   زرده و می خورد و حرف مختصر آمد
رو غم تر دامنی مخور که جهان را   موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
به نمط سال نو سمی کهن اور   شادی رویی که جنت نظر آمد
جائزهٔ شعر درد باده من هم   کوری چشمی که دشمن هنر آمد
فتوی می داد ابر و باد ولیکن   شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد
گیر که در سایهٔ نهال نشستی   مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد
سیر نکرد دد هوس سنبل و ریحان   عشرت گلشن بقدر ما حضر آمد
سرو روانی وگر بباغ درآری   عکس پری در پیاله جلوه‌گر آمد
تا چه قدر زر دهی که جلوه فروشد   زرخزف انگار دیده را خطر آمد
شعله رخا ستیزه خوی چه جویی   تا نه سگالی که شعله سنلی شرر آمد
در کف این قوم هرچه هست بکار است   تیر جگردوز و دشنه سینه درآمد
زین همه بگذر ببین که با دخزانی   سبزه و گل را چه شکوه نه بها غم آمد
غنچه اگر رخ کشوده طرف نه بسته   سبزه اگر سر کشیده پی سپر آمد

باشد بجای و شیمه بمنزل زند فرس | بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت
تاج و نگین علامت شاهیست در جهان | این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت
فرمان روای ماست که از فر شوکتش | شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
زینسان که فیض نامیه نامی نگشته بود | صد بار نم از گذار نفس آبیار یافت
دانم که از اقتضای زمانست کاین زمان | شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آری چرا چنین نبود که عطای دهر | آبان و مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لالهٔ خود رو بجای خفت | خاک از نموی سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود | دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید | دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی توافق تمام شد | ناچار مدح شه بدعا انحصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بهر آن شاه | وقت ادای سرش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود عمر خلق | عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن | ور خود ز هندسه گاهی شمار یافت
از بس بدست جیب مسمی ز نقد اسم | هر جا الف نشست محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد | نامیه از بند زمهریر برآمد
کسب هوا نفع آب خضر رساند | سبزه جهان را به بیشه‌ها برآمد
در چمنستان گشوده بار نوادر | باد که بازارگان بحر و بر آمد
اشتلم انتظار گل بود ارنه | دیدهٔ نرگس ز حسد قد چون بدر آمد
تازه چه دانسته قرب مقدم گل را | سبزه بباغ از شگوفه پیشتر آمد

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی | ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
از انتظام شاهی و آیین خسروی | سر و سرور و دانش و داد انتشار یافت
برخستگان هند به بخشود اکرم | وکتوریا که رونق ازو روزگار یافت
جشنی بکارسازی اقبال ساز داد | کاقبال تازه زان به منش سازگار یافت
باله چنان زناز که پهلو زند بتاج | از بسکه تخت پایه‌ی استوار یافت
نازد چنان بخویش که بالد بری تخت | از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت | نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست | آورده هر چه در گهر کوهسار یافت
سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود | در سینه خاره خاره ز جوش شرار یافت
خورشید را بچشم کواکب فزوده ارج | تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت
جمشید کش بشاه سر همسری نبود | ساقی گری گزید و دران حلقه بار یافت
زین پس بسی میانه‌ی مردم سخن رود | از دورباشها که حرم از پرده دار یافت
همت نخواست باده ز انگور ساختن | در دور رشته سبحه‌ی پروین فشار یافت
زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام | داند همی که سود برون از شمار یافت
آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو | با خویش برد هر چه نه در خورد کار یافت
گل را ز جوش رنگ هنگامه جا بجاست | آورد گر بهار تنش را نگار یافت
در راه پای مزد غریبان شمرده شد | در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
موجی که آب در گهر شاهوار زد | جوشی که خون بناف غزال تتار یافت
روزی که زیر ران شهنشاه کامران | توسن شرف بجلوه‌ی سیر و شکار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست | وز خط جاده ناقه‌ی گردون مهار یافت
در روز شکارگاه خدنگی ز شست جست | چشم غزاله سرمه‌ی دنباله‌دار یافت

چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه / پاداش جانگدازی شبهای تار یافت
چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل / اجر جگرخراشی پیکان خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود / این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
ناچار جز بداد گرایش نمی‌کند / درد هر چه صورت از این هر چهار یافت
هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت / هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت / هم بر در سرای خودش بنده‌وار یافت
ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید / توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت / لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
بهرام ذل به بستن تیغ و کمر نهاد / ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت
نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد / اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
جام از شراب روشنی آفتاب داد / بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گزید / بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
برهم زدند قاعده‌های کهن بدهر / هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
فیض سحر به غالب پیمانه‌کش رسید / ذوق صبوح عابد شب‌زنده‌دار یافت
رهزن متاع خویش بر ابن السبیل سخت / کودک رضای لهو ز آموزگار یافت
عاشق ز بسکه شاهد بیدادپیشه را / از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه / چشم سیاه وز العطش سوگوار یافت
گر زاهدست نیز ز من می بجام برد / ور مجرمست نیز ز نشه زینهار یافت
قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز / دندانه کلید ز دندان مار یافت
با فتنه هم معانقه در رخ می نرفت / خو رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت
عنوان رنگ بو رقم دلفروز جست / بستان آرزو شجر میوه‌دار یافت

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح — در بند این قدح می چون ارغوان دهد
شگفت گر به میکده ها پیر می فروش — از زان خرد پیاله و راوق گران دهد
از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل — از رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد
معموره که آب و هوایش ز خرمی — در عهد گل شمیمه بهجت باغبان دهد
گر مهر ذره رود نیل بود و ابر مصر — در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد
لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق — چندانکه خاک رهگذر آب روان دهد
لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح — مشکل که ساد مجمر نوای چنان دهد
گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند — تا این بود چه سیمر ملمد وح آن دهد
آن خواهم از خدای توانا که روزگار — از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد
آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را — از شرق تا بغرب کران تا کران دهد
آن باد و دور نیست که گفتار من مرا — سیمای عز و جاه برین آستان دهد
آن باد و زود باد که کلک سپهر خاص — آوازهٔ نوازش من در جهان دهد
آن باد و در خورست که فرماندهی کنم — بر یک دو ده که کشور هندوستان دهد
آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر — انجام خواهش اسد الله خان دهد
چون دهر غالبم به سخن نام کرده است — غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما نتواند شمار یافت — خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
چنگار تیز گرد فلک و سیمیان بین — حق داد داد حق که بهر گذ قرار یافت
دریای آسمان بزمین باز کرده اند — هر کس هر آنچه جست بهر سو ادا یافت
آمد اگر بفرض خبر بالا فسرده — بر روی خاک ... و غم ... یار یافت

فرخ دمیکه عیسی ازان نسبت جاودان … اش فرخی بزندگی جاودان دهد
وگوهریکه کاتب قسمت ز دفترش … توقیع خسروی بجهان خسروان دهد
اندیشه گر بعرض برد ره بمنظرش … افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
فطرت که از برای نمودار هر کمال … آرد مثال ورا بطهٔ درمیان دهد
تا هر کاخ جاه وی اورد نردبان … زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد
ز نقش سطح خاک که گر کوتهی کند … این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد
از بسکه قرب علتهٔ مشکوی خسروی … فرجام نازش شرف دودمان دهد
نوشابه پوی پوی زری تا بدان حریم … آید که تن بهمدمی پاسبان دهد
قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام … دولت عطیهٔ بسکه بدین خاندان دهد
برسنگ شکل خاتم جم گردد آشکار … بلقیس بسکه بوسه بران آستان دهد
لطفش بخاک وادی حرمان خلاف سم … قند از نی حصیر وگل از خیزران دهد
قهرش ببوستان تمنا بشرط علم … اردی بهشت را نفس مهرگان دهد
فرمان او ز بسکه نهد رسم یکدلی … در گله گرگ رونق کار شبان دهد
پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی … دم لابه بر پذیرش تن شیر ژیان دهد
نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند … مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد
صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد … بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد
از کلک خال مشک بروی ورق نهد … از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد
در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد … در بذل نان بدودهٔ چنگیزخان دهد
با بذل او سحاب چه آفتاب کیست … کاین نم زند ز قلزم وآن عرض کان دهد
اما لبش که چون بسخن درفشان شود … از رشک مالش کف گوهرفشان دهد
هر روز بسکه خاک نشینان شهر را … گنجینه های لعل وگهر رایگان دهد

دیگر بمطلعی دگر ارم سخن ز خویشتن — دانا چو لب بخنده مه و آسمان دهد

آن مور سر کشم که چو مرگش امان دهد
از تنگ پای بال پرواز جان دهد

گردون ز سخت جانی من در داغ و من هنوز — شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد
چون بندم آشیان بکهسار دشت برق — دانم که چشم روشنی آشیان دهد
آنرا همان سبیکهٔ آن زر کنم قیاس — گر گل برد ز مانه و برگ خزان دهد
نازم که نیز در چرخ گرامی ترم بقدر — چون کس بجز غمی بمن اندر نهان دهد
سازد ز عود گشتی من چرخ و من بخویش — سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد
شبهای تار نالم و دانم بمن خوش است — گردون همیکه گوش بآه و فغان دهد
وان غمزه بهمن سرست هم بر صدای من — تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد
داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق — بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد
یارب زبان مباد که جنبد بنام من — آنرا که روزگار دل شادمان دهد
مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن — از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل — آن را فتم بجان من ناتوان دهد
ناسازی غم این و نخواهم ببزم راز — سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که در او بختم بچرخ — اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا — گاه مرا مجادله با کهکشان دهد
راه سخن گشودم اگر خود نشد که بخت — را هم ببزم با نو کیستی ستان دهد
آن داورگر که عهد وی از بس خجستگی — یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم می کشی — جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن ازان گشت آفتاب — کافاق را مثالی از دو جهان دهد

خون دل از سنان غم می تراود ام
باز و بام ابروم از ناودان دهد

آن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد
از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد

از سرگذشته سیل و مرا در سران که لب
زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد

نالم ز جور چرخ ستمگر ولی بیم گیر و دار
نام فلک در انجمنم بر زبان دهد

فریاد از سپهر که بر خوان آشتی
خون جگر بنان خورش میهمان دهد

آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب
نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

ور نام کیست هر سحر این خسته دیگی است
کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد

زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی
داد ستم به شحنگی خاکدان دهد

هر شب بسوی دگر این دیو هفت سر
زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور بشاه ارمغان دهد

ناگه ذنب چو مار به پیچید حلقه زد
تا در میانه این همه دهر چه آن دهد

خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان
خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دودهٔ من میهمان دهد

نشاندم فلک بسر خوان و هم ز دور
نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد

گر خود بنظم لفظ دکان ور دل آدم
اختر گزارش قافیه ام بر زبان دهد

بختم ندیم لیک ندیمی که چون از و
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار
عالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر
بالین و بسترم ز خس و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانهٔ آزار من بود
عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد

عریان به روز تا بودم تن در آفتاب
شبهای ما و پیرهنم از کتان دهد

بوظفر کز ازل بر فیروزی — کارفرمای بخت و اقبالست
زرفشان خسروی که در عهدش — معدن از زخم تیشه غربالست
شاهد بخت شاه را در دهر — چرخ آیینه مهر تمثالست
با نوالش وفور ارزاقست — با جلالش ظهور آجالست
در ملوکش ثبات اقطابست — در سلوکش مقام ابدالست
جاهش از تازگی بود باغی — که در ان گونه گونه اشکالست
سدره با آن زمردین بالان — اندران باغ پشه آسالست
در کفش خامه دیده دریاب — ابر نیسان ز رشکش ازین نالست
زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز وان بهر سالست
به تنزل نشان وهم ز عروج — شوکت شاه بحر سیالست
وین مکوکب فلک که میدانی — اندران بحر ماهی والست
خامه دم زد ز رازگوئی و من — راز دارم زبان من لالست
جوهر تیغ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشت اقبالست
در زمان ظهور صاحب امر — زخم این ازرق فرق دجالست
مژده ای تیغ و اعلم کاین حرف — بر دوام بقای شه دالست
شاد مانا د شاه و تا در دهر — دور روز و شب مه و سالست

بست و نهمین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نطقم نخست زمزمهٔ خوشچکان دهد — گر خون طراز سر ورق داستان دهد

سبزه نازد شد بهار و تموز   بسر رهگزار پامالست
برشکال و تموز اندر هند   دیده باشی که بر چه منوالست
هر یکی را ازین دو فصل بوصل   دوش بر دوش بال بر بالست
فیض باران هم از بهاران جوی   کاروانی دگر بدنبالست
میوه بالد بخویشتن بر شاخ   کش امید قبول اقبالست
ابر از باد و رستنی از ابر   کو بکو بار و سو بسو بالست
بازماند انبه از گل افشانی   در رگش شهد ناب سیالست
لذتش را همی زیان نکند   گر زر پرست گونه ور آلست
باد گرم ار ز خاک دود انگیخت   تا ندانی سموم قتالست
ابر گرد آورد فلک زین دود   در دماغش هوای ارسالست
گیرد در شب عیار گرمی روز   لب آفاق پر ز تبخالست
ذره ها ز تابش خورشید   هیئت نقطه های رمالست
خوبی کار بعد ازین بینی   آنچه پیداست خوبی فالست
سبز گردد دگر بدانسان دشت   که تو گویی زمردین شالست
جای پر سبزه روید از بالش   هر کجا مرغ سنے پر و بالست
سیم را گشته آبجو سباک   موج دریای سبزه خلخالست
آبها می روان فراز فریز   نه بتنها نشاط اطفالست
عارفان را دهد ز خلد نشان   آن بتفصیل و این باجمالست
به بهشتی چه دل نهی غالب   که بپاداش حسن اعمالست
سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ   که روان تازه کن هر حالست
هیچ سلطان سرای کاین دولت   خوشترین نقد گنج آمالست

بناز می جهد از دست من چو نغمه ز چنگ / بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمسا
ز روی و موی همین روی و موی همچو نی / نوای که ره به حقیقت نبرده ز مجا
غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد / نوای تازه ز آمیزش عراق حجا
قلم که کامروای قلمرو سخنست / بر آستانهٔ شه سود و باز روی نیا
شهی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر / به تخت گفت که بر بخت خویشتن می نا
فلک سدیست چه بران در خبر دهند بشاه / که ایستاده بدروازه پیر لعبت با
ز رود غضبش خویش را شمرد آتش / بجرم ترک ادب چوب میخورد ز آن
حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف / بقدر نطق بود آبروی مدح طرا
اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک / بمدح شاه فزون باد گر همچو نی آ
سخن همی که بپایان رسید خواهد / ندارد صورت انجام می کنم آغا
ولی بدین همه کوشش نمیتوانم گفت / که حق مدح ادا کرده ام ز روی جوا
چه سود گر به سخن فن خسروی دارم / فتاده کار به کیخسرو سخن پردا
سخنورست و سخندان گزیر نیست از آن / که لب ز حرف به بندم به حیلهٔ ایجا
دعا بصورت شرط و جزا ممکن ز هست / نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طنا
برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز / به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز
تن درست و دل شاد و طالع فرخ / شکوه و افر و ملک وسیع عمر دراز

الف ۲۸

روز با زاعیش اسالست / ما بحد دو عید شوالست
بر رخ سوز تعیش زاید حسن / شب که مانا به عنبرین خالست
در دو پیکر خرامش خرشید / روز را به فزونیش دالست

دماغ ها همه چون دود شد جهان خود از ره دور … پی شرف بکف شاه دیده دوزد باز

روم که آورمش تا کلام شه شنود … چو بشنوم که کلامیست منکر اعجاز

براه فقر چه راست سخن ز والی بلخ … ق … که تاج و تخت بجا ماند و رفت و از تگ و تاز

بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک … ق … درین روش نبود کس بشهریار انباز

اگرچه چرخ پی پایهٔ سریر آورد … طلای ده دهی آفتاب را بگداز

چراست این همه گرمی در آفتاب که تخت … ز تاب خویش در ابر و اشاره در دل سان

سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تموز … چنان مباد که سوزم ز شعله آواز

نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر … که در جحیم فروزیست زمهریر گداز

ز مهر رفت شکوهش که چیست چارهٔ کار … جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع … رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز

ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر … رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز

چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی … نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

بنیم روز کسی زخمه گر زند بر تار … زمانه جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز

شد آنکه غنچه شگفتی و از شمیم گل … ق … شدی بصحن گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم … که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیهه گوی من بین که در چنین تف و تاب … نبشته ام غزلی در ورق بنزو و انداز

کشایش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور … نماند راز نهانی که ترسی از غماز

بدست آنچه بهندوستان کشند از قند … هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود بنا فریده بهشت … در بهشت برویم اگر کشند فراز

پی پیدایی اقبال خود او در نور — از شکوهی که دران پیکر زیبا بینند
وانکه از جانب اقبال بامید قبول — پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند
بعد ازان کاین همه بینند به پیغوله چشم — بکنم خالت دفتر انشا بینند
کلک او ز نوای اثر اند و ز مرا — نغمه پرواز دعای شه والا بینند
با من زار که در بند نوایم چون نی — خویش را نیز دران پرده هم آوا بینند
ور دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد — دیده آن روز که دربای فلک وا بینند
خواهم این زمزمه امروز بدانسان بهم — که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند
تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان چمن — تا کف و موجه و گرداب بدریا بینند
تا برین پشته نشان از سه و پیر و دین یابند — تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند
تا بهر سال بهشت از دی و بهمن و رزند — تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند
هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید — شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده

درین زمانه که از تار روزهای دراز — سپهر بافته اطلس پی وسادهٔ ناز
مگر نسیم سحر آن وساده او بر باغ — بروی لاله و گل گسترد بصد اعزاز
بسیس بگلشن چمن تا نشیمن خاقان — کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز
بران بساط نهد پای آسمان پیمای — ز نقش پا بزمین هر ستاره رخشان ساز
شهنشه خرد اموزگار دادگرای — شهنشه گنه آمرز بی‌گناه نواز
ابو ظفر که نگردد هلال عید پدید — اگر بچرخ نه بندد ز نعل خنگ طراز
ز بسکه ابر مزن دم به پیش شاه که ابر — بجز قطره دهد تا گهر ستاند باز
ز بسکه بند کیش دار و دار نه و محمود — بران سرست که خود دعا بدل کند جواز

همه گردند بدان پایه که او را دانند
این نظرهای گرانمایه فراموش کنند
نظم را موجه سرچشمهٔ حیوان فهمند
گهی از نقل بصد گونه تقاضا خواهند
پروا زیاد که دنیاست لهو دلی بود
نهم از عید فرا پیش نگاه آیینه
همدرین روز دل‌افروز بدریوزهٔ فیض
همدرین روز نشانند جهان شاهان را
خوشتر آنست که چون وی بدرگاه آرند
خسروان را که جبها بهر زمین بوس آیند
سپهی چند پراگنده بلید آن نگرند
نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند
پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط
آن یکتادی بصد اخلاص بخوانند زدو
چشم بد دور بهادر شه خورشید نگین
بزمی آراسته امروز بایوان که دران
صولت لرزه بر اندام سلاطین پیداست
خسروان سجده بر فکنده وزان مدح سرای
مختی او از غزل‌خوانی غالب شنوند
اندران بزم که پروین دیرن را ماند
پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز

بند بپسند دران حضرت که خود در پسند

چون به نیرنگ سخن شعبدهٔ ما بینند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند
گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند
این دل‌افروز نمودی که ز دنیا بینند
کاندران آینه پیدائی اشیا بینند
رونق بارگه حضرت اعلی بینند
به در شاه جهان ناصیه‌فرسا بینند
هم ازان پیش که آن درگه والا بینند
بنشینند سر راه گذر تا بینند
علمی چند درخشنده و بهنا بینند
نیز بیمر علم از اطلس و دیبا بینند
بسر پای به پایند اگر جا بینند
شاه جم کوکبهٔ انجمن‌آرا بینند
که لوایش بسر گنبد خضرا بینند
نه قدح بر کف ساقی باده بمینا بینند
سوخته را که به پیمانه ز صهبا بینند
بزم نظاره فروز خرد افزا بینند
سختی اند از جبین‌سای دل‌آرا بینند
پیکری با مه ناکاسته مانا بینند
پیش وی دو لعبت سیانا لجا با بینند

رهروان چون همه آبلهٔ پا بینند   پای تا پا به سفر اختر ثریا بینند
هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند   هرچه در سینه نهانست هویدا بینند
راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند   نقش هیچ بر ورق شهپر عنقا بینند
دور بینان ازل کوری چشم بدبین   هم در اینجا نگرند آنچه در آنجا بینند
راز زین دیده در آن جو که از دیده وری   نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند
راه زین دیده در آن پرس که در گرمروی   جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند
شرری را که بناگاه بدر خواهد جست   زخمه کردار بتار رگ خارا بینند
قطره را که هر آیینه گهر خواهد بست   صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند
شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند   روز در منظر خفاش هویدا بینند
وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند   مجمع انس به لی لبست زلیخا بینند
هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند   هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند
نشتو هستند اگر همره مجنون گردند   نجد و شند اگر محمل لیلا بینند
خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند   خویش را چون لب برمانده تنها بینند
سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند   جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند
قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند   پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند
چون بدانند که عامست ید اندر مهر   روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند
قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند   باده را شمع طربخانهٔ ترسا بینند
رسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب   خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند
دل نه بندند به نیرنگ درین بیژه و زنگ   هرچه بینند بعنوان تماشا بینند
جام جویند و زرندی نگرایند به زهد   سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند
هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند   هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

سخن چو هدهدی خامه بیتابی هست ‌ ‌ ‌ که هر اینه چو من شیر شیاسی دارد
معنی از لفظ مراد وست چو سنور نبود ‌ ‌ ‌ که به آهنگ حزین ساز نیاسی دارد
بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش از خویش ‌ ‌ ‌ خواجه داند که دلا ویز فغاسی دارد
مع کرز روی گزافست شمار دانصاف ‌ ‌ ‌ با خود از خوشی گفتار گماسی دارد
روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام ‌ ‌ ‌ نبرد دل ز کف ار موی میاسی دارد
نطق تنها نبود مشق سخن را کافی ‌ ‌ ‌ سخن اینست که این تیر کماسی دارد
هم از اینجاست که دانا دل شیراز سرود ‌ ‌ ‌ بندهٔ طلعت آن باش که آسی دارد
دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند ‌ ‌ ‌ گفته باشد سخنی هر که زباسی دارد
منقطع را به سخن تیز کند تاب نبید ‌ ‌ ‌ تیغم از گردش پیمانه فساسی دارد
همچو شاهد که تماشی زند اندر آغوش ‌ ‌ ‌ خامه در دست من از ناز فغاسی دارد
درد با زمزمهٔ مرده دلان بو العجبیست ‌ ‌ ‌ موج خون جوی روان تن که رواسی دارد
داغم از خویش که با خویش زبانی دارم ‌ ‌ ‌ که ز افزونی یک نقطه زیاسی دارد
در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر ‌ ‌ ‌ که خود از دهر بکف خط اماسی دارد
عین علم من و بیت الشرف من نسبت ‌ ‌ ‌ مشتری کوکب علم ار سر طاسی دارد
در زمین سخن آنراست تصرف در خور ‌ ‌ ‌ که بدستوری اقلیم ستاسی دارد
نبود در بود وابسته دعای تو بود ‌ ‌ ‌ گر ثنای تو به تحریر گراسی دارد
دفتر عمر شهنشه بمثل تقویمیست ‌ ‌ ‌ که بهر سطر طرازی ز قراسی دارد
یا جهانیست جداگانه خود از روی مثال ‌ ‌ ‌ که بهر گوشه جداگانه جهاسی دارد
بخزان باد بهار تو علی الرغم جهان ‌ ‌ ‌ تا جهانست و بهاری خزاسی دارد

بست و ششمین قصیده

تو ای از دانش سهای زرشان با شست — ن در آیه که ز وانست دو خاصیت دار
غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار — دوره شمس از این بعد نشانی دارد
دیده بر منظر سبزه خط جاده پدید — آسمان نیست زمین کاهکشانی دارد
بر زمین جوش سمن بین چو لمعی انجم و چرخ — که بود بادیه و ریگ روانی دارد
چه زیان گر تو ندانی که دعاگوی گل است — ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد
نرگس افسرده و روان ای گلستان جوید — خود از این روست که چشم نگرانی دارد
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم — چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد
بو ظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست — چمن دهر اگر سرو روانی دارد
تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند — تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد
لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه — برتر از هر چه توان گفت مکانی دارد
بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست — بگذارید که نان ریزه خوانی دارد
خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام — بر سر مائده انبوه جهانی دارد
نازش مه به نشانمندی داغش نازم — گویی از سجده آن عتبه نشانی دارد
در بلندی بجلد گوشه شاهست قرین — طالع مهر ستانیم که قرانی دارد
تا پسین آن کف دریا پاش براهمن چه بود — دمبدم تیشه سر کندن کانی دارد
ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی — بین که در رزم جگر دوز سنانی دارد
مشنو آوازه سلجوقی و ساسانی را — شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد
بهل افسانه بغدادی و بسطامی را — شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد
همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان — که زمین کالبد تا طلعت جانی دارد
رفته بالا که نشان آورد از پایه من — تا بدان پایه که گردون همه جانی دارد
دهر گوینده ندارد روش دانش و داد — همه دارد که چو غالب همه دانی دارد

کلک من بین که هر نفس جانی
در رگ تار سطر اندازد

در سیه مستی و سراندازی
هر کجا هر چه در خور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس
در ره مور شکر اندازد

با زلیخا اگر شود همراز
طرح کاخ مصور اندازد

با سمندر اگر بود دمساز
همه آتش بدفتر اندازد

از نوائی که در غزل سنجد
حلقه در گوش زاور اندازد

از طرازی که در دعا بندد
بر ورق مشک اذفر اندازد

آن قدر زی که در زمانهٔ تو
چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بهر آستانهٔ تو
طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیدهٔ بست و پنجمین

بهاران چمن از عیش نشانی دارد
برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد

چه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی
انجمن مجمره و غالیه دانی دارد

راراه به خلوتکدهٔ غنچه چراست
گرنه با شاهد گل راز نهانی دارد

زه را نامیه انداخته بادی در سر
برخود از همسری سرو گمانی دارد

هر چند نشا نیست ولی ابر بهار
نیز چون من مژهٔ اشک فشانی دارد

عیز در رهش گرددم قطره زدن
ادهم ابر که از برق عنانی دارد

ساز باد خورد آب خوش باده فروش
مایه در باغ و ببازار دکانی دارد

از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ
واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد

زین دو چمن لاله نه بیند در خواب
کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد

ن نو سفران و دم رفتن مقصد
آب چون نکته وران طبع روانی دارد

همه خاقان و خان فرو بازد   همه سرِ [illegible] اندازد
در درگاه شه که دیوارش   سایه بر قصر خضر اندازد
آسمان آستان بهادر شاه   که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار   تیشه از دست آزر اندازد
بگمان دو دوی عطارد را   از فراز دو پیکر اندازد
لطف هر دم فزودنش از خوبی   تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزی   نور از روی نیّر اندازد
خود ز جیحون غبار بر خیزد   گر به هامون نگاه در اندازد
ور به هنگامی جنیبت خاص   قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روی زمین فرو پوشد   نام بحر از جهان بر اندازد
وان سیاه سپهر بر هم زن   باختر را به خاور اندازد
تا از آن فتنه جان برد بهرام   جامهٔ زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرائی   طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر ره دو رویه مینو را   با ارم در برابر اندازد
خور در بزم گه بجای بساط   طرهای معنبر اندازد
در خور دشراب پالودن   دُرد می بر سکندر اندازد
جانب جم که می فزودن میخورد   پاره ز آن فزونتر اندازد
چون کند می بجام پنداری   که به مه مهر انور اندازد
ای که دست تو در گهر پاشی   موج در آب گوهر اندازد
تیزی دورباش موکب تو   رخنه در تیغ خنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش   از سر مهر افسر اندازد

باده [illegible] / [illegible] ساغرم به بستر اندازد
بوی عودم ز جا برانگیزد / همچو عودم ز پا در اندازد
جسم از جا چنان که جستن من / ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار / هفت دوزخ به ره در اندازد
حاجب شاه چون به شهر آیم / در رهم خار بیمه اندازد
راه بر من ز شش جهت بندد / مهره وارم به ششدر اندازد
می‌شناسد که کیستم ورنه / کس چرا صید لاغر اندازد
گو بدای آنکه رقص خانهٔ تو / سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز / آن سوی هفت چنبر اندازد
اینت غالب که آتش از دم گرم / در مسام سمندر اندازد
عید اضحی نه جشن نوروز است / که کس این باده در سر اندازد
بر در کلبه گوسپند کشد / گرنه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جای خون قربانی / وسمه هم می به ساغر اندازد
تا خره دیگری فریبنده / مایه در پیش بستر اندازد
کودکان محله را در جیب / اخگرند و وفند فر اندازد
ساده دل بین که بزه کاهی / در گذرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور پیمانه / چون دو حلقه بهم در اندازد
در بگویند کاین او تلخست / درسی از بذله شکر اندازد
گیردم مست و هوشمندانه / ببرد تا بران در اندازد
که گر از رفتنش نشان جویند / مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جا رسن هوا بسر من محال / بر فرازش گذر گر اندازد

دررگ جانش　　خلد نوک نشتر اندازد

تا و چیتی به بحث کشتن　　خون مصدر ز مصدر اندازد

تیره خونش به روها بچون دود　　زهره در سطح اخضر اندازد

زنگباری رسے بیام دیو　　از رخ زشت چادر اندازد

وانگه از زیر گوشهٔ چادر　　گوهرامود مجمر اندازد

گوهر اما به ندرت پیچد　　از برود وش گوهر اندازد

کچه و پاره گه فرو فگند　　گاه غلغال و پر گر اندازد

رهروان لوامع سحرے　　هرچه خاتون ززیور اندازد

بربایند و ناپدید کنند　　خود فلک طرح دیگر اندازد

تا گرفت آن بساط برچیند　　تا گزیران بنا بر اندازد

چون عرق کز جبین چکد دمی　　جبههٔ صبح اختر اندازد

هرکه بینی همی بروی طناب　　جامه را که شد تر اندازد

رخت نمناک خویشتن گردون　　می برد تا به محور اندازد

تابش مهر و جنبش ذرات　　شور در هفت کشور اندازد

مه چو طفلی که ترسد از غوغا　　خویشتن را ز منظر اندازد

سایه را پایهٔ لمو وار سے　　باد پندار در سر اندازد

بادکز بوی باده مست شود　　پرده از روی گل بر اندازد

ساقی انجمن نگه خیز است　　باده در کاسهٔ زر اندازد

مطرب بزم زخمه اش تیز است　　تاب در زلف مزهر اندازد

همدم من که نیست جز دم گرم　　عود را پا به مجمر اندازد

در کبابی که بر بساط نهد　　نمک از شور محشر اندازد

ان گفت کامضائش علی الرغم قضا است — خود قضا با خویش انباز کند در جریان
ردش چرخ به پیش قسم گردش قدم سیر — تیک ما ناست به غلتیدن گوی از چوگان
برره مدح فرو مانده تر از خویشتنم — خامشم من ز من از اندیشه و از خامه زبان
زبانی که دو نیمست لسان قلم من — بینوا یا نه سزد خامه بر آورد فغان
به گراز حوصله خلق نشان باید داد — میتوان گفت سکندر بدر دارا در بان
پایه شاه هر آیینه بلندست بلند — این نه مدحیست که اندیشه کند تا زیدان
ر باندازه بایست سخن باید راند — نه پذیرد شه والا نه پسندد یزدان
چون فرو ماندگی کلک سبک رو دیدم — بار غم بر دل بیچو صله گردید گران
ز بیهوشی دیرینه بیاد دم آمد — رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان
سخن از بزم خویش انست که بیرون نرود — به شه آورده ام از روی ارادت ایمان
رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ — از ره دادگری داد من از من بستان
ی کشم نقش دعا ور تو وفا می طلبی — ورق از کف نه و از ناصیه من خوان
ر وفا عهد من انست که باشم یکرنگ — وز دعا کام من انست که باشی چندان
خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد — آن قدر روضه که در راب نشیند پیکان

بست و چارمین قصیده

دا و کوتاستم بر اندازد — طرح نه چرخ دیگر اندازد
در رگ ساز من نوایی هست — که بمه غوله اخگر اندازد
زین نوای شرر فشان ترسم — کاتش اندر نواگر اندازد
سرگذشتیست بر زبان که زبان — بر من از خویش خنجر اندازد
بامدادان که آسمان خواهد — کاهر من راه پا در اندازد

آن تویی خسرو روشندل و فرزانه که هست ‌‌ — ‌‌ این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید ‌‌ — ‌‌ تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان

از تو باید که فزائی قلمم را نیرو ‌‌ — ‌‌ از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از سستی گردون چه خطر ‌‌ — ‌‌ سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

او بهم مصرع برجسته برآید در وجد ‌‌ — ‌‌ به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون ‌‌ — ‌‌ وین ریاحین و شقائق چه ستاید خوان

نه بسی نقش دلاویز کشیدم ز ان دست ‌‌ — ‌‌ نه بسی پردهٔ نیرنگ گشودم ز میان

به سخن زنده جاوید شدم داد انست ‌‌ — ‌‌ کاین سوادیست که دروی بود از مرگ امان

دمبدم گرد دلم گردد و پروانه کنم ‌‌ — ‌‌ بو علی را نگذشت آنچه ز دانش بگمان

این چه موجست که از خون جگر میخیزد ‌‌ — ‌‌ هان و هان ای دل آشفته سواز ده هان

در ثناگستری شاه نه از بی ادبیست ‌‌ — ‌‌ که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسن طبع روانم ز حرونی زده بود ‌‌ — ‌‌ رخشش از ره نه راست به پیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح ‌‌ — ‌‌ که تو دانی که گهر می چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خرشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادرشه خور جلوهٔ کیوان پایه ‌‌ — ‌‌ آن بهادرشه سر رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام ‌‌ — ‌‌ آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدوکش که بیک چوبه دو چاریش کند ‌‌ — ‌‌ می جهد بسکه جدا گانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن خیره است ز اسباب هلاک ‌‌ — ‌‌ چه فشاندش که بخون نیست نشیمن جان

نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش ‌‌ — ‌‌ می خورد لطمه ز خوی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی بدرست ‌‌ — ‌‌ چرخ گردان چه کند گر نه پذیرد فرمان

قال گفت که عینت چرا نتوان گفت | صورت همه گر علم نیاید بعیان
پرتو لمعه ندانی که بود جز خورشید | موج و گرداب نسبتی که بود جز عمان
عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات | به چو رازی که بود در دل فرزانه نهان
صبحگاهی که گذر سوی چمن بود و ز دور | میزدم بر گل شگفته معنی دستان
ناگهان آفت نظاره و غارتگر هوش | که عز الیست سخنگوی نهالیست روان
آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای | تاب خوردی ز سر طره و طرف دامان
خار خار غم صورت خسکم ریخت بجیب | بود می کاش ز پیراهن صورت عریان
گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک | گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه بتان
آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز | عید قربان کسی کش شده باشی مهمان
بنمودم لیک و صد پرده سرودن آرم | به مقامی که سخن گویم و جویی برهان
خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید | جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
عید را عشرت خاصست از من بشنو هی | گویم البته نه رازیست که گفتن نتوان
عشرت عید نه آنست که همچون زنها د | شیر و خرما بهم آری پی آرایش خوان
عشرت عید نه آنست که همچون اطفال | جامه در برکنی از توزی و دیبا و کتان
عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط | ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان
عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب | بسر خمکده پرویز شوی جرعه فشان
عشرت عید نه آنست که با لاله نو | از خم دست تو در گردن هر سرو جوان
عشرت عید نه آنست که با بانگ و سنج | خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان
عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش | سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان
عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد | دیده مالد به کف پای خدیو گیهان
عشرت عید کسی راست که چون حرف زند | لب به تحسین وی از مهر گشاید خاقان

دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام ‌ ‌ یارب بقای خسرو فرخ تبار را
باشهریار عهد وفابست روزگار ‌ ‌ یارب بنای عهد وفا استوار را
تا هش که محضر ملکی را فسر و ملج ‌ ‌ در منطق ملوک خداوندگار را
کیهان خدیو را بسر بر شهنشهی ‌ ‌ پیوسته تکیه بر کرم کردگار را

قصیده ۲۳

ما همانیم و سیه مستی هر روزه همان ‌ ‌ نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نه بو مطرب و ساقی درکار ‌ ‌ مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام ‌ ‌ مستیم را نبود باده پرستی عنوان
مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ ‌ ‌ مستم اما نه ازان باده که سازند مغان
مستم اما نه ازان باده که در سنگ انداز ‌ ‌ به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان
زند الست که در ساغر من ریخته‌اند ‌ ‌ می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان
زده ام جام پر از میکه دران بزم الست ‌ ‌ ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان
می چنان نیست که خیزی و بتاکش ریزی ‌ ‌ شیشه بشکن که بران دست نخواهم تاوان
خون من با دهر باده فرو ریزد اگر ‌ ‌ صدمه این شیشه ز مستی زده ام بر سندان
مست پیمانه پیمان الستم بگذار ‌ ‌ منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
لاجرم مخمور آنست که در بیخبری ‌ ‌ گذرد سال و مه و روز و شب من یکسان
همدرین فصل که مستانه سخن می گذرد ‌ ‌ نکته چند سرایم ز وجوب امکان
صور کون نقوش ست و هیولی صفحه ‌ ‌ صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش الوان
هستی محض تغیر نه پذیرد زنهار ‌ ‌ حرف الآن کما کان ز دو عین محو بخوان
همچنان در تتق غیب شئونی دارند ‌ ‌ بوجودی که ندارند ز خارج اعیان

در بزم گه نهاد ز فرش نسیم گل
در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد

با دست رخش شه که دهد خاکمال خصم
آسان ز توسنم عصا برآرد دمار باد

با باد پای شاه گر از روی داوری
در ره نهد نشان و در آید بکار باد

تازد بدان شتاب که در بازگشت وی
گردد همان بگام نخستین دوچار باد

نازم بدان همای همایون اثر که هست
در کارزار آتش و در خارزار باد

در ره گذار فوج نگه گرد باد را
گر بیم تیرگی تا زخیزد حصار باد

افتاد گر به طرهٔ گردش گره
گردید شانه وشن همه تن خار خار باد

صبحی به فرخ انجمن شهریار یافت
از بهر کار سازی نوروز بار باد

افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن
گر دیر باز بود و درین انتظار باد

پیغاره چیست گر نه به آیین فشانده شد
کاورده عذر خواه کف رعشه دار باد

در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را
باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد

در مدح شه روائی طبعم نه باد صبح
ماند به شرط آنکه بود مشکبار باد

در بزمگاه نظم نزد و چراغ من
یابد شمیم نافهٔ مشک تتار باد

ز جنبش قلم به کمینگاه فکر من
باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد

بخت تیره طبع روان مرا چه بیم
خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد

بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه نیست
دانی که از چه می وزدم بر مزار باد

خواهد که بهر سرمهٔ چشم سخنوران
خاک مرا برد به صفاهان دیار باد

در سخن گر از نفس گرم من بباغ
در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد

ن حدیث همفنان ترهات گیر
وز رفتگان اگر رود از شمار باد

باطیل شاه ستایم که بهر گل
شد و طراز نامیه بر جیب خار باد

نی که حق مدح ز غالب ادا نشد
در موقف دعا نشنم حق گزار باد

نخ روان باد کند ناپدید خاک — را زمغان خاک کند آشکار باد
بود از گهر به بطن صدف نقشبند ابر — گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد
از رنگ و رنگی گل و نسرین که با همست — در زیر وی خورده بخیابان فشار باد
سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام — بشگفت کز میانه رود و بر کنار باد
گل بین که خسته رگ زر باد و بعد از آن — خندد به عشوه تا نشود شرمسار باد
رفت آنکه بوی بوی بهر سوز خاک راه — انگیختی غبار به نیروی کار باد
بینی که سبزه زار همی بر هوا رود — انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل — زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
بلبل چه سر ز غصه نه پیچد به خویشتن — کش جز به سبزگی نه نهد در شمار باد
در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش — دارد هوای پرورش برگ و بار باد
فرجام شادی خود از انبوهی نهال — بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد
صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار — تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
زین بعد رنگ را نتوان گفت خاک — زانسان که بوی را نبود رازدار باد
بنگر قماش سبزه که با فر دای خضر — نی آنکه بود را بهم آرد بتار باد
با آب در سپارش گل شد سخن دراز — هر لحظه هرزه گرد از جویبار باد
با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل — عشاق را نشانده دگر غمگسار باد
تا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درو — رقص آرند رحسب سرو و از هزار باد
لی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست — نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چار سوی جهان افرو گرفت — ماند به پرچم علم شهریار باد
سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش — خم خورده از چراغ سر شاخسار باد
خورشید فرد دفتر آثار رای اوست — اینک ربوده این ورق زرنگار باد

یمین مقدم خاقان به صحن باغ نبات
بروز نامیه از بسکه قسط اوفی را

ورد بچرخ سرش ناگهان اگر فراش
فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را

دم افاده ز حکمت چنان سخن راند
که بنگرند ز صورت جدا هیولی را

نه از مشاهده مانا که از شنیدن اسم
نشان دهد که چه در دل بود مسمی را

زهی ز روی شناساوری شناساگر
رموز تفرقه و جمع و لا و الا را

چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد
شهود ذات و صفات و شیون اسما را

روا بود که در اندیشه انحصار کند
تجلیات کمالات حق تعالی را

شدم خموش دگر لب چه میگزی غالب
من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را

الریزگاه جز این جاده رهگذار نداشت
گزر به منطق صوفی فنا و انشا را

نشاط ورزم از انجامش ثنا بدعا
بدین پیاله کشم باده تولا را

وجود تا نبود جز به چشم بینش را
نمود تا نبود جز به لفظ معنی را

بدهر صورت پیوند لفظ و معنی باد
طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را

ز روی ضابطهٔ مدت ان بود یکروز
سنین عمر شهنشاه عالم آرا را

ز سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم
فرا ورد به نشانگاه ثور جوزا را

بست و دومین قصیده

نگر بدان ادا که وزد در بهار باد
دارد به پویه کلک مرا بهتر از باد

وقت است کز تراوش شبنم ز جوش مهر
گوهر فشان شود به سر سبزه زار باد

وقت است کز شگرفی آثار نامیه
بندد حنا ز لاله به دست چنار باد

وقت است کآورد ز ره آورد نوبهار
بی جام و آبگینه می بی خمار باد

محتسب بگوی که مستی گناه نیست
زین پس بجای باده خورد باده خوار باد

نگفته‌ام که مکن قبلهٔ دعا از نور — ولی چه سود پراگنده کردن جبینا
مشو ستاره پرستار که آفتابی هست — فروگرفته فر رونقش جهان پیدار
بدان که از ره صورت از ره معنیست — نه هم جداست اگر قبلهٔ گبر و ترسا را
مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ آمال — یگانه‌ای که به بندش کشوده‌ام جا را
روم به گرد سرش گردم ارچه بی ادبیست — بهانه ساخته‌ام رسم عید اضحی را
ملوک گرد سر پادشاه گردیدن — نه در خورست جز آن چتر آسمان سا را
به کعبه شک برم زان که در دلم گذرد — که کعبه داشته باشد خود این تمنا را
زمین ببرس به آیینه کان جهانبان کیست — مباد نام برے کیقباد و دارا را
فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه — که اختران بدرش سوده اند سیما را
جهان دانش و بینش که در جهانداری — فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه — گزیده اند غلط‌های راست مانا را
قضا دریچهٔ مینو کشوده در پی بست — هوای کاخ مصور بود زلیخا را
رخ مخدرهٔ دین ندیده درستی — کشیده اند در آغوش زال دنیا را
طراز کسوت نام آوری شناخته اند — لوای و مسند و تاج و نگین و مغفا را
خدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق — گسسته بند روشهای ناشناسا را
به رغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت — بروی آب همی گسترد مصلا را
به عکس خاتم جم کاهرمن بود از وی — همی نهد به نگین خانه چشم بینا را
بهای خاک درش میدهند آب حیات — بران سریم که برهم زنیم سودا را
ز نظم شاه چگونی مگر فرو دارے — پی مثال ز اوج فلک ثریا را
ز شاه معجزه اندم طلب که در جنبش — به گاهواره سخن گو کند مسیحا را
نه در بهار که گر درخزان سحرگاهی — بعزم سوی گلستان رود تماشا را

سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال — طراز صورت و معنی بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر — بن دهند مگر کار و بار آبا را

بدزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل — که برکند حجر الاسود سویدا را

هزار دزد نه سوزنده در قفا مانده است — سپهر بر دبستم تا کجا برد ما را

زراز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز — همی زره نشناسی نشان و دروا را

برو مصوری آموز تا چو کار کنی — دران میان نگری روی کار فرما را

زدست رفته عنانم بحالتی که دران — برشته ریش کند طفل پای عنقا را

خمی ز باده مرا بود از عزیزان پس — که ریخته‌اند پس از من بخاک صهبا را

زخون چکیده زریش و نه بوده بذر پیش — زچاک سینه چه ارزش فزود خرما را

تو ای که چون بعد و طرح آشتی فکنی — به من درافتی و پرسی طریق حلوا را

بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد — زبوسه بر لب من ریز من و سلوی را

بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه — مگر فروخته باشم متاع یغما را

دبیسه و لوله انگیخته انگیزند — زخوابگاه بجهد طفل و پیر و برنا را

روان درائی و در عذر آن ادائی ام — بحل کنند ستمهای بی محابا را

فزاید آن همه جرأت که وا نموده نظیر — که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را

دگر به جائزه آن طرهٔ خم اندر خم — نهند در کف شوقم نه زلف حورا را

بساط عیش ز جنت برم به پایهٔ عرش — به بیخودی نشناسم رسد ره طوبی را

تو مصر پیشه و لی بند غم نه آغوش است — چراست کاینهمه درهم فشرده ما را

دگر زبانه وصف نامد از عدم بوجود — چه روی داد روا نهاد ناشکیبا را

بجلوه گاه شهود آمدم چرا تنها — مگر نیافته باشم نصیب همتا را

وگر بعهد زجیبه نیاید اندرین محفل — شکسته‌ایم بروی بساط مینا را

والا خلف شاهجهان بین و شکوهش | از شوکت محمود چه گویی که غلامست
ای شاه سخنور که به احیای معانی | کار سخن از معجز نطق تو به کامست
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم | ما را چه اگر نظم نظامی به نظامست
با منظر اقبال تو او چیست که آن را | از سبزه گردون خط پشت لب بامست
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند | در پیش شه از ما عوض سجده سلامست
با ساغر شه ساغر خورشید سفالست | با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ است | در رزم زبون تو اگر رستم و سامست
بدخواه تو در بدروشی عاد معادست | سرهنگ تو در تیغ‌زنی سام حسامست
دریوزه سیم و زر و لعل و گهرم نیست | گفتار مرا جایزه تحسین کلامست
غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را | توقیع ثناخوانی و اقبال مدامست
دور است همی چشم بد از روی تو و آنگاه | این نامه که زد خامه رقم زخم بنامست

بست و یکمین قصیده [۲۱]

دمی که گشت تو آمد پی تماشا را | سپیده سحری غازه روی دنیا را
بدلکشائی رفتار زمزمه مطرب بزم | کشود راه برون شد ز ساز آوا را
فروغ عیشم متاع سخن بدین قدر یاد | که مژده باد شناسندگان کالا را
ز جیب بندگی بت گذشتم ار خواهم | که بشنوم ز رقیبان دیر غوغا را
چرا بود که سکندر رود به تاریکی | فشرده ام بخرابات لای پالا را
قرار داد چنین بوده است پندارم | که روز خوش ننمایند چشم بینا را
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند | نداده اند دران دشت راه دریا را
درآ به کلبه ویران ما که پنداری | ز شش جهت به هم آورده ایم صحرا را

روزه اگر کوفته باده دو ایستر — این مسئله حل گشت ز ساقی که اماست

ی نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر — میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست

ر واعظ دل مرده سفیدست روایش — خود لوح مزاریست که از سنگ رخامست

ب تشنگی باده گلرنگ ندانست — آن خواجه که امروز در ایثار طعامست

خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش — آلات سفالینه بهایش دو سه دامست

آهنگ تو در رزم سر دل می برد از کف — این مطرب ما زغوله نوا اینچه مقامست

مان همدم دیرینه که غمخوار منستی — رو باده بچنگ آر اگر خود همه دامست

وام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن — لیکن نه می پخته به آن باده که خامست

ان باده که از رایحه قوت دل و جانست — آن باده که از ذائقه شوق لب و کامست

امید که چون بنده تنک مایه نباشی — می خوردن هر روزه ز عادات کرامست

هشدار که در مستی اگر پای نلغزد — زین زاویه تا میکده میدان و دو گامست

بیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز — آخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دامست

در دایرهٔ دور قدح دیر نگنجد — ساقی گری آوردن جام از پی جامست

چون بیخودیم روی دهد یک قدح از می — در جیب فرو ریز که این حق مسامست

گویند که گردون دگر ار در رمضان را — تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست

آری ز عطای شه جم کوکبه ما را — نعمت بکمالست و تنعم بدوامست

سلطان فلک رخش بهادر شه غازی — کش ابلق ایام درین دایره رامست

گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان — شه رائض این توسن زرینه ستامست

شیدست و دم صبح وجود انجمن آرای — شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست

امست ز مین بوس شهنشاه درین روز — از بنده سوی قیصر و فغفور پیامست

گشته در دلو و اسد روی برو جاده نورد
ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

لوحش الله گهر افشانی نال قلمم
یارب آبشخور این ابر که امی دریاست

تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق
میرود خامهٔ من پیش دلی رو بقفاست

نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر
خامه رهرو بود و سایهٔ سرچشمه دواست

تا قضا نسخهٔ اجمالی آثار قدر
تا قدر صورت تفصیل احکام قضاست

مجملا مهبط انوار الهی باشی
کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

بستمین ۲ قصیده

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه عام است
می نوش گنه بر من اگر باده حرام است

باد از جهت بزم شه آید مگر امروز
کز بوی گل و باده فرح بخش مشام است

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز
در حلقهٔ بیم و شکن طرهٔ لام است

طوبی همه نخلیست که از جای نه جنبد
اینجا سخن از ساقی طاوس خرام است

پیداست که ساقی که بود دیر مغان را
هر چند من از رشک نگویم که چه نام است

زلفش نگر آنگه بمن شیفته بنمای
گر سنبل فردوس چنین غالیه فام است

دی نوبتی شه که شام دهل کوفت
کامشب بجهان خاتمهٔ ماه صیام است

گوئی رمضان رفت و بتکبیر درین راه
منزلگه دیروزه همان سرحد شام است

از فرخی عید و تماشای مه عید
ور نغمه سرائیست اگر خود لب بام است

گر خلق بانگشت نمایند مه نو
ما را بکف از ساغر می ماه تمام است

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم
بر خاک بریزیم اگر آب بجام است

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
افطار به کلبانگ می آشامی شام است

عیدست و صلای خور و نوش است جهان را
می روزه و غنا شد که در [illegible] است

سمان پایه شها چرخ برین بار کما
جان فشاندن برهت زنده جاویدم کرد
بنده ساده دلم بندگی آیین منست
بر من از بخت نکوهیده چه پیچم چه گذشت
هر چه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست
خانه از سیل نیفتد بود ار سیل بهار
رنج این نشأه گر انبای نباشد چندین
خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد
بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست
رشحه بر من بچکان باده گلرنگ بنوش
اثر تربیت تست کمالم به سخن
فیض حقست قبول سخن و شادی فتح
همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
ذوق مدح تو بران داشته باشد کامروز
اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد
باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل
زهره دیدم به حمل تن زده ام از خبث زحل
قاضی چرخ که در خوشه بود واژون پوی
ن فرو داده مریخ به سنبله که ماه
تا چه افتاده که در خانهٔ قاضیست و بیر

ای که روی تو هر آیینه نظرگاه خداست
در صف صوفیه گویند بقا بعد فناست
از تو پرسش نه و از بنده پرستش بسزاست
بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست
هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست
بر من آن میرود امروز که گویی فرداست
ورنه در سینه دل هر که به بینی درواست
نگران کلبه که من داشتمی در صحراست
آه ازان دم که نه بینی و بپرسی که کجاست
جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست
زاره سپند بدین سحر بیانی که مراست
به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست
نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست
رگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزاست
هست تسدیس و همایون نظر مهر فزاست
همنشینی به شهنشه ز گدا ورنه خطاست
بهر شه مطرب آورده نه دهقان تنهاست
متحیر که چرا اوج و وبالش یک جاست
کلبه پیک طربگاه و سپهبد نه رواست
پرسش واقعه هست اگر به سی آست

گفتمش از چیست که چون شمع گداز دل غمم — گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست
بر در بیت شرف مهر چرا شد گفتم — گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست
بو ظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق — هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود — الفی بر سر لا چون بفزایند الاست
مادرش کور کند هر که بزاید احول — بسکه در عهد تو فر جام دو بینی برخاست
سایه خود همه شخص است و تو ئی سایهٔ حق — سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست
سایه چون لازم شخص است دو تا یعنی چه — نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست
بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش — موج گل دام گرفتاری مرغان هواست
نشنوم صوت فزاینده طرب و رست سماع — لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصبا
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه هر آیینه بگردون روکش — تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست
رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات — رستنی گر همه برگست که گر خار حناست
گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی — خون ز گرمی چو زند جوش ز بس سوداست
سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر — بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست
گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری — آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا بکجاست
دم نظاره چو لبلاب به پیچد به شجر — بسکه از فیض نمو تار نگه بهره رباست
نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند — خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال — که نظر نیز رهین مدد آب و هواست
در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست — تان و تان سبزهٔ نوخیز نگر گل بجاست
سخن از ظل بهار رفت دگر یاد آمد — مسح شاهنشه [illegible]

دانش اندوز نباید که شکوهد ز سوال — راز با غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست
دُر بپا افگنده و گنجور تر از وور دست — ما که شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست
چون بپاداش نتوان گشت توانگر بهما — لاجرم هر که گدائی در ما نیست گداست
رهروانی که بهنجار شناسا بودند — تا که از خویش رسیدند که یارب چه بلاست
اندران حلقه بدین فتنه هزاهز رود آن — وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست
که نداریم درین دایره آهنگ سماع — حاصل ما ز نی و چنگ همین صوت و صداست
لیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود — الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست
این فریبنده سخنهای شناسائی راز — نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست
چون کهن همنفسان زخمه بران تار نزد — منکه آزادیم انداز و رم از خویش مراست
رفتم آشفته و سرمست پس از لابه و لاغ — گفتم اینک دل و دین گفت بهشت ما بکجاست
گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم — گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست
گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز — گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ ماست
گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز — گفت موج و گفت گرداب همانا دریاست
گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول — گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست
گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال — گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست
گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد — گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست
گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من — گفت هر سر که چنینست سزای سر پاست
گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی — گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست
گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل — گفت چون درد گرانبای شود داغ دواست
گفتم افسوس که کسترده‌ام داد سپهر — گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست
گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست — گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

از آینه و دیده بود جام جهان بین | هنگامه سکندر و جمشید سر آمد
نازم بسویدای دلش کاین ورق راز | مجموعه احکام قضا و قدر آمد
هر کس که ز مشکین نفسهای تو دم زد | چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد
در ره گذر مدح تو چندانکه زدم گام | چون سبزه ره سطح فلک بی سپر آمد
با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند | با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد
زان روی که ماند بر رخش راه غلط شد | گر زخم بد اندیش ترا اسپر آمد
بدخواه ترا کش نظر از عالم بالاست | چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد
آن کو نی کلک تو چو خامه تقدیر | پرکار گشای رقم خیر و شر آمد
نی نی همه خیری تو و خیر است که در رزم | اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
شر نیست جز امر عدمی گر ز ره هستی | خیر است دم خنجر اگر تیز تر آمد
زان رو که نه از زمره ارباب ریائیم | در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
گر خود همه یک روز بود هستی کونین | خوش باش که عهد تو هم از اعصر آمد
در خاتمه و رزم روش شرط دعا نیز | کاین شیوه در آیین دعا معتبر آمد
تا نام زد صبح شناسند و میدان | تا در صفت روز سرایند برآمد
سر بر زدن آن جلوه برائی که سرایند | خرشید به بیت الشرف خویش درآمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صوت بالاست | عقل فعال سراپرده زد و بزم آراست
خواند از دیده وری دیده وران انبساط | تا ببینند که اسرار نهانی پیداست
راز هفت اختر و نه چرخ پژوهند همه جا | در دبستان نتوان گفت که تشویش غوغاست
بر لب از شرح و بیان قفل زده مهر سکوت | ساقی میکده در گفتن ... گویاست

این دیدگرامنایه بر دیده نه بخشند
با کوهن و علم حلم و هنر چون نکند جمع
با لعل گهر جود و کرم چون نکند ساز
در عهد وی آسیب جز این نیست که گویند
از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود
هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد
راز دل سودازده در سینه نه گنجد

منت کش چشم که حقیقت نگر آمد
شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد
شاهی که به فر تاب نظر مهر فر آمد
بر کشتی درویش بسوج گهر آمد
از روی خرد کار روا بی هنر آمد
هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد
اندیشه با آهنگ غزل پرده در آمد

بر نقش من از تازه وا موبه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

ما را بستم کشت و فریبد دگران را
تنگست ره عشق بیا تا بنمائیم
تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور
ساز طرب ما تا چه نوا داشته باشد
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا
چون جز به گرایش نفرستند بلا را
دیگر ره بیرونشد خوناب نبوده است
خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست
یک شعله بود عمر که از آن شعله به تقسیم
غالب تو ادب باش که در بزم شهنشاه
این منظر اقبال بدان پایه بلندست
در روانش وجوشش ز شهنشه سخن آرم

در حلقهٔ ماتم زره لهو در آمد
خون می چکد از یاد کزان ره گذر آمد
ما را به نخستین قدح اندر گذر آمد
چون زخمهٔ و تارش ز رگ و نشتر آمد
معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد
چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
در خستگی دل فرح از چشم تر آمد
سودازدهٔ عشق ترا خون هدر آمد
دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
فرشیست کش از اطلس چرخ استر آمد
کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
کش دیده و دل مایهٔ دوری گهر آمد

لطف تو کیمیای وجود است ور نبود — تن در نظاره ماه تو با جان برا[بر]
جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه — هر چند مشکلست بآسان برابر
با آنکه بر سر رشته افشانده ام ز کلک — این نکته با کلاه در و مرجان برا[بر]
اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا — جوش عرق بموجه طوفان برابر
پوزش نپذیره و مکرمست انگار کز تو ام — خوی یک نگه به لطف نمایان برا[بر]
آری قبول عذر گناه از گناهکار — با صد هزار بخشش و احسان برا[بر]
با چون منی گرایش همچون توئی به مهر — گر اندکست هم بفراوان برا[بر]
تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور — در شهر و باغ و کوه و بیابان برا[بر]
باد ابقای شه که بفر فروغ بخت — ده سیم شه به نیر رخشان برا[بر]

هژدهمین قصیده

خرشید به بیت الشرف خویش در آمد — زانسان که شهنشاه به اورنگ [...]
دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ — کز فر فرادان نقش بود طغر[ا]
همتای جهاندار نه بینی بجهان در — کز فره و فرهنگ جهانی [...]
در حضرت شاه همه دان و همه آرای — کاندر همه جا در همه بخشی هم[...]
خرشید بدریوزهٔ دیهیم رخ او زر و — بهرام طلبگار کلاه و کم[ر]
از پیشگه مهر بود پیشگه شاه — هر گوهر رخشنده کز ارکان [...]
با خاک در شاه ز خرشید مزن دم — از ذره سخن گوی که خرشید گر[...]
با ذره خاک در خسرو چکند مهر — خود در روشنی مهر از این خاک د[...]
مهر از شرف خویش بن داد نشانی — وانگه به نظرگاه چشم [...]
آن وعده که فرداست هم امروز نشان شد — کاینک رخ رخشنده [...]

ن آسمان هر آینه مانند به چل ست — این با کجکت هیئت و عنوان برابرست
محراب مسجدست بیاتا ادا کنیم — آن طاعت قضا که بتاوان برابرست
تخت کو ز نعل سمند و رکاب رخش — در پیشگاه مرداد ادان برابرست
قلاب شست ماهی و خم کمند شیر — در حوت و در اسد خم جولان برابرست
این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع — با نصف طوق دور گریبان برابرست
بردست شاه تیغ و کمان است جایگاه — ماتیغ و کمان بچه برهان برابرست
دانم نه تیغ مصقله تیغ پادشاست — نشگفت گر به تیغ یدینان برابرست
اندازه دان کیست که گوید هلال عید — با ناخن برید سلطان برابرست
جم پایه بوظفر که بمیزان اعتبار — اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست
شبدیز شه ز رخش برفتار تیز تر — هنگ شه به ستم دستان برابرست
گر شاه راز عون الهی به رزمگاه — پیراهن حریر به خفتان برابرست
بدخواه راز اشتلم خار خار خوف — دل در خراش سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیده که بود دیدبان بام — گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست
جستم ز آفتاب پرستان نشانه — گفتند شه بمهر درخشان برابرست
نزدیکی ز دور بدارا نشان دهم — نازد بخویشتن که بدربان برابرست
هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه — در هر دو پله بار بمیزان برابرست
در مدح شه معرف شاهم به معرفت — با شبلی و جنید بعرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی — دار الخلافه از تو به گیلان برابرست
برگردن سران بشکل گر نهی قدم — سرپیچد آنکه از تو به صنعان برابرست
اهرمنیست با تو دم از دشمنی زدن — مهر تو با محبت یزدان برابرست
ترشح تو سیمیا بهارست در خرام — گر ذهمش به سنبل و ریحان برابرست

گیرم که هرگیاه برد از ابر و باد فیض — خرزهره کی به سنبل و ریحان برابرست
امروز من نظامی و خاقانیم بدهر — دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست
مقصود گر نشست بلندی قدر گذار — دکان من به گنبد گردان برابرست
سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن — توقیع من بسنجر و خاقان برابرست
تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام — پولاد با بدخشش بدخشان برابرست
چون آب ایستاده و موج و ماه دستش — وامانده نیم زپویه بجولان برابرست
دشت مراست لاله خود رو چمن چمن — تمکین من بکوشش دهقان برابرست
سوح اللهم جلیس و به دیر از فزو ستیز — رخت تنم به بستر رهبان برابرست
کلک مرا سواد سویدا مثال نظم — با سرمه دیار صفاهان برابرست
در صفحه قلم و فکر از محیط نطق — جوی برین ام که بعمان برابرست
گرمن سکندرم تو همایینه خضر باش — گفتار من بچشمه حیوان برابرست
در مطلع دگر سخن از سر کنم — هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو بابروی جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود بان برابرست

یارب جبین کیست که از بس بسجده سود — باقی بابروی مه کنعان برابرست
چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی — در پیکر هلال بچوگان برابرست
در شب چراغ نیست بروز ار پدید نیست — چون ماه نو بطاق شبستان برابرست
نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل و می — گوئی بطاق کلبه ویران برابرست
زرین سیمیا که زورق سیمین در و سراب — هر کوکبی بدیده حیران بما برست
بالای طفل یکشبه در خم سر راستی — با قامت خمیده پیران برابرست
وقتی که از گرانی بار ثمر خمد — با شاخ نخله ثمرافشان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند — خون همچنان بآتش سوزان برابرست

دریاه عشق سینه زمین سای دیده ایم — آن ناقه را که کوه بکوهان برابرست

غوغای رستخیز بگوش شهید عشق — با لحن صوت مرغ سحرخوان برابرست

بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل — شوریست در سرم که بسامان برابرست

با چاره گر بگوی که تیمار ریش کش — دردیست در دلم که بدرمان برابرست

زین موج خون که می گذرد دمبدم ز سر — دستار من به لاله نعمان برابرست

لب‌ها آشکار که سرجوش ناز اوست — در ذوق با نوازش پنهان برابرست

نی وعده نه پرسش رازی نه شکوهٔ — داغم ز نامهٔ که به عنوان برابرست

نی کف گرفته ساعد و نی لب بوده بوس — در ناخوشی وصال به هجران برابرست

پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان — پرواز من به جنبش مژگان برابرست

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا — راحت برنج و سود به نقصان برابرست

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست — بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست

در دیده جریده روان نگاه نه بین — کثرت بخوابهای پریشان برابرست

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود — با گرد فرش و سینه بایوان برابرست

ذات حقست ساده و هستیست عین ذات — بزم جهان به مجمع اعیان برابرست

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن — نال قلم به شمع فروزان برابرست

بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش — غافل که این ترانه بهتان برابرست

نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود — نی هر سخن سرای به سحبان برابرست

نی هر شتر سوار به صالح بود همال — نی هر شبان بموسی عمران برابرست

نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد — نی هر که باغ ساخت برضوان برابرست

یعنی که این و آن بود از نطق مایه ور — این در شمار شیوه نه با آن برابرست

چو وا نشد بمنش دل خود از میان رستم — گزاشتم بدل دوست یادگار گره
چو رشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست — اگرچه رفته ز بند قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد — بسان رشته بمن گر شود دو چار گره
مراست پویه بسر شرط و در ره افتادست — بتار جادهٔ این ره ز کوهسار گره
بدلگشائی گفتار من که غالب را — مزن برشتهٔ امید زینهار گره
ازین گره که برابر و زدی چرا ترسم — که دولت ز صفا نیست پایدار گره
نشاط سال نو و جشن این همایون سال — برون زناصیهٔ شاه نامدار گره
ز فرط گرمی هنگامه خوشدلم که مگر — مرا برون جهد از دل سپند وار گره
گره اگرچه بتار نفس سنے ساز د — بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره
ز سلک رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت — که شد بحسن جگر گوشهٔ بهار گره
بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار — بجای غنچه زند گر ز شاخسار گره
ازان برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال — که عهد پاس وفا بسته استوار گره
زبسکه رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد — برشتهٔ هستی خود را دهد قرار گره
زهمنشینی بند قبای محبوبان — عجب بود نه گزیند اگر کنار گره
سحر برسم دعا خواستم که آن باد — که بشمرند درین رشته صد هزار گره
مسبحان بلند آسمان ندا دادند — که صد هزار گره بلکه بیشمار گره
چنانکه کار بدانجا رسد که بهر نشان — نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

هفدهمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست — نازم بکفر خود که بایمان برابرست
گو چرخ دشمنی کن و بخت سر کشی — خود خواهش محال بحرمان برابرست

زبسکه زر شده خوار از کف زر افشانش
ز کیسه ساخته پهلو تهی ز عار گره

ز هول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو
شدست گریه بمیدان کارزار گره

عجب مدار که چون خون روان شود بر خاک
رود بجای حبابش ز جویبار گره

فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت
بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره

از انکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست
شدست بسکه درین رشته تابدار گره

عجب مدار بخوشه اگر زند پهلو
به انجم و به گهرهای شاهوار گره

بران سرست که جای دگر قدم ننهد
گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره

جهانیان به شمار دهٔ کشایش کار
که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره

زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد
ز رشته تا زده گردد گر آشکار گره

چو شد وظیفه زر وز ازل که سال بسال
رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سر تا سر
نشسته است گره را در انتظار گره

ایا شهنشه کشورکشای دشمن بند
ز بنده در خم ابرو روا مدار گره

اگرچه زین صفت اندر ضمیر من گذری
به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره

دلست تنگ از آن رو و شوشم که مباد
شود ز تنگی جا در دلم فگار گره

شدست کار گره در گره چنانکه اگر
شوم غبار شود در هوا غبار گره

ز کار خویش چه نالم که دست چرخ در آن
بساز دست و زند صد هزار بار گره

ازین گره که بر ابروی تست در تابم
که آه در چه محل یافتست بار گره

زدی ز خشم بر ابروی و غافلی که مرا
بسان رشته ز غم می کند نزار گره

کنم ببزم تو ساز غزل بلند آواز
فگنده است بدل طرح خارخار گره

زهی بحلقهٔ مویت نهان هزار گره
فتاده است بهر گوشه و کنار گره

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا
ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راه

ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا
نمانده شادی پاداش و رنج باد افراه

نه از تو لطف و نه از حق مددهای حرمان
نه تاب شکوه نه جای سخن بعذر گناه

نباشدم صله مقصود مدح خوان توام
بدین ذریعه نگر یادم آوری گه گاه

وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود
که می رسد ز نمت ابر تازگی به گیاه

بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام
که آبروی دیارم درین خلافت گاه

کمال بین که بدین غصه های جانفرسا
هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه

مرست سخنم من بپایه دارے فکر
ز نطق من بودش عیشهای خاطرخواه

عبارتم به طراوت چو لاله در بستان
معانیم به لطافت چو باده در دی ماه

باخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف
که بوده ام قدری دیرتر بدان درگاه

نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست
ظهور سعدی و خسرو بششصد و پنجاه

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی
چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه

کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال
گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه

به فن شعر چه نسبت به من نظیری را
نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه

سخن سرای غالب پس همه دعاست
اجابت از حق و خواهش ز بنده درگاه

طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل
بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیدهٔ شانزدهم

ردیف شعر از آن کردم اختیار گره
که از مهابت بر ابروی شهریار گره

گره گشای رموز خرد بهادر شاه
که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره

زهی روائی فرمان که در کفش پی هم
دود چو گوهر غلتان بروی تار گره

...یس تاجوران خسرو جهان داور — دلیل راه روان مرشد خدا آگاه
...وی نیاز سپهبد ز پنجمین منظر — بوی نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه
ز خاک ره گذرش سرمه آرزوی عیون — بر آستان درش سجده آبروی جباه
بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک — بفر خسروی ارزش فزای دولت و جاه
...م مراقبه صورت نمای جوهر عقل — گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه
ز حق عطیه پذیر و چو ماهتاب ز مهر — به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه
بکارهای جهان حکم محکمش نافذ — ز رازهای نهان رای روشنش آگاه
ز عدل او که با ضداد بخشد آمیزش — بچاک شعله زند بخیه سوزن پر کاه
ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش — بگوش شیر بود حلقه از دم روباه
فلک بلرزه در از وی دستبرد علم — زمین بزلزله از وی ز رستخیز سپاه
ببزم او که سلاطین دهر راست مطاف — بعهد او که سنین و شهور راست پناه
...را مجال نشستن بغیر نقش مراد — کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه
...او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر — نشاط شاهی و فرماندهی خدمت گداه
...او نگفته کس از خسروان بروی سریر — حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
شهنشها ز غم دوری درت کارم — بدان رسیده که بیمرگ جان دهم ناگاه
بجویم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب — در اینکه طالع من بد بود مرا چه گناه
کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول — به لب نوا دهم از پای بوس شاهنشاه
...ش پای توام بوسه بس بود آری — درین هوس چو گدایان گرفته‌ام سر راه
...که بسم خانه سپهر خراب — ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه
...بهره من سوختن بداغ فراق — ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه
...ل ام پیمبر پاشی سخن چه مرا — هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه

شبگیر مدح توت بخت سخنورست
راهی بروشنائی اختر گرفته

طبع تو داد سرخط مشق سخن بما
گوئی برات نور ز خاور گرفته

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست
وین نیز از سخنور دیگر گرفته

دیدار وی مقدس مدح تو از ادب
اندیشه را عنان تکاور گرفته

در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس
اندیشه را نقاب ز رخ برگرفته

بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده ایم
شک و رقت بطور برابر گرفته

چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم
گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته

بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان
طبع ترا به محکمه داور گرفته ا

صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال
خود گفته ایم با خود و باور گرفته

شوقت محیط و ما چو خس از بس سبکسری
خود را درین محیط شناور گرفته

آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش
تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ا

جاوید زی که ما به پناه تو خویش را
با آسمان بعربده همسر گرفته ا

پای ترا درستی اورنگ خوانده ایم
فرق ترا بلندی افسر گرفته ای

هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم
آنرا فروغ طالع کشور گرفته ای

در کندن بنای حیات عدوی تو
همت ز فاتح در خیبر گرفته ای

ذات ترا باین همه آثار فرخی
از معجزات دین پیمبر گرفته ای

بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول
از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع اله
سراج دین نبی ظفر بهادر شا

محیط بخشش و دریا کف سحاب نوال
قمر لوای در فلک خرگه ستاره سپا

...ز و ششیم مشعله صد هزار راه
تا خود صراغ این تن لاغر گرفته ایم

...خود را ز سرو منظری اسلامیان شهر
در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم

عالب ادای ما به سخن خوش نکرده
با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

...دانی که باز گشت سخن بر طریق رجز
کاین سرکشان دلاور گرفته ایم

...نی بلکه حق گزاری مدحیست کاین همه
ملک سخن بخامه سراسر گرفته ایم

...دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم

...نی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه
دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

...شد تازه نو بهار بها درشهی باهر
چون نو بهار تازگی از سر گرفته ایم

...سلطان ابو الظفر که ز اسمش به اشتقاق
مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

...تیغ از ملک شهی که در احکام طالعش
سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

...جم پایه که از شرف پابوس او
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم

...تا خطبهٔ بنام بلندش ادا کنند
شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم

...از عهد عدل او بدم صلح با چراغ
عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم

...از بر شراره شبنم لطفش چکیده است
از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم

...در چمن سموم عتابش وزیده است
گل را ز شاخسار با نبر گرفته ایم

...مدره دران بساط با انبوه بندگان
مهمور را بچیدن گوهر گرفته ایم

...مدره دران حرم بلباس کنیزکان
نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم

...رشته کند قبول ز راهی آبروی ما
بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم

...اهیم قرب شاه ولیکن درین مراد
عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم

...ات بعرض خط غلامی وفا نکرد
پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم

...شید منظر انظری کاندرین شمار
لعل و گهر برشتهٔ مسطر گرفته ایم

باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم
در هر تراش خنجر ده پر اثر گرفته ایم

عنقای تیز بال جهان هویتیم
افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم

کاخ دماغ را بهوای عروج فکر
اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم

چون آسمان خود از ره پوزش رامدست
از رفته در گذشته و در بر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست
یک باره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم

درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا
اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم

تا که رسیده ایم بجائی که خویش را
از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم

در خواهش بریدن پیوند کاسه لے
همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم

بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم
در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم

روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم
فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم

طوبی لک از زبان سخن رس شنیده ایم
از نخل خلد میوه بنوبر گرفته ایم

بر نام خود به تهنیت خطبهٔ سخن
فرمان ز شهریار سخنور گرفته ایم

بر ساز دلنوازی تحسین خسروی
این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو
امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم

دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند
خونی که صد ره از مژه تر گرفته ایم

آرایشی که در خور حالت بود در وست
از روی خویش آینه در زر گرفته ایم

تا حق خدمتی بود از ما به عنبر وش
در ماه روزه جای بران در گرفته ایم

چندین چه دل بگردن گوش بتان نهیم
گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم

دل در هوای گریه سبیل چو او گزید
سیلاب را بباد چه رهبر گرفته ایم

ز دید و داد فراوان ترا نبوده نظیر
به ترک و ترک فراوان ترا نبوده سهیم

چه بیک پایی ارسطو چه شاه اسکندر
چه بید پای برهمن چه رای دابشلیم

شهود هست آنکه در مشیمهٔ غیب
دهد به قطرهٔ آبی نمود در یتیم

صریر کلک تو هست آنکه در نشیمن قدس
به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم

ز گرمی نفس خویش میتوانم داد
برای سکهٔ نامت گدازش زر و سیم

بآستین گهر ریز میتوانی کرد
فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم

مرا بشیوهٔ جادو دمی همال محال
ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم

بتهی رسی ازمن که ازادیم سهیل
بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم

روا مدار که هم در وطن و دو دل باشم
چو خسته رهرو در کاروانسرای مقیم

سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا
طلب بسته غالب گدا نه شاه لئیم

زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان
هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم

چهار چیز بود آنکه جاودان باشد
بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم

عطیه بخششی مهر و عطا پذیری ماه
بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیدهٔ چهاردهم

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم
خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم

بر روی آرزو در دولت گشوده ایم
پیوند خشت از سر خم بر گرفته ایم

ی برکنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم
از خضر انتقام سکندر گرفته ایم

مینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم
فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم

ن اجر آن شکیب که عمری برین بساط
خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم

ن مزد آن دریغ که شبها درین رباط
از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم

ستایش شه و شهزاده سے کنم آهنگ | بساز حسن ادب [illegible]
ولی چنانکه ره و رسم پخته گویانست | که نکته را محل [illegible]
زشاهزاده نخست ار رقم سخن که بباغ | شگوفه را به [illegible]

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم | به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم
نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر | نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم
همش به بارگه ناز زهره خنیاگر | همش در انجمن [illegible] ندیم
ستوده ایست به نازش بپادشاه این | ستاره ایست بتابش [illegible] سهیم
بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور | به مهر شاه قوی دل چو زهره [illegible]
خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه | نه کردگار ولیکن چو [illegible]
خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین | بدین سپاهی [illegible] التعظیم
روم براه تجاهل بمایهٔ بحر محیط | کنم مدیح [illegible] به پایهٔ عرش عظیم
بتاب چهره ضیا بخش دیدهٔ اعمی | به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم
شها تویی که خدای تو داده است ترا | دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم
ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ | ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم
ز بذل دست پراگنده زای زر بارا | ز بیم شست فرو رفته جیم جم در میم
بدان نمط که ز آدم محمد ست مراد | ز پشت کار ترخان بشست روی حکیم
طفیل جاه و جلال تو بود پنداری | جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم | بشنوی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم
اگر ز گوهر شه بود بهر و رعیت نے | وگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم
نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن | نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

[illegible]
[illegible] ز نور [illegible] بر کشاد [illegible]
کشتی که بوی [illegible] بفروخت [illegible] شهر
زمین صحن گلستان مگر دلی برداشت
لذا داین همه بیرون ز سبزه و گل و بار
درین بهار که تردستی هوای بهار
ز غنچه شاخ به تنگست گر فراخ روست
زهی خجستگی سال خاصه فروردین
جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه
سواد شهر دلاویزتر ز طرهٔ حور
غنی ز بهر به بالین نهد گل و نسرین
عجب مدار اگر در کف ستاره شناس
قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه ز باد
بیا که تازه کنیم بر بساط نوروزی
خرمی و بدوستی نترسم از تقدیر
جهانیان ز طرب بیخودند اگر یکسر
به نقد و نسیه جهان شاد و شد که او خدا
بجامی و چه قدح هم ز بیخودیست که حق
بدون باده به لطف هوا ز من خجاست
بعون وصل ز فیض تو هم بهوست
رسا ز بخت بگوش امید میرسدم

فرو دستان حمل تا به فتره و نسیم
شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم
کنون بیا و به گل گرد باغ ابراهیم
ز دست بر ز مستان [illegible] سینه جریم
بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم
نشاط را نه باندازه سے کند تقسیم
شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم
خوشا سراسر آفاق دیره این اقلیم
هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم
فضای او همه طرب خیزتر ز باغ نعیم
گداز گدیه بدامن در آورد زر و سیم
ز بهر آن ز ده قمت نگارش تقویم
ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم
پیاله را بهر جنوق و مشام را بشمیم
که کردگار غفورست و پادشاه رحیم
دران میانه بی هست شد ز طعن چو میم
بمن شراب بز نباد مژدهٔ تسنیم
به نکته های لطیف و ز شیوه های ذمیم
خمار میکه روان را بود عذاب الیم
دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم
نوای پردهٔ خاص اندرین نشاط نسیم

[illegible] تا دل من [illegible] / [illegible]
هنر تو نیاورد چنانم بدین شعر / کاندر [illegible] گران
[illegible] من بمدح جان بجنبد هم به یکدگر / آن گو دگرگون [illegible]
پیوند گرد و بیش گهر پیشه با ظهیر / کار این [illegible] دل [illegible] ان
هرکس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند / مشکل که دل بطرهٔ عنبرفشان [illegible]
هم نغمه‌سنج عشقم و هم نکته‌دان علم / ناهید سازد و مشتریم طیلسان [illegible]
با این همه ز غصه بجائی رسیده کار / کآواز من بزمزمه رنگ فغان د[illegible]
دو دوش مه ز فرق و به پیچد بهان بفرق / گر خامه شرح سوز دل ناتوان د[illegible]
کم گویم و بس است که دانا نهاد نخل / داند زیک ثمر که بوی باغبان [illegible]
در چار سو چنین بود آیین که هر کسی / از یک دو جنس عرض قماش دکان [illegible]
آری اگر بره قدری پیشتر رود / یک تن ز کاروان خبر از کاروان [illegible]
این اعتذار نیز در اینجا نه درخور است / گفتن چه زحمت شه نا گفته دان [illegible]
شادم بر این سطور مگر بخت کارساز / از بستیم عروج بدین نردبان [illegible]
بندم گران و ذوق رهائی سبکتر ام / بندی چنین شگفت که ذوق [illegible] دهد
باید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی / کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد
بعد از سؤال رسم نباشد که دیگر / فصلی دگر ز مهر و دعا درمیان دهد
باد انسیم باغ ولای تو عطربیز / تا نوبهار تازگی بوستان دهد
باد اقلیم بخت عدوی تو شعله‌خیز / تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ سیزدهم

درین زمانه که کلک سعادت‌نگار حکیم / هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم

[illegible]
آفاق را طراوت [illegible] ان دهد

[illegible] واکه شیوا [illegible] بالا [illegible]
پروازش رکاب و طراز عنان دهد

[illegible] زند سخن دلیران دم از شنا
چندانکه نم گرانی به گستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندانکه جان گسستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان سراغ را
دو عن ز پیه گرده شیر ژیان دهد

ز شحنگی گزاف نوایان کفر را
پاسخ بتر زبان نوک سنان دهد

شرف کلاه خاک نشینان در کهش
از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را
دخل هزار ساله دریا و کان دهد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد
کالا بهای مزد و بها ارمغان دهد

هرکس ز مهربان وی آید سوی وطن
همسایه را حیات ابد نوربان دهد

فرخنده آگر به نعت و مناجات دل نهد
در شعر داد غالب شیوا بیان دهد

نامم برد بدان لب شیرین زرین ادا
شکر بخورد طوطی هندوستان دهد

بازم ز مطلعی که بود در شناس فیض
دستان شوق جان به تن داستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد
سر وش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشند
از پویه جاده را نمط کهکشان دهد

اندازه گشایش دین خدا نهند
آوازه نمایش راز نهان دهد

از لای نفی دشنه بشرک خفی زند
از بهر دید دیده ز عین عیان دهد

منت بفرق غیر نه گر زگران نهد
تا زود مردنش ز اسیر امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای آنکه از نجستگی فال بهر خویش
اندیشه پرستگی ز توام در گمان دهد

[illegible] … [illegible]
دانم که آسمان بزمین هیچکاره نیست … عکس [illegible]
چون جنبش سپهر بفرمان داور است … بیداد نبود و پنجه با آسمان دهد
رنگ از گل است و سایه ز نخل و نوا ز مرغ … هر جا بهار هر چه بود در خوران دهد
در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند … در نشو سبزه حکم بآب روان دهد
هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار … سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد
ستیز با نسیم اگر بلبلی بباغ … جان در نورد خار و خس آشیان دهد
دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ … جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت … آواره را براه ز شیرین نشان دهد
فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر … کام دل غریب پس از امتحان دهد
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید … در پیریم بشارت بخت جوان دهد
از داور زمانه باندیشه درست … شادم که مژده بندگیم ناگهان دهد
هر گه بسرنوشت سراید شمار غم … راهم ببارگاه شه انس و جان دهد
کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش … گر مرزبان نداد امام زمان دهد
سلطان دین محمد مهدی که رای او … منشور روشنی بشه خاوران دهد
گردد اگر سپهر خلاف رضای او … عذر اورد قضا و قدر ترجمان دهد
اوباش را بجرم شهنشاه بار نیست … گردون چه هرزه درد سر پاسبان دهد
گوئی دهان لب بهم آورده کسی ست … هر کوکبی که روی بشب و جهان دهد
زانرو نبود چنین که ز روی ادب سپهر … صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد
ناگفته ماند مدح ز فرط ذوق مدح … تا این گشاکشم چه سخن بر زبان دهد
چشمم پر از شوق و خسی کش نهم بر آن … هم در رضای من اثر زعفران دهد

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

[illegible] به جام اخوان دهد — آیین دهر نیست که کس را زیان دهد

[illegible] بخطر کند — را دست را و هر چه دهد رایگان دهد

[illegible] گل بهم نهد — درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

[illegible] به تماشا [illegible] — وانگه کلید گنج بدست تو یان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ — رخشانی ستاره بریک روان دهد

تا آدمی ملال بگیرد ز یک هوا — سرما و نو بهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شکفاند چمن چمن — تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق — تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظاره را متاع اثر بر دکان نهد — اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست — طبع سخن رس ذخر درخشندان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست — نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانه غزلی کاین نوای شوق — دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی بهم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

دردا دلم که پیش تو افسانه بیش نیست — چشم ستاره را مژه خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست — از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود — کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت — سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنود میم از سپهر ز اندگر کسی — کو دل ز من بدلبر نامهربان دهد

همت نکشد ننگ نکوتا سے احسان
برچینه و بیاد بچه [illegible] دم را

رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عباس علمدار که در جام شکوهش
بازیچه طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گر دیده بهیش
دایر تب دیگر [illegible] را

آن را که کرد ساخته بر خاک نشینان
آورد کان [illegible] را

حاجت بقسم نیز نماندست و گر نه
هر دم به عطا [illegible]

از بسکه بنام او کری شیوه انصاف
پرداخته از نام ستم حرف ورد قلم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگه آن شاه بماند از ستم را

خوابش بشبستان حسین ابن علی بین
دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر امد
چون نیست جدائی ز صدف گوهر یم را

لبناب نیارد که کند منع ز عباس
فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکه کنم جلوت تن ظل علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش ببندم
نسیان زده ره روی سینه دو بهرم را

شد تازه دم بندگیم جلوه گر بهاست
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

انکو دکیم درس ولای تو روانست
دانی خرد از این بیش که گفتم بتو کم را

در معرکه مدح تو بهر طلب فیض
محراب دعا ساخته ام وجه اتم را

فرزانه حکیم من و مدحت گر شاهم
در شعر ز من جوی براهین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنی خاص ستا
مضمون دعای تو و مفهوم اهم را

تا رسم نباشد بهوا بیضه نهادن
کبکان خرامنده و زاغان دژم را

باد اعلمت کبک خرامنده و گردون
چون بیضه زیر چشم ته پر باد علم را

گویا همه در کوه خلوتکدهٔ انس | از هوش بدزدی ببر و شیوهٔ رم را
حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست | پیوند نشاط است بدین زمزمه دم را
غم کاسهٔ سم بود و فکندند دران خاک | وان خاک تبه کرد گوارائی سم را
این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد | بایکدگر آمیخت دو صد گونه الم را
گویند که با دست تهی عشق و بلا بست | افتاده برین قاعده اجماع امم را
خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین سو | برمانده سیری نتوان داد شکم را
در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست | خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را
بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست | دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را
بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست | کز صدق و صفا مایه دهم صبح دوم را
نازم بکمال خود و بر خود بفزایم | آثار در و بام صفاوید عجم را
گوهر نه بکان کان بگهر روی شناس ست | بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را
آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست | دانیست جداگانه بهر کار هم را
دریاب کز الماس بود جوهر تیغم | هر چند بهم بر زده بینی دم و خم را
آنکس که شناسائی آهن بودش خوی | جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را
کو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل | تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را
لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور | تحسین روش کلک دلاشوب رقم را
خاص از پی کسب شرف مدح طرازی | از هم بربایند ببر خامش قلم را
فرمانده اقلیم کمالی که بهم جمع | لعل و در و پیل و فرس و کوس و علم را
آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد | توقیع جهان بخشی شاهان عجم را
سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین جا | اوتاد بود طالع توفیق کرم را
آن دعد و بدرویش بده دایه وگرنه | سیمای سرابست درین راه نعم را

طرفی نه بست با همه شور از عزای تو | گرید به پیش ایزد دانا گریستن
چون رزق غیب در دو ترا عام کرده اند | بر سینه زد ز مومن و ترسا گریستن
چون شحنهٔ غم تو بر سم خراج خواست | از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن
هر کس بچشم بستهٔ پذیرفت این برات | منت نیافت بر همه اعضا گریستن
غالب منم که چون بطراز ثنای شاه | سنجم ز غصه در دم انشا گریستن
گویند قدسیان که ورق را نگاه دار | از تو نگه فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل که حق ستایش ادا شد | اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
شه فارغ از ثنا و عزا و الحمی مدهر | صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن | در نوحه ناگزیر بود تا گریستن
جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن | جز در عزای شاه مبادا گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را | خواهم که دگر بتکده سازند حرم را
نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی | هم بر در آن خانه گذارند حشم را
چون خانش شد آخر که هم از خلق گرفتند | بیفائده از خلق نهفتند ارم را
سهلست که عشاق ز بیداد ننالند | زین قوم محبت طلبید ذوق ستم را
لرزد دلم از گریه بحال خاکساری | در بادیه از سیل خطرهاست خیم را
در راه وفا بسکه بود دیده به سر شرط | چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
گر بر خود ازین فخر ببالم که غمم از کیست | بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را
تا خسته دل از محظی و فرقت یارم | زنگست ز خوناب جگر بر مژه نم را
گو بادهٔ سیال که فیضش ز روانست | از لون بصر را بهره از رایحه شم را

جشن شفاعتی بتکلم نمیتوان خرید   امروز باید از پی فردا گریستن
معذوری از حادثه رنجی انانکه نیست   از نازکی به طبع گوارا گریستن
مسکین ندیدهٔ زمغان شیوه بانوان   در خوابگاه بهمن و دارا گریستن
دیو انگیست عمر بده کوته کنم سخن   فرخ بود گریستن اما گریستن
کفرست کفر در پی روزی شتافتن   ننگست ننگ در غم دنیا گریستن
گاهی بداغ ساغر و ساقی گداختن   گاهی بمرگ مالک و با با گریستن
باید بدرد هرزه گریستن وگر گریست   بیجا گریستیم دریغا گریستن
چون موجهٔ سرشک هما شهپری نکرد   گو باش هم نشیمن عنقا گریستن
رشک آیدم به ابر که در حد وسع اوست   بر خاک کربلای معلی گریستن
رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت   از بهر نور دیدهٔ زهرا گریستن
آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود   در راه بر خورد ز تپش با گریستن
گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر   تا زد بماتم شه والا گریستن
باران رحمتی که بانداز شست و شو   دارد بر و سیاهی اعدا گریستن
پاس ادب نخواست کز اعجاز دم زند   بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن
وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد   از اضطراب آدم و حوا گریستن
خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش   زیبد بشور بختی دریا گریستن
مزد شفاعت و صلهٔ صبر و خون بها   چیزی زکس نخواسته الا گریستن
ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت   دارد بخود نهان چو سویدا گریستن
سیمای ماتم تو ستاییم که زین شرف   شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن
رضوان به آبیاری گلشن نمیرود   وامانده در گریستن و واگریستن
خاکیان بچشم و ز افلاکیان برشک   خواهم بر آستان تو تنها گریستن

شگفت گر بقاعدهٔ مستوفیان کار | از ما طلب کنند پس از ما گریسـ
خواهم نخواندن غزل عاشقانه | بر رهگذار دوست بغوغا گریسـ

گفتے کشتم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از نا گریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست | یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن
دارم بذوق جلوهٔ حسن برشتهٔ | نقشے کشیدن و به تمنا گریستن
چون در دلم فگند غمت گرچه دام بود | خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن
در غمزه وانستم شرر انداگدا محتن | در تار و امنم گهر آما گریستن
بود آتشی بدل ز فغان تیز گردش | تا در ضمیر نگذرد الا گریستن
در گریه در گرفتن زان روی تابناک | پروین فشاندنست و ثریا گریستن
تا با دلم چه کرده که هم و خوشم | کز من نمی کند بدل جا گریستن
اینست گر سرایت زهر عتاب تو | خواهد فلک برگ مسیحا گریستن
هر قطره اشکم آینه رونمای تست | یکتائی من ست همانا گریستن
نا چار صبح سیر و اگر شب بسر برد | با شمع خنده چیست بدعوا گریستن
از دل غبار شکوه بشستن نمیرود | گفتن نکو درست نه تنها گریستن
حاشا که بر زبان منش گریه و هد | تاوان ز من ربوده به یغما گریستن
گویند در طلوع سهیلست قطع سیل | ما را فزوده زان رخ زیبا گریستن
بی گریه هیچگاه نه غالب این چه خوست | خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن
هان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل | کردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیله و بالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

در نوشته خامه‌ام رشت نقش پذیر / ز نقشبند ازل فی زمانه و بهزاد

ست اگر همه مرگست من بدان خرسندم / ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد

ز تو که زیبدم البسته زنگ سوال / ز تو که بخشیم البسته گونه گونه مراد

امید را بدعا همی دهم تسکین / خرابه را بهوای همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آواره بر زبانت باد

و همین قصیده هم در منقبت سعیین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن / دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

فواره وار اشک ز فرقم جهد به اوج / گم کرده راه چشم به شبها گریستن

از ضبط گریه حالی من شد که مجملاً / رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

مردم گرم ز دور شناسند دور نیست / دارد چو سیل در دلم اوا گریستن

اندر شکنج شمع سوختم اندازه دان کسی ست / خوش جمع کرده سوختنی با گریستن

پنهان دهند وایه بیاران تنگدست / دارم شفته بر لب دریا گریستن

اگر هشت آب تا ز سرانیم هراس بود / کار دو چه رفته بر سرم آیا گریستن

جوش در گرفته صحبت من با گداختن / خوش صاف گشته الفت من با گریستن

لوئی در اهتمام دل و دیده من ست / پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن

لوئیم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم / با قیست بعد مرگ بسیما گریستن

بارا بسلک اثر خامه قضا / در سرنوشت بود مهیا گریستن

تا که از ان شتاب که اندر ذات اوست / گردان اساس زانه و بالا گریستن

بحر در نیجوش گریه چنین و رنه خود در اصل / امشب نبود مردن و فردا گریستن

بہ شتابانی ترکان ایبک و قپچاق
بہ دو ہوگرد غزالان دامن صحرا
بہ خوارسے اثر نغمہ در نہاد اصم
بہ آتشی کہ بود ویژہ بہر ساز نبرد
بہ نسبت ہوس صید گور با بہرام
بہ نوجوانی سہراب و غفلت رستم
بہ انتشار شمیم و بہ انتعاش مشام
بہ استواری دانش بہ سستی عدی ہم
بہ بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
بہ موکشائے یلدا و مرگ آذر ماہ
بہ صبر من کہ بود ہمچو آب در غربال
بہ پاس شب بسر آوردگان بزم وصال
بہ شادمانی بزمے کہ باشد اندر وی
بہ خاطری کہ ز سودای شکن نکہت سلف
بہ سازگاری داوری کہ خامہ در تحریر
بہ شکوہ کہ سرایند مہوشان عروس
بہ سادہ کہ بہ بی پردگی دہد الزام
بہ کلبہ کہ نشینند بخاک پیش از مویش
بہ حسرتے کہ بجوشد ز کاشکی یارب
بہ نخوتے کہ عدو را بود دنبال نہال
بہ آتشی کہ ز غم می چکید از لب من

بہ سبز رنگی خوبان خلخ و نو
بہ خوش خرامی تدروان سایہ
بہ ہیچ رقم نامہ پیش کور
بہ مصلحت کہ بود خامہ از برای
بہ شہرت رم برق درفش باکش
بہ لغزش قدم رخش و جا ہسار شغ
بہ اہتزاز نبات و بانقباض حب
بہ سرفرازی شاہین بہ خاکساری
بہ بیگناہے اطفال و شدت اسـ
بہ ہرزہ تازی باحور و رخصت خرد
بہ عیش من کہ بود ہمچو عید در ہشـ
بہ داغ روز فرو رفتگان باغ مرا
شراب خم خم و رندان حریص و ساقی
بسان زلف بخود پیچد از دو زمین با
دہد بہ لیلی و مجنون ز خسرو و فر
بہ مصلحت ز زبان عروس باد اما
اگر بہ پردہ کہ نازش از گل اری یا
بہ سایہ کہ فتد و مغاک بعد از لا
بہ جرأتی کہ ترا دو تنعم چہ باد
بہ نازشی کہ مرا ہست بخودی و نژ
بہ بیچشے کہ ز گرفتے فتادہ ہم

و الشمس تو ببال عطیه ایثار   زبیش تو بفیض افاضه امداد
کند مشاهده شاید زتربت عاشق   تو دگر یه زدل همچو دجله بغداد
بسان باده زمینا بدید و بینا   دهد نشان گل از خاک کور مادرزاد
تو لی که یاد تو وقت نیایش یزدان   مبارک آمده همچون درود در اوراد
ولی ولای تو چون فیض مبدأ فیاض   رسیده است بهر کس بقدر استعداد
بعین ثابته را اقتضای فی الی هست   نیافت نیر مهرت بعنبر ق ابن زیاد
تمنا که دیده درستی کجا روا دارد   که سرمه هدیه فرستد بکور مادرزاد
ستم رسیده اماما بخون طپیده سرا   که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد
چو خود بجو صله لطف تست استظهار   چو خود بجائزه جودت است استمداد
پر از شوخی ابرام باید مرو ساخت   چو العبد بده خاموش باید استاد
ز دل بلاف ولای تو جوش میزندم   روان فرو زمتمهای راستی بنیاد
بسر بزرگی و کوچک دلی زمن بپذیر   اگر دهد همه نقش الوف از آحاد
بدان خدای که از فرط مهربانی او   برند پیش وی از دست خویشتن فریاد
برهبری که گدایان کوی غفلت را   ز نور شرع چراغی برهگذار نهاد
بدان سمی خداوند کز کمال شرف   خدای راست ولی در رسول را داماد
بدان کریم که در جنب بزه الماس   جواهر جگر پاره پاره بیرون داد
بسم و راه تو کاو در وه تنگ بر نی خاق   بخاک پای تو کافزوده آبروی بهار
نگهر که تو آن سحاب نیسانی   نفوس قدسیه یعنی ائمه امجاد
بهر روی که گرایید بسایه شمشیر   بتشنه که ستیزد بتشنه فولاد
بخی که رود در طریق استعجال   بجیر سلی که بود در مقام استبداد
بسی بستانیان عصر و فاق   بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد

تو آن شهٔ که هنگامه با تو درگیرد
گزیده گوی غالب نگر که از تف مغز
بیا که شوق عنان سخن بگرداند
بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا که زود سر آید زمانهٔ اندوه
بیا که داده نوید نکوئی فرجام
بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
دوئی نبود سرش همچنان بسجده فرود
عنایت ازلی گاهواره جنبانش
هدایت ابدی پیشکار دیوانش
گزین امام همامی که در خدا طلبی
ببین شهید سعید یکه باج تشنه لبی
زهی بر تبه ملقب بسیدُ الشهدا
زنقش پای تو محراب سازی اقطاب
چراغ بزم عزای تو دیدهٔ خونناب
زند ز موجهٔ خون دیده در هوای تو بال
ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام
ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح
لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ
اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
بیان حزم تو صورت کشای صلح و صلاح

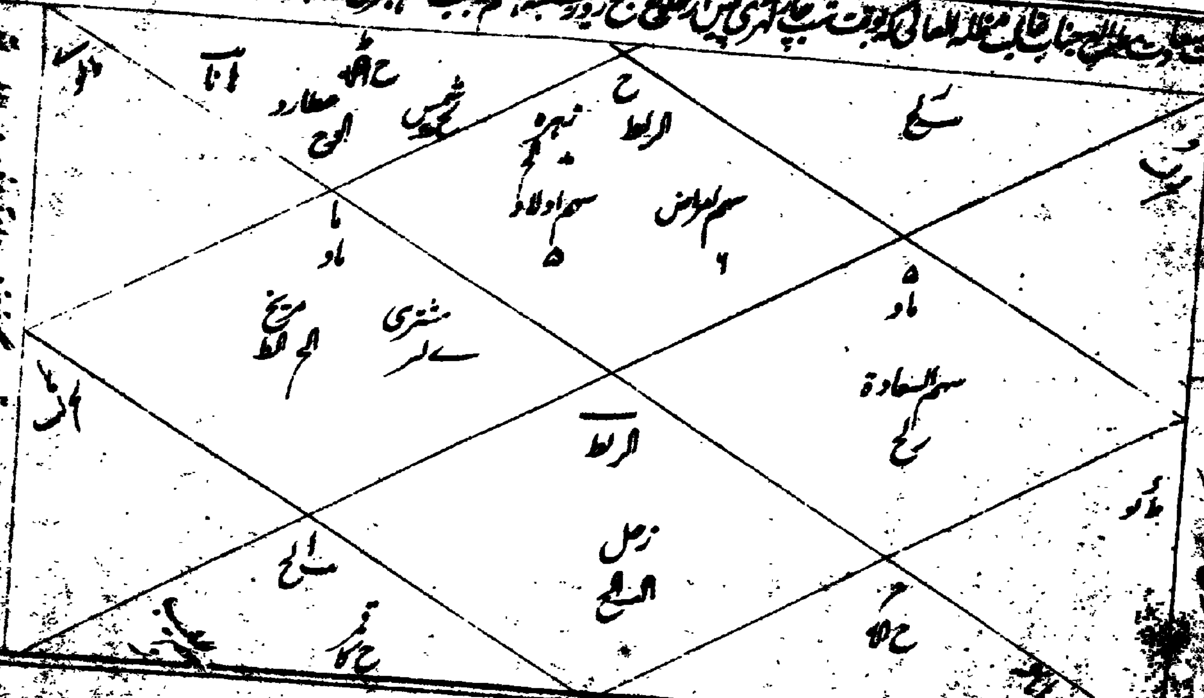
به بحث جلوه سخن اندر ازل و
چه نغز شیوه در ابداع کرده اسـ
ز سنگلاخ شکایت بر غز
بیا که نیست دوامی بدین بیاض
شود روان گرامی ز بند تن
حسین ابن علی آبروی دانش و
نبود نزد خدا است نیا
زهی امام و زهی استواری
بزرگوار جهان تا آدم از
خدایگان امم تا بخاتم از او
فزوده پیش خدا اند آبروی
گرفته حبل وریدش ز خنجر
زهی به نطفه موشح به سید الـ
زگرد راه تو سجاده بافی او
نشان محو ولای تو خاطر ناشـ
بود ز لخت جگر ناله را براه تو زا
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشا
ز فیض خاک درت سبز بختی اجسا
جهان جاه تو آشوبی این فرو دین
قوی اساس سراپرده شرع از تو عما
نشان ز حزم تو معنی بنای عهد و جها

دان غصه سفالیست رگذر که سنک … خرد ز رفتنه جز آییست بر دریچه با د
جوش خون جگر دیده کوزه صباغ … ز سوز داغ درون سینه کوره حدا
نارش بموسم نو بهار در دی ماه … گداز نش نفسم آفتاب در مردا د
راچو سایه سیاهست نو و شب تاریکه … مراچو شعله معاش هست دود و داغ معا
بود پوشم و قرطاس پیرهن سازم … گهی بماتم دانش گهی بحسرت دا د
س بلرزه ز باد نهیب کلکته … نگاه خیره زهنگامه اله اباد
ذای ستاره ندانی که رنجش از آزار … تو ای سپهر نه سنجی که ترسم از بیدا د
اغمیست بسرمایه گرانی کوه … مرا دمیست نه نیروی تیشه فرها د
من بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل … من و جفای تو شاگرد و سیلی استا د
فغان و حوصله دل شراره و خارا … غبار و ناصیه بخت جوهر و فولا د
من و ستم دل رنجور و التفات طبیب … من و خطر رگ مجنون و نشتر فصا د
بلوش تاب طبیعت و وهم معاذ الله … ندیده ام که خود از کیست جمله بست و کشا د
ستاره راهمه رفتار ز اقتضای قضاست … چنانکه جنبش نرد از انامل نرا د
ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت … ستاره رفته بچشمک زنی که ها سمرا د
فلک مجازی و طالع چه و ستاره کدام … کنم شکایت و دشمن ز دوست شرمم با د
غزل سرایم و در مهر پیچم از اندوه … ترانه سنجم و برخیزدم از سر فریا د

زرشک گویم و داند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس بدو مرساد

وگفته که چو میری فدای من گردی … شوم فدای تو من بر نهادم این میعا د
ز جور تو به تغافل ز خویش بگذشتیم … به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیا د
ز بار ز خوبان گرفته ام لب بیب … هم از مشاهده کامم و هم از معانقه دا د

زایچه طالع ولادت باسعادت عالیجناب قبله مدظله العالی که بوقت شب چار گهری پیش از طلوع صبح روز پنجشنبه ... رجب سنه ۱۲ هجری مطابق آغاز سنه ۱۸ عیسوی تولد یافته



طلوع نشناه نیم فلاک طالع وقت
حسیم ناظر و خشم خدای سلوک
قضا نگارش اسرار شکل زایچه را
بگوی زایچه کاین نسخه ایست از انتقام
خود اصل طالع من چیست و از کجاستی
خرام زهره بطالع اگرچه داد نشان
ولی از آنکه غیب است زهره اندر قوس
تو گوئی از اثر انتقام ماروت ست
بعنصر جدی ذنب را اشاره باشد
چو دام روح و روان گدازش و بال
ز مصر و پیکر تیر انکسار گشته بجدی
بحوت دور شده هم مشتری و هم مریخ
یکی بهیأت پیری که ناگه از غوغا
ستی بصورت ترکی که از پی یغما
قمر به ثور که کاشانه بهشتم باشد
سیاه گشته ز دو پیکر ز سیلی کیوان
بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل
بچارمین کده بهرام پنجمین پایه
کند چو ترک ستمگر بکشتن استعجال
ار حوت هیبت طوفان نوح پرده کشا
فرو خدا که درین کشمکش که من باشم

با جوم ...
سهیم ...
کند زدوده ...
نگوی زایچه کاین جا معیست
کز دست ناوک غم هزار گو
هم از لطافت طبع و هم از صفای
نشسته بر رخ نقد قبول گرد
که بر بطالع من چرخ زهره راجا
بخاک و حلقهٔ دام و کمینگه صید
چه غم ز رنج و الم را فزایش ا
فروغ اخگر زخشنده و کیفی ز
ستی کفیل صلاح و یکی دلیل ف
بکنج صومعه وا مانده باشد از او
ستیزه جوی در آید بخانهٔ
چو نور خویش کند دستگاه خصم ز
چنانکه از اثر خاک تیره گرد
کشیده اندر تربیع خویش در
به هفتمین زده کیوان بهشتمین بنا
کند چو هندی رهزن بیرون است
عیان ز صورت جوزا نهیب
چگونه چون دگران زیستن توان

ین بینوا بجوی که ما را کدام شب / بالین و بستر از سمن و زعفران نهاد
بش مخمل ار نبود خشت مخط نیست / باری بود سری که ببالین توان نهاد
رود چراغ در شب خون جگر بروئ / سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد
اقوت چید گر ز بساطم سفال خواند / ور خود پلاس داد بمن بر نیان نهاد
بر بر ور رنجی از تن زارم تلف نکرد / وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد
هرگز لک ستم که زکینم به سینه راند / از تیزیش نشان لب به استخوان نهاد
ندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان / نشمرده همشمارهٔ ریگ روان نهاد
هرچند بر طبیعت امکان گزاشتم / نگسست بند غم که ز اول گران نهاد
باری بدست ساعد خیبر کشای خویش / کایزد دران مجال کشادی چنان نهاد
بسل بند غم من که گمان میکنم که چرخ / این بند استوار گران جاودان نهاد
زندانی اگر طلبد وایه ز شاه / بند از عسس روا نبود بر زبان نهاد
زین ره بود که غالب مسکین به بند چرخ / دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد
ان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش / گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد
یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است / رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد
نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح / خود رست رفت و بر دگران ترجمان نهاد
ین پایه سنج مستی خویش ست لاجرم / نام قصیده ناطقه رطل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

رز دل کافر بود شب میلاد / که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد
طالعی ز عدم آمدم بباغ وجود / که بسته بود بدر دروازهٔ ارم شداد
روش مرگ که طوفان نا امید بیاست / غریو یاس که مرگی به نوبهار گیاد

شمعی ز آتش شجر طور بر فروخت / وان را بخلوت علی اللهیان نهاد

ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو / نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو / بر قهرمان سنبله و توامان نهاد

هر چند چون منی نتواند ترا ستود / گویم لطیفهٔ که توان دل بران نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت / زو ماند بیضهٔ که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجای گمان کنند / کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد

اندیشهٔ بلند ز لامکان نورد / چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا چه سپهر از فراز کوه / بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود ز خوبی تو حق ساخت گلشنی / جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد

مانا که ناموس ملکی اندران مقام / بنیاد و نخلبندی آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال / مزدور باغ در سبد باغبان نهاد

چون جنس خانه خیز عزیز ست نام آن / فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بود ست عین ثابتهٔ جوی انگبین / کیفیتی کز ان لب شکرفشان نهاد

دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم / سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد

فریادرس شها ز سپهرم شکایتیست / کان جز بشاه خوش نبود در میان نهاد

با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد / با منشی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکارسازی سودم نهاد دل / پنهان بنای کام مرا بر زیان نهاد

بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت / کاین مایه نرخ گوهر نظمم گران نهاد

از منتی که مزد جگرکاوی منست / بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد

جز خصم گر ز جملهٔ زندانیان گرفت / کاینک مدار من بدمی آب و نان نهاد

زین بی‌حیا بپرس که ما را کدام روز / مسند فرو از تخت که چادران نهاد

زان گوته گون سخن که بهنجار رمز گفت
گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر
پوشم دگر ز لاله رخان سرخ که روزگار
بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود
گفتم کرای نهال قد خار زار خوی
شب تا سحر خانه خالی و همسایگان بخواب
گویم دگر بخلق کرا دلنشین شود
در سرکشی فسانهٔ شهری مدار باک
کی نهان آشکار تو خود دیده دار نیست
دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک
گویند تا دل که ز خنجر زیاهم درید
انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
بعد از هزار لابه که از روی ناز بود
نفس نبیٔ خدای نصیر امام خلق
هنگامه گرم ساز صف واصلان علی
پروردگار ناطقهٔ عارفان علی
زان پیشتر که حسن ز ذوق تماشا
از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش
آورد حق ز خلوت خاصش بچار سو
کرسی بلند پایگی جاه خویشتن
یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد

منت ز لطف بر خرد خرده دان نهاد
مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد
بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد
گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد
در رهگذر تو که تواند نشان نهاد
کان محو ناز پای برین آستان نهاد
کاین شهرهٔ مصر بر لب هم دگمان نهاد
گر ناز خوان آشتی در میان نهاد
صد ره ز مهر بر دل پرخون توان نهاد
گویند تا سر که بنوک سنان نهاد
بر داشت از طرب دل و بر امتحان نهاد
بهر ثنای شه قلمم در بنان نهاد
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
کز نور علم شمع ببزم عیان نهاد
کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد
آیینه در مقابل عیان عیان نهاد
گلدستهٔ به مجمع روحانیان نهاد
تا جامه را متاع نظر بر دکان نهاد
نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد
یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

نتوان باوج جلوه که مدعا رسید ‌‌ ‌ اما گر از نگاه تو شهپر براورم
وقت دعاست تا نفس مشک سا ز دل ‌ ‌ چون دود از فتیلهٔ عنبر براورم
خواهم که نال کلک ستایش نگار را ‌ ‌ همچون شعاع مهر منور براورم
فراغ غمت بسینهٔ غالب ز روشنی ‌ ‌ با مهر نیمروز برابر براورم
رحمی کنم بجان بداندیش دولتت ‌ ‌ کام دلش ز دشنه و خنجر براورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و ببوسه لبم بر دهان نهاد ‌ ‌ راز دهان خویش بلب در میان نهاد
وانگه بمنع ریزش راز از لب از زبان ‌ ‌ مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد
چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد ‌ ‌ بر کنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد
زان هشت مشت گل که ببالای هم فشاند ‌ ‌ از بیم باد رایحه در مغز جان نهاد
زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سود ‌ ‌ گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد
تا دید جیب بچاک گریبان ندوخت چشم ‌ ‌ تاری درون رخنه ز سوزن روان نهاد
شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد ‌ ‌ آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد
گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم ‌ ‌ بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد
نازم به بیش بینی ساقی که هم ز پیش ‌ ‌ آورده بود باده و از ما نهان نهاد
چون بود باده تیز روی بر گماشتم ‌ ‌ تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد
زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید ‌ ‌ زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
چشم لبش نوازش انباز بر نتافت ‌ ‌ از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد
منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش ‌ ‌ آیینه را به عنف در آیینه دان نهاد
ازغزله در کمین شکار انگهی نشست ‌ ‌ تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

هم تیر را بکار شدن نقب و قسم
هم زهره را ... نوا گر براورم

از استادگان طرف بساطی که در کشم
افزون ز صد هزار سکندر براورم

عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم
خرشید را برهنه ز خاور براورم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
سلمان برون نشانم و بوذر براورم

قنبر درین سپاه اگر سرگران شود
برخیزم و ستیزه به قنبر براورم

تا خود اساس هستی من برکند علیؑ
خود را فسر از قلعهٔ خیبر براورم

گستاخیم فسر و خورده من بخویشتن
غوغای پایه سنجی کیفر براورم

گریم به پای تا ی وزنم بسر سنگ راه
چندانکه نعره بره اندر براورم

گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش
بشگافم و زبان ز پس سر براورم

شاها اگر ز درد و غنالم بدین نمط
اندوه چگونه از دل مضطر براورم

چون برق از تپیدن جان در کنار کشم
گر دل بود در سینه به خنجر براورم

نی پای آنکه از سر راحت توان گذشت
نی جای آن که خار ز بستر براورم

دانی که از ردای تو تاری کشیده ام
از پیرهن اگر تن لاغر براورم

تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان
هر دم نفس ز سینه مکدر براورم

آخر نه من ز خیل گدایان درگهم
تا کی نوای گدیه به هر در براورم

تا کی بعرض در دو تغابن برین بساط
روی از تپانچه چون گل احمر براورم

تا کی به شمع کشتهٔ بزم مراد خویش
شیون ز بی نیازی صرصر براورم

حیفست کز تو باشم و از بهر وجه رزق
دست طمع به پیش ببادر براورم

امروز داد خستگی من بده که من
از سینه خار حسرت محشر براورم

در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند
کز گرد این سپاه گران سر براورم

ناگاه مژدهٔ ظفرم ده کز ان نشاط
بالم بخویش و گرد ز لشکر براورم

ناچار چون خدای بدامم نمی رسد — [illegible] براورم
فرمان سرفرازی مشت غبار خویش — از شهسوار دوش پیمبر براورم
یارب زیا علی نشناسم قلندرم — یک می ز آبگینه و ساغر براورم
در دل بجستجو همه ایزد دراورم — وز لب بگفتگو همه حیدر براورم
هر شکوه کز فلک بلب ازره زبان — در بارگاه قاتل عنتر براورم
دست از جفای گردش گردون بسر زنم — آه از ستیزه کاری اختر براورم
مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایت ست — از پردهٔ کدام رقم سر براورم
باشد که جوش حال بخروش ل ردم که من — حرفی نه گفته قصهٔ دیگر براورم
گویم علیست آنکه ز رشک عطای او — جحیم اقل و یک قلم اکثر براورم
از سم دلدلش چو غباری شود بلند — یاقوت ریزه بزم و گوهر براورم
در لجهٔ خیالش اگر سر فرو برم — ناگاه چون حباب ز کوثر براورم
جاییکه از صیانت عدلش سخن رود — پروانه را بطبع سمندر براورم
چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک — از درز سقف گنبد اخضر براورم
در شوق کویش از خس و خاشاک راه خویش — خاقان چین بحیم و قیصر براورم
بر گیش نیچ و خم نقش پای خویش — منشور سرفرازی سنجر براورم
هم در میان مدح نماند وه بیکسی — افسانه های غنیه مکرر براورم
اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم — از داغ سینه قطعهٔ محضر براورم
بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم — آمیزش از طبیعت عنصر براورم
تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم — رقص شرر ز طینت اخگر براورم
چون التفات شاه نوید طلب دهد — کونین را متاع محقر براورم
در لابه کوشم و چو غلامان خردسال — صد خواهش محال میسر براورم

[illegible] ... [illegible]

... قافیه چندانکه خراشید / شوقم بجراحت نمکی افشاند ز ایطا

بالاند ز دم زمزمهٔ مدح و ثنایت / در منطق اجداد و نه بر مسلک آبا

وین پارسی ساده ز آرایش دعوی / وین بندگی پاک ز آلایش غوغا

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه / منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا

در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی / در بزم ولایت لقبم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر / گلپوشش مزارم ز هجوم سبلی مولی

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم / دود از خود و شراره ز آذر برآورم

چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند / روی عروس فتنه ز خاور برآورم

نشتر به باسلیق شکایت فرو برم / خون دل از رگ مژهٔ تر برآورم

مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم / پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم

طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم / برق از نورد بال کبوتر برآورم

آتش ز نم ز آه بدین خیمهٔ کبود / دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم

مانند برگ بید ز اندوه بی بری / با خویشتن درافتم و خنجر برآورم

آتش به ژند و موبد برسم در افگنم / گرد از بت و برهمن بتگر برآورم

پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم / دست تظلمی بر داور برآورم

جای که گم کند نفس از بیم راه لب / افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم

در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف / از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم

بر منبری که زینه ز پاس نفس بود / هوئی چو سالکان قلندر برآورم

در جیب گرانمایگی قدر تو عالم
نقش قدم موجه پشت لب تار
در پیش نگاه تو فلک پردهٔ عینک
میخوار ترا ننگ ز پیمانهٔ جمشید
خاشاک درست تاج سرافرازی رضوان
هم موجهٔ رفتار تو ذوق لب یوسف
در گرد خرام تو نگه ریشهٔ طوبی
تقدیر بر خسارهٔ توقیع امامت
توفیق به آیینهٔ اسرار نبوت
رفتار تو گر آیینهٔ خاک زداید
اعجاز تو گر سوی نباتات گراید
گویند که کوثر می ناب است سراسر
آن چشمه ز ظرف قدحت رشحهٔ باقی
مهر تو درین عرصه بسوداگر ایمان
روی تو درین پرده بجویندهٔ دیدا[ر]
در پردهٔ سازم جگر اندوده خطا نیست
دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست
در دایرهٔ فکر ز آشفتگی رای
از صعوهٔ بی بال و پرمن چه کشاید
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم
ذوق تو دمانیده ز لب سبزهٔ گفتار

چون ذره بجسم ...
چون جوهر آیینه ز آیینه ...
در چشم خیال تو جهان محمل لیـ...
بیمار ترا رنج ز تیمار مسیـ...
نقش قدمت غازهٔ رخسا...
هم جادهٔ راه تو رگ خو...
در بزم تماشای تو مژگان ید...
زد از رقم نام تو گلگونه طغـ...
گرد از اثر رای تو پروا...
از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ ...
از ریشهٔ هر برگ برآید لب گو...
گویند که فردوس نگارست سرا...
وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ بین...
بخشند بسلم قیمت موعودهٔ کا...
امروز دهند حاصل ریوزهٔ فرد...
کز برق و شفق باز برد جلوه بیغما
دیبای سخن از نقش کمالست معرا
هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا
پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا
تاریخ بمعنی شناسم ز معما
مدح تو دوانیده بدل ریشهٔ احیا

در سجده گردای خامه که این اسم مبارک	منجمله اسمای الهی ست همانا
گرد سر این نام که معراج بیان ست	سبحانک یا رب تقدّس و تعالی
آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش	بر تارک سلمان بنهاد افسر منّا
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش	بالید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا
هم شوکت آثار علی بود که داود	صد چشم بره داشت ز اجزای زره وا
چون اسلحه سازان که بسازند سپر برگ	تا مرد کند جلوه گری در صف هیجا
هم مژدهٔ دیدار علی بود که میر تخت	در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا
چون باد بهاری که بهنگام وزیدن	از گل فکند غلغله در خطهٔ غبرا
از نکهت شش ناف زمین ناف غزالست	مشکین ز چه شد در نه لباس حرم آیا
نی نی غلطم کز اثر ذوق ظهورش	زان قطعه دل خاک زند جوش سویدا
آن خاتم اسرار یک الله که باشد	منقوش به اسمی که بود عین مسمی
شد مهر نبوت نوه تا ساخت پیمبر	از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا
تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل	بر طالع این دائره نشکست فلک را
پامال وشش از پرتو دیدار گل افشان	گردیدش از جلوهٔ رفتار شفق زا
خوان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی	بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا
چون طرح شود با الف صیقل ایمان	در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ الا
سر رشتهٔ نظمم بگسستن زده اینک	از کار فرو بستهٔ دل عقده گشایا
پیداست که هیچی همه را چه ستاید	من ذره تو خورشید من و مدح تو حاشا
اندیشه بنجاری و رگ خامه گیاهی	با فکر چه نیروی و بتحریر چه یارا
خواهم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق	بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا
ای داغ محبت مردمک دیدهٔ اشیا	عکس تو هر آئینه ز هر آینه پیدا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد
آن حسن و دم نازه ز افسون ادائی
وان عشق و گهه عجز بامید نگاهی
گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم
دانسته شود هرچه ز اسرار تعین
از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
وحدت همه حدیست معین که خود از وی
طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام
آیینه به پیش نظر و جلوه فراوان
پیدا و نهان مشغله حب ظهور ست
مدهوش ره و رسم فنایم خبرم نیست
ایمان من ای لذت دیدار کجائی
آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی ناز
آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد
آن رشحه که آیینهٔ تصویر بنائیست
آن رشحه که گر در طلبش باز شتابند
آن رشحه که گر در صدفش باز چکانند
آن رشحه که بیجو است چکد از کف ساقی
زان رشحه نم فیض قبولست مرادم

دم سردی امروز بسرگرمی فر
جان باز دمیدن به تن صورت د
از خویش گذشتن بسر راه مت
زین عمر بده بالیدن آثار بهر
بر جستن یکدسته شرار از رگ خار
افسانهٔ آوارگی آدم و حو
سنجیده شود هرچه ز آثار کمن و
هر نقش که بینی ز پس پرده هوید
هستی همه جز نیست حقیقی که مراد
هرگز نتوان کرد پراگنده بر آب
دل پر هوش و صاحب خلوتکده ته
چون پرده برافتد نه نهانست نه پید
بخویش قدح میسر نم از نمکدهٔ لا
درکام نداقم بچکان رشحهٔ الا
مهریست به گنجینهٔ کیفیت آم
آن رشحه که حالیست بصورت چو
آسرار رمهاسی حیات ابدی
کوشش ز عرق مزد و دهد لولی لا
از موج گهرها و دمد انگاره دل
در عرض قدح دیدن اندر نم صهبا
ساقی علی عالی و حشمت ته نوا

نازد سگے از موج برون برده گلیمم
ورنه من و این دعوی و این حوصله حاشا

بر جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
هر چند لب تشنگیم سوخت به صحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم
گر خود همه گردون بکفم ریخت به صهبا

نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم
تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه سیه مست می جنبش کلکم
در پردهٔ هر نقش دلم میرود از جا

پیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید
در عربده راهم ز درازیست بپهنا

نظارهٔ خوبان ز می و نغمه حراست
دیدیم و شنیدیم سَمِعنا وَ اَطَعنا

با این همه هر جا کند آهنگ خرامی
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا

با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرا

شوقست که چون نشأهٔ توحید رساند
از دار برد پایهٔ منصور ببالا

شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی
شوقست که مجنون نشد از وی بادیه پیما

شوقست که مرآت مرا داده بصیقل
شوقست کزو طوطی طبعم شده گویا

شوقست کز اعجاز اثرهای قبولش
آیینهٔ پیدائی حرفست و رقمها

قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نز خویش سپاس ستم و نه از غیر محابا

نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم
در آینهٔ چشم حسود و دل اعدا

زاویزش دونان ز سخن باز نمانم
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا

شوقم همه رازست من و عربده هرگز
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا

گر مصر و گر چین همه رعنائی وهمست
شاد آنکه به پیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا

آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که نه بید
برشعبه وین نقش رواج غم دنیا

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم به گرانمایگی دل که ز سودا | هر قطرهٔ خون یافته پرواز سو
اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت | پالود بدان شیوه که دل گشت سرا
دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد | مینای مرا پنبه بغیر از کف صهب
نال قلم از جوشش گداز دل خویشم | سیراب بود همچو رگ ابر ز در
رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم | چون شمع ز فانوس و می لعل ز مـ
میراث رسیدست ز خونین نفسانم | داغی که شه راند او بیابانی جگرا
یابی ته خاکستر هر حرف شراری | آتشکده کاوست دمم پارسیان
آنم که با فزایش اندازهٔ فطرت | آنم که به آرایش انداز تماشا
نطقم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش | کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا
هین عیسی و سامان نوالش نفس گرم | هان موسی و برهان کمالش ید بیضا
چون دشت پر از لالهٔ خودروست ابا طلم | از جاده نوردان نکنم مزد تقاضـ
چون لعل رگ ابر گداز جگر ستم | خونم همه در دامن خود می‌چکد ا
گویی مژهٔ اشک فشانم که سراسر | بر گنج گهر میشکنم از نارسـ
هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود | جوید ز ره پردهٔ گوشم بدلم جا
چون سیل که از بادیه خیزد به بهاران | مالد به زمین سینه و گیرد ره دریا
هر چند درین عرصه به هر رنگ که خواهی | با نیک و بد دهر بسر میبرد آ
دل می‌طلبد دوستی و دشمنی خلق | لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبا
هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف | دیوانه توان گشت ولیکن بمدارا
گر حوصله همپای نمی بود درین راه | در باختمی زهره ز تاب و تب غو

گر زنده شیر بچهٔ آهو نخورده رم
بالا زناده شیر هم از جوشش بهمن

در دشت رهرو تو نتو شد مگر رحیق
بر تخت پیر تو نتو کشد مگر خشن

یادت کنند روشنی خور و بدنفس
نامت برند حقه پر دین شود دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش
کاینرو مرا نسوخت بداغ سوختن

طبیعت جز بذوق تو ناگشته منبسط
جانیست جز به مهر نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس
مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانهٔ توفیق جلوه گر
بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپردازش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاده دان
بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور فر ایزدیم ده که خویش را
مرهم نهم به خستگی بند اهرمن

گیتی ز می بحشر و نیر نجم ازین و رنگ
مستی دهد ز باده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسر این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز دُرد دن

آنم که تابِ غیرت آوای من کشد
از شاخ سدره طائر قدسی بیاب زن

کلکم بدان مشابه ز تیزی که بسترد
نقش نگار را رسمی از چشم کوهکن

در گهزار قافیهٔ خاص اندر زمین
نگذاشتم نچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن نبود از رهِ قصور
دانند اهل فن که منم اوستادِ فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه بادخوان
دریوزه گهر کنم از دل نه از عدن

هم مرا شکار فراوان بود ولی
سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط
غالب ندیده که غریبست در وطن

خندد ستاره او رخ [illegible]
بر روی خاک جلوه کند سایه و نظر
خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر
بر جام مل ز دیده شبنم چکد نگاه
غوغای روز پرده گشاید ز خوب و زشت
برخیزم از شراره آذر بهر و کف
بر بوی طره که شمیم بمشام خورد
از ذوق مژده که نگارم بخواب او
گرداب خانه زاد محیط است لاجرم
چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
فیض دم انا اسد الله برآرد م
ساغر بلی صبوح الیالب کنم ز می
شاه نجف وصی نبی مرتضی علی
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است
مه والی شب است و ولیعهد آفتاب
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
ای از تو بوده رونق دین محمدی
بالیده از تو علم و عمل در پناه هم
جز بر تو و نتائج پاکت ز سرور سی
گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست
از کینه مهربانی و از عجز بد دلی

بالیده از قد [illegible]
بر بوی دوست حلقه زند مرغ در حم
خیزد گل شکفته چو ز بحور رخسته
بر روی گل ز طره سنبل دود شک
آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن
رو بم ز رخت خواب و فشانم ز پیر
بر ره گذار باد بدم در کشم خستر
در انبساط وجد بهم بر زنم چمن
گردم بذوق دوست بهمان گرد خویش
رقصد بنام حیدر کرار در دها
منصور لا ابالی بی دار و بی رس
چونان که لب زند مزه یا ابو الحسن
آن از ایمه اول و ثالث ز پیغبر
وقت غروب مهر دمد تا بسی سخن
باید بروشنی مه از مهر دم ز
بعد از نبی امام مه و پیروان پر
رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن
ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن
تا نیست چون خدنگ نگاه تو ذقن
جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته [illegible]
زانگونه [illegible] عدل تو [illegible]

جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را   در شیوه نپسندم روش و کیش مغان را
ر قاعده سجده سر از پا نشناسم   در روزه ز شوال ندانم رمضان را
یرم که نهادم بود از سجده لبالب   ای وای گر از ناصیه جویند نشان را
شر ساغر اشمه خودبین و من ایمایه یکسر   کز ساتگینی کوثر طلبم رطل گران را
نام می و ساقی کوثر بزبان رفت   صد ره لبم از مهر بوسید زبان را
ن قوت بازوی تو کز برق نهیبش   ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را
زرکیش تو نا تافته رو از دم شمشیر   بر خصم تو بگشاده کمین پشت کمان را
ن اصل نژاد تو که در عالم بینش   یابند از و گرز تو جویند نشان را
رو سران کس که بدوش تو نهد پای   گردش بود از راه ارادت دوران را
دوران تو و یار تو فرخنده قرانیست   در طالع من جلوه دهد آثار قران را
اران رو که امیدم بگرانمایگی تست   در خاطر من راه نبود بیم زیان را
پرواز مرا شوق تو شهپر بود از   کو قدرت گفتار من هیچمدان را
در پیچ و خم هستی موهومی من بین   آویزش بخت درشم و طبع جوان را
من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش   در دست تهی تا چه شمار است بنان را
ز غالب دلخسته مجو منقبت و نعت   دریاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

همی که در رهنمای پرستاری وثن   جنبد کلید بتکده در دست برهمن
در رفت در روش پروم گرم راهبان   آرد برون گداخته شمع از لگن
ز دوده دستغان نشسته روی   در اهتمام چیدن برسم ز نارون
شوند پریان بگلزار خروش صور   اموات را ز رقص متن برود کفن

از نو طامجت که بان جان جهان داشت … گذاشت گفتا سایه‌ان سر و دان را
در شور لطفش کنی از شهر موهبی فرض … زانگونه در انجا نگری امن و امان را
از فرط رواج زر و بیکاری آهن … بر سنگ محک تنگ بود سنگ فسان را
ور موقف قهرش نگری بهر روش داد … دارو رسن و وزن و شمشیر و سنان را
اینجمله ثنا گستری بست وگرنه … اندازه کفاز نبود می حیوان را
او بجمله ثنا رقت دم بست وگرنه … ایزد به کف خاک ندادی دل جان را
کر بارع عشاق تو تشبیه دهندش … گلگونه شود خلد برین روی خزان را
نازم بکمانی که به تشبیه محم تیغ … دیدند برابر وی تو ماه رمضان را
در عالم عدل تو بهر رشته رشت … گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را
در نکته گر از فعر جسم سخنی رفت … در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را
آن کیست که بیند چو برفتار درآری … بر اوج سما رخش دلاویز عنان را
این بس که به تسکین دل از سایه تنگش … اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را
رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخی … کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را

هر چند شناسنده هر راز شناسم … آن چشم تمنا بین و ضمیر همه دان را
لیک از تف آتش هر که غم و تند هم تحیت … لب تشنگی ذوق بیانست عیان را
قهر یاد رسا داد زبی بهی ایمان … کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را
از خوشتن ایا یان غم مرم لیک لزان مست … کاندر تن محبوب شمارند میان را
از عمر چهل سال بنگامه سرآمد … سرمایه بباز بچه تلف گشت دکان را
روز آخر دمن سست قافله بس دور … در باخته ام از غم ره تاب و توان را
زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند … از من نبرد پایه آرام جز خوان را
هر که که خود رمتان تنم از شرم گدازد … چند انگه زضعف تیک نفس صفد را

قصیدهٔ چهارم مشترک در نعت و منقبت

تازه کنم در سخن این بیان را — آوازه و هم شیوه ربا همنفسان را
...قلم بنهد و من خود زره مهر — بر زهره فشانم اثر جنبش آن را
...رز موسی در بریخ دا ؤ د کشایم — تا بهره فرستد زره گوش زبان را
...جبریل دود در هوس فیض سروشم — چندانکه چکاند چو خوی از روی دان را
...هرگه که بشاسے ملکی تا زکشایم — پیچ و خم جعد نفس عطرفشان را
...رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد — افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را
...هرگه که بگو هر کدهٔ راز نهم روی — آوردن آرایش سیمای بیان را
...در راه گهر ریزه فشانم که پس از من — زین جاده شناسد ره گنج نهان را
...ن دایه پرستان ز جواهر شمارید — تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را
...جوهر کدهٔ راز بود عالم معنی — وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را
...کهن و معنی نو در ورق من — گویی که جهانیست بهارست جهان را
...دیده به لفظم نگر دناز تن معنی — کاندر تن یوسف نگر د شادی جان را
...زانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص — خواهد شرف ذات خداوند مکان را
...زمروش ز هره که در شکر گزاری — از حوت به تثلیث ببیند سرطان را
...ملک ز سخن یافتم این مرتبه خواهم — کز عرش فسر اتر نگرم پایهٔ آن را
...پایه در انست سخن را که ستایم — ممدوح خداوند زمین را و زمان را
...گزاف گر مروی در شب معراج — در بال ملک سوخت نشاط طیران را
...کدلی بجدهٔ خاک کف پایش — ارزش نبود جز سر صاحب نظران را
...ز عقبش بشما دست — گز خاطر این نشاهد رشک جنان را

خواهم رواج و رونق جنت نگار و حسن | نازم سپید رویی کلکی سیاه
نظاره گر بعرض نگه بال میزند | با نزهت جمال تو سطر بسناد
اندیشه گر بسعی قلم ناز میکند | در حضرت جلال تو طفلیست نی
می خواستم که شاهد مدح ترا کنم | دامان و جیب پر ز گهرهای شاه
در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق | ابیات را ز صد برسانم بصد هزا
هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا | هر پرده را بلوله سنجم هزار با
الا ادب که قاعده دان بساط تست | داد از نهیب جرعهٔ آگرا فشا
از بسکه بر جگر نمک دورباش ریخت | گردید خامه در کفم انگشت زینها
دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین | دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسا
هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدت ست | اما تو و ستایش ممدوح کردگا
از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای | کلک و ورق بیفکن و دست دعا برا
تا کسوت وجود شب و روز را بود هر | از تاب مهر و پرتو ماهست پود و تا
تا سینه راست ناله در اندازه کاوکاو | تا دیده راست جوش نگه ساز خارخا
تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول | تا عذر راست بر در بخشش نوید با
تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز | تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبا
بادا محیط نور ز فیض تو موجزن | بادا بنای دهر ز شرع تو استوا
عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان | سعی موافقان تو با [illegible] همکنا
دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد | بر تارک عدوی تو ابر تگرگ با
لاغر چنان که در خم هیچ فغان و آه | نتوان شناختن نفس از نالهای زا
آنرا که پرده الفت گیسوی تو بچاک | سنبل دمد ز جیب چو ... مزار
وانرا که در خلافت تو رفته هست رحمد | دروی [illegible]

بزم رنگ و بوی نگاهش ز مستقصی — در بزم آبروی سپاهش ز دولت ...
تا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست — گنجینه‌ست شایگان و طلسمیست استوار
از پی گشایش این معنوی طلسم — فطرت شگرف قاعده کرده اختیار
باید نخست میم ز احمد فرا گرفت — کان میم اسم ذات نبی است پرده‌دار
هرگه به این معرفت ذات احمدی — میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف الله جلوه‌گر — وز حا و دال بشمر و دریاب هشت و چار
دارم سر حضور که در عرض خدمتست — غوغم عنان گسسته تراز باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

عقد پرانه وجود تو شیرازه بسته است — مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زمان تو ترتیب داده است — فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
هم گوهر تراز نسب و وغ خود ابرو — هم صانع ترا بوجود تو افتخار
... یمین کرده اند یسار ترا یمین — در بذل داده اند یمین ترا یسار
جنت بکارگاه ولای تو حله بافت — رضوان بپایگاه رضای تو پیشکار
در عالمی که برده از عرصه رستخیز — در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار
بر دامن از سپیدی رو باکشی طراز — در دام او رهائی است بی شکار
بخشش بنقد سجده روائی عطا کرد — نگرفت تا نخست سنگ درت عیار
رحمت ثواب را بسرا پرده جا نداد — تا ورد تا ز و فتر جود درت برات بار
با نصرت ولای تو طاعات مرحمی — بیهوده هیچ کوشش دهقان بشوره‌زار
با حشمت رضای تو اوقات زندگی — تنگ و عیبه چو دیده مور و دهان مار
فیض عطای تو جگر دیده پرده در — تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده‌دار

هرگز و فتنهٔ طرهٔ خوبان کنم گمان ‏ هر زخم سینه خندهٔ مستان ... قرا
پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز ‏ رد و قبول را نه پذیرم ...
هر گونه زهر عشوه بده اندر مذاق من ‏ مانند تلخی می ناب است خوشگوا
در دشت بر دمیدن تیر ز طرف کوه ‏ چشمم مراست جلوهٔ روئی به تابسا
وکان ... بوستانی و شبهای برشکال ‏ دانم سواد سایه تاکست و آبشا
آیا بود که گریه بدل تازگی دهد ‏ چون سبزه کز بر دمد از طرف جویبا
آیا بود که دشت تهی موج زر زند ‏ چون آتشی که سر شد از نیزه چنا
آیا بود که از اثر اتفاق بخت ‏ دیوانه را بجوادی یثرب فتد گذا
هم ورش شوق را دهی جمله زان نسیم ‏ هم چشم بخت را کشمی سرمه زان غبا
سایم بر آستان رسول کریم سر ‏ جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثا
هم مژده‌ای بخشم جام مژدهٔ سکون ‏ از بوسه پای خویش کنم بر درش
فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ‏ کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوا
آن ابتدای خلق که آدم درین نورد ‏ همچون امام سبحه بر و بسته از شمر
آن ... همت هستی که در وجود ‏ اندر میان وهم نشان میدهد کو
در معرض لطافت مهرش جهان جهان ‏ گلهای شیشه میدمد از غنچه کوهسا
در موقع سیاست قهرش زمان زمان ‏ مهر از شعاع می کشد انگشت زینها
دانی چراست کو اثر جلوه قد دش ‏ بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
... تحیت طرح مثالش نه نور خویش ‏ برداشت از میانه حجاب از دیدگا
... من ... شهود حق ‏ از هر نگه دمیده ...
هم قدر رتبش بدعوی شرح کمال خویش ‏ قانون نطق را ندک ... بسته
از فیض بخششی نفحهٔ ... است ‏ ور ... کرمش جیره ...

همواره زورق سستی در لهو و سرور رو و نو
با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
بدمستی شبینه و خواب سحر همی
شون منم که رنگ بر و یم بلی اسد
سدره ز دعا وری بکر و باز برده ام
شتم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ
نم در جگر نماند از تردستی مژه
چشمم گشوده اند بکر و ار بهای من
بایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
هم در دمن فتاده در آشوبگاه بیم
گردنم بوحشت شبهای بیکسی
پیکرم ز درد و در غربت جان و دل
تن ز ضعف وقف شکنهای بیحساب
ز خون دیده هر مژه ام شاخ ارغوان
شانهٔ مرا در و دیوار شعله خیز
پیموده ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
اغی بدل ز فرصت دلی نهاده ام
رفت از سواد کشور بنگاله طرح گرد
ین همه نصیب که جان میبرد ز تن
بعضی بی شوق جنون مزاج
ام چنان که هر نفس انم ز دشمنی

پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار
رندان لاکیانه و شکرفان شلوخوا
بیتکینی سفینه و اشعار آبدار
تاریخ بخون دیده نشویم هزار بار
افتاده گی ز خاک و پریشانی از غبار
تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار
زاینده ناامیدم و از رفته شرمسار
خارم بدل ز یاد و هم آهنگی هزار
شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار
بر دو از ضمیر دهشت تاریکی مزار
در بسترم ز خاره و خارست پود و تار
هم دل ز رنج داغ المهای بیشمار
وز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار
همسایه مرا سر و دستار پر شرار
در هر قدم هزار بیابان و کوهسار
کش غوطه داده ام بچشم هزار بار
بر خویش رخت ماتم هجران آن دیار
با این همه نورد که دل میبرد ز کار
بختی به پشتگرمی جان امیدوار
هستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

قصیده سوم
ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمنستان شاخسار   بود آشیان من شکن طرهٔ
آن ساقیم که از اثر نشئهٔ کفم   خمیازه را بموج گل انباشتی
آن مطربم که ساز نوای خیال من   غیر از کمند جاذبهٔ دل ندا
آن کوکبم که در تب و تاب نورد شوق   اوج من از رسیدن می یافتی قد
آن ریشهٔ نگاه امیدم که دمبدم   بود از نم طراوت دل شو نمم ا
هر غنچه از دمم بفضای شگفتگی   فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیـ
هر جلوه راز من بتقاضای دلبری   از غنچه بو و محمل نازی بر
هم سینه از بلای جفاپیشهٔ دلبران   فرهنگ کاردانی بیداد روز
هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان   فهرست روزنامهٔ اندوه انتظا
هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش   هم در میانه از اثر عکس روی یا
پیمانه را به نرخ چمن داد می بها   آیینه را بموج شفق بستی نگا
شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس   ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنـ
فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان   کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کا
از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت   وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تا
بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل   سیمم ز پای محتسبان میکشید خا
وقت مرا رواج کوثر در آستین   بزم مرا طراوت فردوس در کنا
ساقی ز باده به اثر نغمه عذرخوا   مطرب ز نغمه در هوس باده حق گـ
از پرده های ساز نفسها اثر فشان   وز جلوه های ناز نظرها کرشمه با

موج و بحر ستایش گر تراپیوست　　نشاط فیض ازل بازبان کند یاری

سخن بکیست ولی در نظر ز سرعت سیر　　کند چو شعلهٔ جواله نقطه پرکاری

سخن ز مدح تو بالد بخویش کز تعظیم　　بصد هزار زبانی ستوده باری

بفیض محمل ولای تو در نظر دارم　　که آنچه مد نظر نیست در نظر داری

جو داز احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست　　هر آنچه پیش تو گویم ستمی بناچاری

زآسمان گلهٔ اتفاق ناسازی　　ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری

بس درین که فروریزد از زبان گفت　　شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیاری

بداوری سر و کارم به جمعی افتاده است　　که برگزیده چهره خند درستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی　　چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

فکنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه　　شکسته اند سبوی مرا بسرشاری

لبا نگشته و هم بر سبی نخستینم　　لبان گاو خراس اندرین طلبگاری

زنا و کم تن خصم ایمن است و من خسته　　قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید　　اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اگرچه ز اشتلم بخت میشمردم ناکام　　بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری

معاش من به معاندی عدوی تو ماند　　ز رنگ نشندی ز گونه گون خواری

ولی باین همه درماندگی چو یا دارم　　ز رحمتی که بحال جهانیان داری

ز هم فسرد و گسلد بند بند فتنه اگر　　بقدر ذوق بنالم درین گرفتاری

دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود　　بلند و پست سرافرازی و نگونساری

ننالم از ستم غیر بر تو باد که تو　　مراد بست من و بو سار نگه داری

بجنبش اثر لا اله الا الله
غبار هستی غالب ز پیش برداری

دران نورد که وحدت بکار خوی بتو … فروخت رونق هنگامهٔ خرید
متاع او به تماشا سپرد ارزانی … حدوث او بقدم داد گرم باز
نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید … دو پایه برتر از اعتلالی وز آنتا
تو کز وجوب مغائر شماری امکانش … ز احولیست نگه در مقام زنا
چنان بود که به بند بخواب کس خودرا … از و مشاهدهٔ حق بعین بیدار
دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد … نهفت جادهٔ مقصود اندران تار
ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش … نهاده در ره اعیان چراغ غمخوار
چنین که می نگرم جلوهٔ حجاب گداز … چه مشکلست دگر خویشتن نگهدار
می مشاهده پر زور و من ساده دلی … خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خوار
سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد … نمک فشانی مستی به مغز هشیار
عنان گسیخته بیراهه تا خلق تا چند … بشرع پیچم و گر دم بسوی هنجار
بمطلعی که ز غیبت رسانم بحضور … کشم نوای نیایش بناله و زار

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگاری
خرد ز پایهٔ شرعت ز فتنه زنهاری

تو و کلیم و کفش اجبر آستان روبی … تو و مسیح و دمش اجبر هوادار
اسیر دام ترا خلد در هوا خواهی … مریض عشق ترا حور در پرستار
تو مه شگافی و خورشید را بگرداند … رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهار
دم از عوائد خوی تو در اثر سنجی … دل از رعنائی موی تو در نشاندار
بعطر سائی موج نسیم نوروزی … بمشک زائی ناف غزال تاتار
اگر نه خامه ز بهر بناء عزت تست … بنای کعبه درین کهنه چاردیوار
چراست اینکه حقش کرده کار فرمائی … چراست اینکه خلیلش نموده معمار

چو زلف چو هر تنیم بود پریشانی — چو چشم ناز بخویشتم رسد ز بیماری
نمایه بخشی دل ورق زبان بیش ست — مژه چه پیش برد دعوی گهرباری
ز جوش خون دل انقدر گریه افزونست — چرا نباشدم از آب چهره گلناری
زبسکه عمر سپردم به بذله بالائی — زبسکه خوی گرفتم به لذت خواری
ز آب خضر نشان میدهم بآسانی — بذوق عربده جان میدهم بدشواری
چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز — بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری
چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست — ستیزه بودش با غبار پنداری
ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند — که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری
چنانکه گر به سخن بهمن ست چون به سخن — ز دوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری
مرا که عرض هنر و زنخ پشیمانیست — همین بس ست مکافات حاسد آزاری
شد آنکه همقدمان راز من غباری بود — ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری
مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی — مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم در آی تا بینی — روان فروز برود و شهای زناری
بساط روی زمین کارگاه ارژنگی — بتان دیر نشین شاهدان فرخاری
جحیم جوش شدم از پرده نفس چو مرا — بود بجان عدوی نبی شرر کاری
بهشت ریزدم از گوشه روا که مرا — ز خوان نعت رسولست زله برداری
مطاع آدم و عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
منشی که دبیران دفتر جاهش — به جبرئیل نویسند عزت آثاری
...کشتی که ز چاک کنار توفیقش — دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری
...فامه کرمش در حقائق آفاق — بسان روح در اعضای جانور ساری
...ره اثرش بر قوائم افلاک — بشکل رعشه بر اندام آدمی طاری

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود دوست را اندر طلسم امتحان انداخته
تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد خارها در رهگذار میهمان انداخته
ای عمل را داده در جام مکافات عمل گرچه دانا شرح آن را بر زبان انداخته
تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته نامجویان را به بند دودمان انداخته
آنکه وصفت را ز خودبینی بگفتن داده سان بر سمند شعله خس بر گستوان انداخته
سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته
رقص خس بر شعله زانسان سرخوشم از که من دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته
میسرایم نغمهٔ توحید و شور این نوا چون نسیم سوراخها در استخوان انداخته
زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد حرفی از فهرست فنا اندر میان انداخته
تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بهتر در تمنای بهشت جاودان انداخته
این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
از الهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته
نیستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
با خموشی ساخت پندارم بامید قبول گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مراد لیست به پس کوچه گرفتاری کشاده روی تر از شاهدان بازاری
به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن که رشته زود رباید گهر ز همواری
به تنگی دهن دوست خاطری دارم که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری
ز طوطیان شکر خا مگوی و از من جوی نشاط زمزمه و لذت جگرخواری

ز تو در بازار سودا پیشگان هست مبود — بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته
زاده در توحیدم این غزل گفتن بیاد — ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

شته با چشم بتانش نقش همطرحی درست — هر کرا دروت به بستر ناتوان انداخته
شحنهٔ عشقت گرانشانده بر نطع قصاص — بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته
تا بود عاشق بزندان عدم و آنم اسیر — در هوایش شور سودای مهمان انداخته
تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص — در دلش ذوق سماع الامان انداخته
غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد — بهر آساسی اساس آسمان انداخته
گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد — بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته
گلخن افروزان داغت هشت گلشن را چو خس — در گذار نالهٔ آتش فشان انداخته
جاده پیمایان رهت نه فلک را چون جرس — در گلوی ناقه های کاروان انداخته
آتشی از روی گلهای بهار افروخته — شعلهٔ در جان مرغ صبح خوان انداخته
دجله در ساغر معنی طرازان ریخته — رشحهٔ در کاسهٔ دریا و کان انداخته
سر تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته — بار بر دلهای نامردان گران انداخته
جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد — کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته
جز بدین الماس نتوان اینچنین سوراخ سفت — رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته
چشم را بخشیده چونان گردشی کارباب هوش — بر زمین داننده طرح آسمان انداخته
داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس — در تن شمشیر بیداد از جان انداخته
ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما — چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته
ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را — از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

قصائد

قصیدهٔ اول در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته — گفته خود حرفی و خود را در گمان
دیده بیرون و درون از خویشتن پر آگهی — پردهٔ رسم پرستش در میان ا
ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف — همچنان بر صورت علم و عیان ا
نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته — شور در عالم ز حسن بی نشان ا
چرخ را در قالب ابداع در وا ریخته — خاک را بر نطع پیدائی ستان اند
عاشقان در موقف ار و رسن وا داشته — غازیان در معرض تیغ و سنان اند
رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته — نکته ها در خاطر اهل بیان اندا
آنچنان شمعی براه شبروان افروخته — اینچنین گنجی بجیب بی دلان اند
با چنین هنگامه در وحدت نگنجد دوئی — مرده را از خویش دریا بر کران ا
راه فکرتش پویهٔ دشت خیالت در نوشت — وهم در شبگیر دستش بر عنان اند
کاتبی کش نشأهٔ وصف جلالت در سرشت — لرزه در تحریر کلکش از بنان ا
نردبانی بسته با دیوار کاشانه در نظر — انتعاشی در نهاد این و آن اندا
رفته هر کس تا قدمگاهی و ز انجا خویش را — پایه پایه از فراز نردبان اند
ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس — و آتش نمرود طرح گلستان اندا
وی به ستاخیز تار و مار قوم ناسپاس — جان از در تن چوب شعبان اندا
هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر — قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته
در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده — در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته
از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پو — رقعه رقعه از پلاس و پرنیان اند

زسرجوش نوشان چگوئی خموش / بته جرعه خواران رها کن خروش

بنوشیدن ارصاف می نوشترست / ولی در ره راستی دیگرست

دگر غالبا ای عهد و رای تو سست / به پیمان دانش وفای تو سست

حدیث می و شیشه و جام چیست / چگوئی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز می / بریدم ز بزم و گذشتم ز می

زدیو انگنی تا کی ای شوربخت / نهی در گذرگاه سیلاب رخت

برفتار ناخوش مشو تیزگرد / درین ره بشوخی مینگیز گرد

بمستی درین راه دستان مزن / میاشوب و هوی چو مستان مزن

ادب ورز و دین جوی و آئین گزین / بفن سخن شیوهٔ دین گزین

براهی کنی پویه کز پای تو / درخشد چو خورشید سیمای تو

بکاری زنی دست کز ساز تو / دم جبرئیلست همراز تو

چو کشتی نشینان دریانورد / بسیر از رهت نخیزاد گرد

ترا بخت در کار یاری دهاد
به پیوند دین استواری دهاد



یکی در شبستان شبها دمی
هم آغوش شد [illegible] همی

[illegible] را بعشرتگه شهریار
زمی بوی مشک آید اندر بهار

مرا بین که دیباکه اردی بهشت
بنا یه جسته [illegible] بهشت

ببزمی که در وی بود احتساب
نه رود و سرود و شراب و کباب

سخنور چه گفتار پیش آورد
گران تنگ به روی [illegible] ورد

نماند بشاهان دیهیم جوی
شمار شهنشاه و درویش [illegible]

درین بزم اوباش را بار نیست
می و [illegible] زخمه و تار نیست

نه من بلکه اینجا برامشگرے
اگر زهره آید [illegible]

اگر جای دستانسرائی بُدے
بره در برسم [illegible] بدے

[illegible] را برامش گر و گرد می
دم جنبش زخمه [illegible]

همم زخمه از دیگران تیزتر
همم ساز و رامش نوا خیزتر

به آواز کے خسروانی می کنم
درین کشت دولت [illegible] کنم

نباشد اگر پای وین در میان
نهم [illegible] بلکه [illegible] خوان

پرم از تو برتر ببال گزاف
تو سیمرغ آری و من کوه قاف

تو سوسن فرستی بخنیاگرے
مرا جنبش کلک [illegible]

تو کان باده های گوارا زنے
دم از نقل دُری آشکارا زنے

مرا جام بی باده در خون دل
بلب تشنگی جوش بیرون [illegible]

تماشا که این طرز و هنجار نیست
مرا با تو دعوی [illegible] نیست

ببین تا چه تا شان بجوش اندرست
کسی کان [illegible] اوست

بجاش گر از صاف می قرعه ایست
مرا تیز [illegible]

[illegible] صاف آب طرب تا که [illegible]
[illegible]

ببنیاد کردم بنظم خرسند / [illegible]

بدستان زنی خامه شقار من / بدر خون مرغ گل از خار من

توانم که در کارگاه هنر / به نیروی یزدان پیمبر وزکر

زهم بگسلم باستانی طراز / سخن را وهم جاودانی طراز

سزد گر بی تراز مکه در سایه اش / بود بالش قدسیان پایه اش

نهاسے نشانم که در پاے او / مه و زهره ریزد ز بالاے او

رهی پیش گیرم کز اقبال من / دود خضر خود بدنبال من

نفس را کنم با دعاے گرو / که باشد مرا ان را اثر پیشرو

مثالی نویسم که پیغمبران / نویسندگان لا ریب فیه بران

زبان تازه سازم به نیروی بخت / بذکر شهنشاه بی تاج و تخت

گذشت انکه دستانسرای کهن / ز کیخسرو و رستم ارد سخن

سخن کم بود در طراز کلام / شهنشه پیمبر سپهبد امام

ز فردوسیم نکته انگیزتر / ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر

فرومردن شمع ساسانیان / بود صبح اقبال ایمانیان

رقم سنج منشور یزدانیم / ز ایمانیان گویم ایمانیم

کسی را که نازد به بیگانگان / خرد در شمار دد و دیوانگان

باقبال ایمان و نیروی دین / سخن رانم از سید المرسلین

درین ره بسی نغمها بیست / بود راست لیکن خطرها بسیست

ز پا لغزها کاندرین ره بود / بود دره ها از ارچه کوته بود

بسی عقل نغز گفتار بود / مرا باید از خویشتن هشیار بود

[illegible] داشتن / سخن [illegible] مستی نگه داشتن

علی تاب در خود نیابم کنون ضعیف از غم دوران نیابم کنون
دریغا که در دوره گلستو سی بپیری بود او بود روی
بر نایم روی پیری سیاه دمو بود بر فرق شکین کلاه
کنون نیست ظل همایم بسر بپیری فتاد این همایم بسر
سیاهی ز موی سرم دور رفت مگر کاتش افسرد کاین دود رفت
شبابم که تابی تهی بوده است ز شبها چون شبی بوده است
بدامن که دارم شماری درآن شبی کوته در روزگاری جهان
نبود ار چه لبهای خندان مرا ولی درد هر بود دندان مرا
که هر گونه هنگامه غم خورد سی ز مردم نهان در دل افسرد سی
چه گریم که لبهای خندان کجا جگر خایم از غصه دندان کجا
بری بر گیم گلستان بود نست بسر روی آتش زبان بود نست
دریغ از تن سرنی معکوس من که باشد سر من بپا بوس من
فلک بسکه تا چند خواهد مرا ببالا ندا تا بکاهد مرا
ز سر باد پیوند ار بیرون شدن سهی سرو من بید مجنون شدن
بود قد خم گشته چوگان من سرم گوی و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک رنگم از روی برد توانم ز خود در سخن گوی برد
نیالم ز پیری جوانم برای هنوزم بود طبع رعنا برای
سخن سنج معنی طرازم هنوز بشیوای شیوه و نازم هنوز
هنوزم جگر موج خون میزند ز دل نیش غم سر برون میزند
ز چشمم همان خون بدامان چکد بتن نبود اما ز مژگان چکد
ز دستی که اندر ضمیر ادم هنوز باز دهن بوی شیر ادم

خوشت باد غالب باز آمدن | نوا سنج قانون راز آمدن
به بیتی که حرفی دیگر نماند | و یا خود ترا هوش در سر نماند
که چون سینه گرم شد با بانگ خوان | به نشتر کشائی رگ ارغنون
چنان باد پیمان نواهی سگی | که چون باز پیوندم در سگی
بگفتار اندیشه هم مزن | در اندیشه دل خون کن دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست | درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که سینا شکستن به سنگ | نه بخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را | سخن پیشه رندگر اندیشه را
نشان مند این روشنائی نه | غزل خوان و تنبور سنائی نه
غزل گر نباشد نواهی دگر | سر دل سلامت هواهی دگر
اگر مجلس آرای راعود نیست | بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آورد افسانه گوی | کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم ای لاابالی خرام | گزین پویه خوشتر سگالی خرام
وشاهان سخن گر نهفتنی است | سخن گفتن از حق جگر سفتنی است
مثالی ز غم گر جگر سفته شد | سخنهای حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست راز حق است | درون و برونش طراز حق است
رهگیر معنی و پرواز حسن | به هنگامه سبتی طلسمی شگرف
سخن چون ز همدم به پیغاره نیست | مرا از پذیرفتنش چاره نیست
بزه بهر مشتاق گوئی نابود و کس | بو الا فی جای نشنود هر کس
عذر گفت گذاشتم ته خاک نیست | سخن در سخن میرود باک نیست
سخن ساخته آگهند دانم سرود | گزین نیز خوشتر نوا هم سرود

می و شیشه بزار و بجز زر زن	همانا همین جلوه ای تماشا بین
گل و بلبل و گلستان نیز هم	مه و نجم و آسمان نیز هم
شنودیست کاندر او بود و نبود هیچ	زبان هیچ و سرمایه و گفتگو هیچ
بعرض شناسائی هرچه هست	بو همست پیدائی هرچه هست
نه هر گه که تنها نشینی بجاسے	بخاطر کنی طرح بستانسرایے
به آرایش باغ رو آورے	ودان باغ از دجله جو آورے
دمانی گل و نرگس از روی خاک	نشانی بطرف چمن سرو و تاک
نواگر کنے مرغ بر شاخسار	بموج آورے آب در جویبار
بجز پیش آسیه واری نگاهی زباغ	برون از تو نبود نشانے زباغ
در اندیشه پنهان و پیدا توئے	گل و بلبل و گلشن آرا توئے
شنو دوستی گفته است خدای	چنینست دیگر نه دانیم راے
من و تو که بدنام پیدا ایم	رستنهای هستی یکتا ایم
ولیکن چو این نزد ما پیداست	بدانست حسنی چنین بیرباست
شنودی که حق بود است و نبود چرا	زمان چون از آنجاست نبود چرا
دو گیتی از آن جو همی هیچ نیست	ازل تا ابد خود همی هیچ نیست
زمان و مکان ما ورق دو نورد	خیالی برون ریز از هر نورد
نه از من نه سعدی شنو تا چه گفت	سخن گفت در بیره دانا چه گفت
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
دگر رهروی گوید از زیر دلق	که هست محسوس و ... خلق
خیالے در اندیشه بود و شنود	جهان نقش ... شنود
تماشای ما نی زراز خیال خودیم	نوا ... خیال خودیم

هرآیینه چون یک سو ساغر کشی
بلغزد در تو پا بر قرار دی
بجای رسد کار کز آب می
از آن پیش کاین رفتگی رو دهد
بیندیش جای و بیارای بزم
فروهشته از دو سو بر عذار
بمی دادن ای سرو سوسن قبای
همانا تو دانسته کز دو سال
ز لب تشنگی چون لبی در خورم
تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل
هرآیینه چون اعتقاد این بود
ز خود رفته ترکیست هندوی تو
که جوئی رضای ز خود رفته
تو ای آنکه پهلو نشین منی
ندانی پس از روزگاری دراز
در اندیشه محو تلاشم هنوز
بدین داستان نیز گر وارسی
می خویش و جام سفال خودم
چو ساغر که یکسر کیمیا
هر اندیشگاهی و شیشه گو

ز مستی خرد را بخون در کشی
سراسیمه گردی به هر کاردی
گلوی صراحی ندانی زنی
گل جلوه بجوشی بود هر
بنه باده و گل به پهنای بزم
شکن در شکن طره مشکبار
بزلف درازت بپیچاد پای
بنوشم می الا به بزم خیال
تو کستر خورا امروز تا برخورم
سکندر ز لب تشنگی تا ب خورد
تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
منوش و بنوشان که داد این بود
عجب نبود از خوبی خوی تو
دهی می به ترک جگر تفته
به پیغاره اندر کمین منی
لبی کرده ام دست یاری در آن
قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
بجوشست گفتارم از بیکسی
نه ساقی که من هم خیال خودم
مس آرزوی مرا کیمیا
نشاطی چنین چند در اندیشه گو

ز یزدان غم اندر دل افروز من — چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم — خرد رنجد از من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد — دلم زار و لب مرحبا گوی باد
دلم هیچ غالب بغم شاد باد — بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آیین جم تازه کن — طراز بساط کرم تازه کن
به پرویز از می درودی فرست — به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپے به پیمای مے — بشور دمادم بفرسای نے
قدح را به پیمودن مے گمار — نفس را به فرسودن نی گمار
نکیسا و مان را برامش درار — سهی سرو را در خرامش درار
بخشم ار بلائی ز یاران بگرد — بکام دل شادخواران بگرد
مبادا تقاضی ز راهت برد — بدستان سوی خانقاهت برد
فریبش مخور چون می آشام نیست — ستمدیدهٔ گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهرے — سپهری سرشتی بساغرگرے
ورع پیشهٔ مسکین چه داند ترا — به آرایش نامه خواند ترا
رضا جوی من شو که ساغر کشم — گر از نیل و جیحون دهی در کشم
ز پیمودن مے بجام سفال — خورد دجله در ساغرم خاکمال
اگر زود مستم پریشان نیم — وگر دیر مستم گران جان نیم
پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ — بمستی فزون گرددم هوش و هنگ
ز اندازه سنجے بر انم که تو — گرانمایهٔ لیک دانم که تو
بسا نیمسے رند آزادهٔ — خورنده [illegible] بادهٔ

خیال با چو ادمی نوائی رسید
نروالا ... بجائی رسید

که گفت کاین خسروانی سرود
شود ومی و هم بر من اید فرود

نیاشم گراز گنجه گنجم بس ست
بغم گرچنین پرده سنجم بس ست

کنونم بسر شور گفتار نیست
ببار سوزل زخمه برتار نیست

بشوریده کسے شکیبم بسے
بدین پرده خود را فریبم بسے

کسی کش بجائی بود دل به بند
با فسانه لختے کسار و گره ند

کسے را که با غم غمگسارے بود
روا باشد ار غمگسارے بود

که در خستگے چاره جوئی کند
بغم خوار ی افسانه گوئی کند

چو میرد بران مرده نالد هم او
سرانجام کارش بنالد هم او

مرا بین که چون مشکل افتاده است
چه خوشناست کاندر دل افتاده است

خود از درد بیتابی خود چاره جوی
خود آشفته مغز و خود افسانه گوی

به تنهائی از همدمان خودم
بدل مردگی نوحه خوان خودم

کسم در سخن کار فرمای نیست
به بخشند گی همت افزای نیست

چه گوید زبان آور بے نوا
چه آید ز هیلاج بے کدخدا

شبی کاین ورق راکشودم نورد
به پرگار اندیشه تیز گرد

شب از تیرگی اهرمن روی بود
ز سودا جهان اهرمن خوی بود

بخلوت ز تاریکیم دم گرفت
نشاط سخن صورت غم گرفت

دران کنج تاریک شب هولناک
چراغی طلب کردم از جان پاک

چراغی که باشد ز پروانه دور
چراغی که باد از هر خانه دور

نه بینی نشانے ز روغن درو
کند شعله بر خویش شیون درو

چراغی که نی روغن افروختم
ولی بود گر تاب غم سوختم

بدانش غم آموزگار منست | [illegible]
غمی کز ازل در سرشت منست | بود دو رخ آبالشت منست
بغم خوش دلم غمگسارم غمست | ببیدانشی پرده دارم غمست
زمن جوی در بد نکو زیستن | جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی بنرمی زبون داشتن | رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بعجز از درون سو جگر سوختن | بناز از برون سو رخ افروختن
بهنگامه نیرنگ ساز آمدن | ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن | خسک در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن | دل از فسردن در چه انداختن
بدریوزه گنجینه اندوختن | ببازیچه دانائی آموختن
طرب را به میخانه گردن زدن | طرب خانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم همواره خون | بشورابه شستن ز رخساره خون
برفتن سر از پای نشناختن | بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن ز داغی که بر دل بود | نهفتن شراری که در دل بود
بدین جاده کاندیشه پیموده است | غمم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضر در خیال | بیاموزم آیین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامی بخواب | بگرداند انش بهم جوی آب
نظامی کشد تا ز تابم کجا | زلالی بود خفته خوابم کجا
مرا بسکه در بن اثر کرده غم | بهر گه طرب سوی کرکرد غم
نظامی بحرف از سرش آمده | زلالی اندوه خسبیدن آمده
من از خویشتن با دل دردمند | نوای غزل برکشیده بلند

برنجش مپیچ از دل آزادگی | بدین جا و دانی ز مردان شاوری
چنان دان که مردی بر اسپی سوار | بدشتی برخ اورده بهر شکار
جگر خواره یوزیست همراه او | جگر خوار یوز و دلخواه او
کند گر باندیشه رفتار را | نگهدارد اندازه کار را
نگیرد همیشه ره توسنی | بود رام یوزش بصید افگنی
بنیروی مردی و غمخوارگی | همش یوز آسوده هم بارگی
چنین کس بدینگونه رخش و پلنگ | تواند که صیدی درارد بچنگ
دگر دشت پیما هنر پیشه نیست | شناسای فرجام اندیشه نیست
ره انجام بیراهه پوئی کند | دواند در روش زشت خوئی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ | رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد بسر مغز رخش از تموز | به خارا شود سفته چنگال یوز
بسستی یکی گشته پولاد پای | ز تندی یکی رفته پولاد خای
مراین راز پیچی شکم باد ناک | مران را ز گرمی دهان چاک چاک
سوار اندرین هرزه گردی نژند | نه رویش براه و نه صیدش به بند
سواری که رخشش نه فرمان برد | ندانم که بیچاره چون جان برد
من بیخبر کاین قدم میزنم | میندار کز داو دم میزنم
بدین دم که در نامه رانم همی | بدان خاک تا چیز مانم همی
اگر زان خاک ریحان و سنبل دمد | دگرگونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرو و تاک | بود همچنان جوهر خاک خاک
ز دودی که دل را بسم میزند | ز جوشی که خاطر بغم میزند
بود در گلنبدگاه آواز من | شناور بخون گوش دمساز من

سخن گرچه خود گوهر افسرست　　سخن بر سخن لعل ا
سخن باده اندیشه مینای او　　زبان بی سخن لای پی
بپیمودن باده پیمانه گوش　　خرد ساقی و جو و خرد جرعه نو
حریفان درین بزم همواره مست　　ببوی زمی جمله یکباره مـ
پلنگینه پوشان درین انجمن　　چو گردون برقص اندرون چرخ
خرد کرده در خود ظهوری دگر　　دل از دیده پذرفته نور د
زگنجی که بینش بویرانه ریخت　　در آفاق طرح پریخانه
زدودن ز آیینه زنگار برد　　ز دانش نگه ذوق دیدار
درین حلقه او باش دیدار جوی　　بدریوزه رنگ آورده رو
خرد کرده عنوان بینش درست　　رقم سنج آفرینش درست
فروغ خرد فرّه ایزدیست　　خدا ناشناسی ز نابخردیست
نظر راستاروی دانایش　　عمل روشناس توانایش
زاندیشه دم زد نظر نام یافت　　بکردار رفت از اثر کام یافت
بخشم سبکسر ازو گوش تاب　　گرانپای خواهش ازو در حساب
چنان سطوتش راز بون خشم و آز　　که فرمان او برده گرگ و گرا
غضب را نشاط شجاعت دهد　　ز خواهش بعفت قناعت د
باندازه زورانه مائی کند　　خورد باده و پارسائی کن
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات　　بر اندیشه پیماید آب حیات
منشهای شایسته عادت شود　　نظر کیمیای سعادت شو
ز دانش پدید آید آیین داد　　رسی چون بدین پایه نعم المع
ببند از تو گر خود سرایندگی　　ندارد زبانی بپایندگی

سخن گرچه پیغام راز آورد / سرود ار چه در راه شهناز آورد
خرد واند این گوهرین در گشاد / ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خرد واندان پرده بر ساز بست / بر اهش طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس دم داشتن / شمار خرام قلم داشتن
ازین باده هر کس که سرمست تر / بافشاندن گنج تر دست تر
بمستی خرد رهنمای خود است / رود گر ز خود هم بجای خود است
بکام دل می پرستان شبی / بساقی گری خاست نوشین لبی
تبسم کنان باده در جام ریخت / پی نقل از پسته بادام ریخت
ز لب بوسه بر لب جام زد / بخود کرد پیمانه را نامزد
لبش را می از بسکه افشرده تنگ / بیامیخت با لب چو با لعل رنگ
همیخواست با تشنگان دستبرد / خورش باده خویش از دست برد
بدان می که خود خورد و از دست شد / نه یک تن دو تن کانجمن مست شد
کجا در خور آن شرابیم ما / ز میخواره ساقی خرابیم ما
چو ساقی ره خودنمائی گرفت / بمستی خرد زور روائی گرفت
سیه مست تر هر که هشیار تر / سبکدوش تر چون گرانبار تر
جگر گون نوای که نامش دلست / ز ته جرعه خواران این محفلست
نشیدی که مستان این می کشند / صریر از قلم ناله از نی کشند
سرود سخن رودشناس هست / که هر یک ز والبکان دست
بود در شمار شناسا وری / خرد را بگفتار همگوهری
زهی کیمیای معانی سخن / بخود زنده جاودانی سخن
سخن را ازان دوست دارم که دوست / به تصدیق او ما طلبکار اوست

سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست   خرد را و لے تابشی دیگر ...
همانا بشبهای چون پر زاغ   نه بینی گهر جز به روشن چرا...
به پیرایش این کهن کارگاه   بدانش توان داشت آیین ...
بود بستگی را گشاد از خرد   سر سرو خاسے مباد از خر...
خرد چشمهٔ زندگانی بود   خرد را به پیری جوانے بو...
فروغ سحرگاه روحانیان   چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز   به خمیازه جستند از خواب نا...
چه خمیازه عنوان نام آوری   خمارسے خواهش دلبری
اوان بلش کاین پرده بالا زنند   نگه را صلای تماشا زنند
ردای فلک گوهر آما شود   بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی ازان پرده برجا نخیزش   برون داد نوری ز سیمای خویش
زبانی که رخشانے برق زد   سراپرده جوش انا الشرق ...
نخستین نمود از هستی گرای   خرد بود کاندر سیاهی زدای
به پیمانهای نظر نور پاک   نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود   نگه سرخوش کامیابی شود
هنوز هم در آیینه زنگ بست   خیالی ازان عالم نور هست
که سینے بتار سیهی روز من   فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من زان ضیا گستریست   که چون یک درخشان با نجم گریست
کسی کو دم از روشنائی زند   بخود فال دانش ستائی زند
درین پرده خود را ستایشگرست   که دانند مردم که دانشور است
خرد جوهر از خود بود در گل من   به هستی خرد ولیکن بود پیر گل من

[illegible] بگذرد — بدان سر ز دیوار و در بگذرد

سرشکی که از دیده من چکد — دگر باره از چشم روزن چکد

طلب پیشگان را بدعوی چه کار — ز بخشنده یزدانم امیدوار

که جان بر در بوترابم دهد — دران خاک فرمان خوابم دهد

چه کاهد ز نیروی گردان سپهر — چه کم گردد از خوبی ماه و مهر

که دلخسته دهلوی مسکنی — ز خاک نجف باشدش مدفنی

خدایا بدین آرزویم رسان — ز اشک من آبی بجویم رسان

نفس در کشم جای گفتار نیست — تو دانی و این از تو دشوار نیست

گزین بعد در عرصه روزگار — بروی زمین یا بکنج مزار

ز غالب نشان جز بران دو مباد — چنین باد جز جام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن — گل از نغمه تر بدستار زن

به پروازش آن گل فشان نوی — نگویم غم از دل ول از من ربای

دل از خویش بردار و بر ساز نه — هم از خویش گوشی بر آواز نه

ز گنجینه راز بردار بند — درین پرده نقشی بهنجار بند

برامش بزاو برهم آواز شو — به آهنگ دانش نواساز شو

که دانم ز دستانسرای چنین — دلاویز باشد نوای چنین

ز کام و زبان هرسه جان آورد — ز جان جاودانی روان آورد

گهر جوی را مژده کز تیره خاک — درخشد همی گوهر تابناک

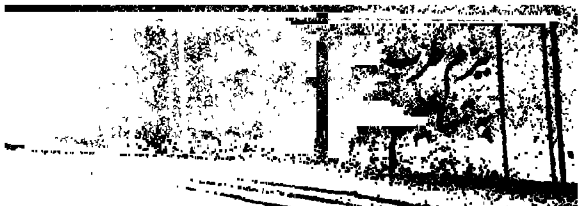
که هر گوهری را که دارند پاس — بدان گیر و اندازه گوهر شناس

دمی کاندرین زمزمه میسرود — تو دانی سخن مر سخن میسرود

نهادم بجنبش درای دلست / شنیدن زهی [illegible]
که بر جنبد و آهنگ ره ساز ده / به جمازه [illegible] آواز ده
بشبگیر زین تیره مسکن برا / بجنبان درای و بر [illegible] را
نجف کان نظرگاه امید نیست / طرب خانهٔ عیش جاوید نیست
نه دورست چندان که فرسنگ شمار / برنجا نداند ز شمردن یسار
دلیرانه راهی بریدن توان / به آرامگاهی رسیدن توان
برانست دل بلکه من نیز هم / که چون جان خود نجاست تن نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان دهم / سے علیؑ گویم و جان بیزدان دهم
بهند و عراق و بنگاله ار روشت / بسوی علیؑ باشدم بازگشت
ولیکن چو آن ناحیه دلکشست / اگر در نجف مرده باشم خوشست
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش / باندازهٔ دعوی پر افشاندنش
که ناگاه کار خود از پیش برد / بدشت نجف لاشهٔ خویش برد
تن مرده چون ره بمژگان نورد / اگر زنده خواهد خداسان نورد
چو عرفی سر و برگ نازم کجا / بدعوی زبان درازم کجا
چو عرفی مددگاهم آن روی کو / چنان دادرس جذبهٔ آن سوی کو
نگویم غلط با خودم خشم نیست / زمژگان خویشم خود این چشم نیست
مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست / نباشد اگر جذبهٔ اخلاص هست
چه انیست و از خواجه آن بایدم / زغم چشم قلزم فشان بایدم
ز دل گریه اندوه رشکم برد / نه مژگان که سیل اشکم برد
من این کار بر خود گرفتم بچشم / بمژگان اگر ره رفتم بچشم
بگریم ز غم بو که شادم کنند / گهر سنج گنج مرادم کنند

... ا
... این سر... گے
... ز روانی سرایم سرود
ن بهم برسگے از نسترن
ستایم کسی را که در داستان
به رد و قبول کسانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیست
دلم در سخن گفتن افسرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو
گر از بنده های خدا چون منی
علی را پرستد به کیش خیال
گلستان که هرسو هزارش گلست
اگر رفت برگ خزانی از ان
ندارد غم و غصه یزدان پاک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آیین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف
که تا سینه از مهر بشناختم
جوانی برین در بسر کرده ام
کنونم که وقت گذشتن رسید

بحیدر ستائی ملو کرده ام
دهم مرهم تنگک بی آب باد
که خود را ستایم بر بخشندگے
بخلد از ریاحین فرستم درود
به پیچاک سنبل فروشم شکن
شوم با سخن آفرین همزبان
علی باید م با جهانم چه کار
سخن گر ز علی میکنم با علیست
همانا خداوند من مرده نیست
بود گفتن از من شنودن ازو
که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
چه کم گردد از دستگاه جلال
همه سبزه و لاله و سنبلست
چمن را نباشد زیانی از ان
علی را اگر بنده باشم چه باک
سزا گوییم و ناسزا گوئیم
لب من رگ ساز نفرین مباد
من و ایزد البته بود و گزاف
بکس غیر حیدر نپرداختم
شبی در خیالش سحر کرده ام
زمان بحق بازگشتن رسید



اگر یاد ... گشته ...

بیاد حق از خواهش نفس دور
بجنبش که گردید به بزم اندرون
بدرویشی فرشاهنشهی

هوا و هوس گشته فرمان پذیر
خرد زله خوارش بفرزانگی
نهانش بیاد اوری دلکشاست
براهیم خوی سلیمان فری
لباس وقار اطهر از عمل
نهادش به خلق خدا مهرخیز
نوید نجات اسیران غم
زششن سو بسویش نگاه همه
روان وخرد گردی از راه او
حدوثش نمود حدوث جهان
اگر خاکباز ان دشت نجف
چو انجم بشب مهرگیتی فروز
نبی را جگر تشنهٔ روی او
کسانی که اندازه بیش اورند
بنا واسی از شور گفتار من

تری خاک ... د
بقربان زوالی سیر ق
قضا پیشکارش ...
عیانش بری نام مشکل کشا
مسیحا دمی ... کو ...
جهان ... مراصبلح از
جبینش ... سجده
نظر کا ... ایان حر
ولادت ... قبله کا
... کعبه ...
بگ ... آسمان
بخشی ... کشایند
نیارند ... بر
خدارا بخواهش نظر سوی
سخنها ز آئین ... او
سگالیت ... هنجار

[illegible] / بقتش علم عام آن بر شنید
[illegible] / همان حکم کل دار واجزای او
همانا [illegible] / بود تا به مهدی سے علی جانشین
[illegible] او علی با محمد یکیست / محمد همان تا محمد یکیست
درا احمد الف نام ایزد بود / ز میم آشکارا محمد بود
الف میم بنا چون شوی خواستار / نماند ز احمد بجز هشت و چار
ازین نغمه کاینک ره هوش زد / بدل ذوق مدح علی جوش زد
ز کویش به گلشن سخن می کنم / ستم بر گل و نسترن مے کنم
ز نطقش بگفتار خوان مے نهم / سخن را شکر در دهان مے نهم
ز لطفش به هستے خبر می دهم / بریگ روان دجله سر می دهم
علی آن زر دوش نبی را فرشش / علی آن ید الله را کف کفش
خدارا گزین بندهٔ راز دار / خدا بندگان را خداوندگار
به تن بینش افزونه آفاقیان / بدم دانش آموز اشراقیان
بکثرت ز توحید پیوند بخش / به نے برگ نخل برومند بخش
بسائل نخواهش فزونتر سپار / بلب تشنهٔ جرعه کوثر سپار
نوید ظفر گردی از لشکرش / حساب نظر فردی از دفترش
الداز غمش کیمیای سرشت / غبار رهش سیمیای بهشت
اله کوثر اشامد از روی او / روان تازه ور و گردد از بوی او
نیاز رده گوشش ز آواز وحی / ضمیرش سراپردهٔ راز وحی
براه حق اندیشا نها از و / هر نکته در داستانها از و
به پیوند او ربط هر سلسله / خود او دار هی خضر هر مرحله

بیزم طرب ... ملت | [illegible]
به تنهائیم یاد ... دست | بیگانه ... [illegible]
ورا اینه خاطرم ... | باندیشه پیوسته نیز
مرا ماه و مهر شب و روز اوست | دل و دیده را عقل افروز ...
بصحرا بدریا براتم از وست | بدریا ز طوفان نجاتم ازو
خدا گوهری را که جان خوانمش | ازان داد تا بر وی افشانمش
مرا مایه گر دل وگر جان بود | ازو دانم ار خود ز یزدان ...
کنم از نبی روی در بوتراب | بمه بنگر ... بسا ... آفتاب
زیزدان نشاطم به حیدر بود | ز قلزم بجو آب خوشتر ...
نبی را پزیرم به پیمان او | خدا را پرستم به ایمان ...
خدایش روا نیست هر چند گفت | علی را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست | خداوند من باز خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت | تردد ندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمو داده | اثر تا بیک جا فرو داده
دو فرخنده یار گرانمایه بین | دو قالب یک نور و یک سایه بین
بدان اتحادی که صاحب نبی بود | دو تن را یکی سایه کان نبی بو...
ازان سایه بیجا گرایش کند | که جسم ... حیدر نمایش کند
بهر سایه کافتد ز بالای او | بود از نبی سایه همتای او
زهی قبله اهل ایمان علی | بتن گشته همسایه جان ... علی
پدیدار در خاندان نبی | به گیتی ... افشان نبی
بیک سلک وشن ده و یک لا گهر | نبی را جگر پاره ... ...

سحرگه که وقت صبوحش رسید | ز همنام یزدان درودش رسید
بشادی دراعی علی از درش | وصال علی شادی دیگرش
شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت | صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علی چشمهٔ نوش بود | صبوحی هم از بادهٔ دوش بود
دو همراز با همدگر راز گوی | نشانهای بینش بهم باز گوی
رو چشم پیوسته هر چشم را بینشیست | ولی آنچه بینند هر دو یکیست
نگنجد دو جسم در سینه و امام | عَلَيْهِ الصَّلٰوةُ عَلَيْهِ السَّلَام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من | که منعم پرستیست آیین من
چراغی که روشن کند خانه ام | تو گوئی که نقش نیز پروانه ام
حریفی که نوشم می از ساغرش | بهر جرعه گردم بگرد سرش
بدانم که دادار یکتاستی | فروغ حقائق ز اسماستی
بهر گوشه از عنصر این طلسم | دهد روشنائی جداگانه اسم
بدان شی که هستی ضرورش بود | باسمی ز اسما ظهورش بود
گزان اسم روشن شود نام او | بدان باشد آغاز و انجام او
بود هر چه بینی بسودای دوست | پرستار اسمی ز اسمای دوست
هر آئینه در کارگاه خیال | گزانجاست انگیزش حال و قال
بهم در شمار و سی الهیست | دلم راز دار علی الهیست
چو مربوب این اسم سامیستم | نشانمند این نام نامیستم
بلند م بدانش نه پستم سپهی | بدین نام یزدان پرستم همی
نیاساید اندیشه جز با علی | ز اسما نیندیشم الا علی

دران خلوت آباد راز و نیاز ‌ ‌ بروی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر یک خم مدی ز میمش اثر ‌ ‌ که آن حلقه بود از بیرون در
احد جلوه گر باشیون صفات ‌ ‌ نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به مهر جهانتاب داد ‌ ‌ بهر ذره تابی ازان تاب داد
ز خورشید ناگشته پرتو جدا ‌ ‌ محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهای اندازهٔ هر شمار ‌ ‌ همان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خروش نواهای راز ‌ ‌ ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکته و بیشتر ‌ ‌ ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت ‌ ‌ نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازهٔ هر نمایش گرفت ‌ ‌ ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضای حب ظهور ‌ ‌ تنزل در اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته ‌ ‌ دم دولت سرمدی یافته
بگوشش ز طبع وفا گوش او ‌ ‌ همان میم او حلقهٔ گوش او
بهرگونه بخشش سرافراز گشت ‌ ‌ هم از حضرت حق بحق بازگشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ ‌ ‌ چو در جوی آب جوهر روی تنگ
نرفته برون پای از نقش پای ‌ ‌ که کرده قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان ‌ ‌ بد جست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود ‌ ‌ که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقه بر سان ‌ ‌ ز روی کرم بالین خستگان
سری را که رحمت نهد در کنار ‌ ‌ در او در محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او ‌ ‌ ز تار نظر بافتی رخت او

پایه سرفرازند — سراپرده خلوتستان راز
سررشته نازش چون و چند — به پیوند هستی بدان پایه بند
بود گرچه برتر ز افلاکیان — ولی لرزد از ناله خاکیان
دل بینوایی گراید به درد — نشیند بدان پایه پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور — در آنجاست هیچ و در آن پرده شور
نه از مهر نامی نه ز انجم نشان — نه دریا نمایان نه ریگ روان
و گیتی نمایش ز بخشش همی — خود آن صبح را هر فلک شبنمی
ز ایزدپرستان بهر سرزمین — بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک — ز آلایش کلفت رنگ پاک
ز بس پای لغزد خیال از صفا — رسیدن به پهنای آن نارسا
درآمد گرانمایه مهمان حق — برخ ماهتاب شبستان حق
قدم زد براهی که رفتن نداشت — نگهبان و همراه و رهزن نداشت
در آنجا که از روی فرهنگ و رای — بجا باشد ار خود نگویند جای
جهت را دم خودنمائی نماند — زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد ز ره ناپدید — سراپای بیننده شد جمله دید
در او روی کلفت سمت و سوی — به نظاره السموات و الارض وی
تماشا هلاک جهان بسیط — فروغ نظر توجه زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف — منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به بیرنگی ذات علم — شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین ز ساز لا گفتگو دان رواق — الا الله بصد ساز عشق اشتیاق
بالا رسید و ز لا درگذشت — رسیدن ز پیوند جا درگذشت

سپهر از شرف تا خیالی به تخت / زحل را بخاک ره خواجه رخت
هم ان پله را چرخ فرسای دید / هم این پله را بر زمین جای دید
عقب خداوند آن جلوه گاه / بران شد که تا زد ببوسیش زراه
ولی چون نگهبانی راه داشت / سر باز گشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان بی رهی / که از حکم شه سر نه پیچد رهی
به قوس اندر او رو چون خواجه روی / سعادت بر جبین شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش / زهی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست / که در طالع من قدمبوس کیست
پذیرفت خواهم ز گردون سپاس / که باشد مرا طالع روشناس
کمان چون بدینسان نمایش گرفت / خدنگ خبر زو گشایش گرفت
چنان جست تیر از کمان دلپسند / که نشست جز در دل گوسپند
گرفتش دوان سعد ذابح براه / که نخچیرگیر است جلودار شاه
چو شد ذابح از تشنگی تاب کش / بدولاب شد فرع دلو آب کش
عزیزان همه کار دین می کنند / بلی خواجه تاشان چنین می کنند
زهی شوکت خواجهٔ ره سپار / که باشندش اختر به ره پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن / گسستند از دلو گردون رسن
به غمخوارگی تا فکندش بدست / که گیرد مگر خواجه ماهی بشست
زحق هر که فرمان شاهی گرفت / تواند ز مه تا بماهی گرفت
ازان پس که این راه کوتاه شد / حمل تا به حوتش قدمگاه شد
بدان پوییه پیمود این هشت چرخ / که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کاینرا توان خواند عرش / برو زد اطلس خویش گسترد فرش

بدریوزه گستاخ پوید همی　ز زهره بره وایه جوید همی
برمهی سروشان فرخ لقا　ازان هردو کاشانهٔ دلگشا
بپیوند خوشحالی مهر و ماه　ببستند حرزی ببازوی شاه
که چون بازگردد به بنگاه خاک　نباشد ز چشم بد اندیشه ناک
دو پیکر که گوئی دراتوامان　برهمر و پزیری درآمد چنان
پی هستی شه بدست نیاز　ره آوردی از روزهای دراز
ز بس بود جوزا دران رهروی　کمربستهٔ خدمت خسروی
بدان تا رود نیمه از نیمه بیش　ز تیزی ببرید پیوند خویش
چو همسایه بگشود دربای نور　بغلطید سرطان بدریای نور
بکاشانهٔ مه ازان فتح باب　به بستند پیرایهٔ ماهتاب
چنان دلکش افتاد از هر طرف　که برجبین گشت بیت الشرف
بشاهانه کاخی که اسد نام داشت　در از نقطهٔ اوج بهرام داشت
گشودند در تا بدان اصطکاک　شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گرچه چون گاو قربان او　ولی شیر شد گربهٔ خوان او
بچندان به محنت کشی خو گرفت　که بر گاو بتواند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم　فرو ماند بیجس چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر　برآورد از خوشه صد دانه سر
دهان براه گر توشه داشت چرخ　هم از خرمنش خوشه داشت چرخ
ازین ره بخود بسکه بالید تیر　هم از خانهٔ خود شرف پذیر
گشایش در گنج تا باز کرد　به میزان گهرسنجی آغاز کرد
ازانجا که در طرح روزگار　ترازوستی سخت باید بکار

همیشه که پوینده راه بود — بدادار جوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت ربند ژرف — پدیدامدش فتح بابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش امدش — گهر بار زاندازه بیش امدش
گهر پیکران از یمین و یسار — نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله — ز هجرش دلی داشت پر آبله
و یا خود نگاهش دران شهر بند — ز تیزی بدیوار روزن فگند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور — ز روزن شدان پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدار خوی — زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیخویشتن — دو دو حسن سویش چنین قطره زن
نگر قدسیان را خود از دیر باز — براه نبی چشمها بود باز
و یا رحمت حق بجولان گهش — ز سر چوش نوراب زد در رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز — خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از پیش — روانهای کروبیان در پیش
صور گونه گون از جنوب و شمال — کشودند بند نقاب خیال
حمل هر بزرمی فرا پیش داشت — سپاسی ازان لا به بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوی — بپوزش ز منعم بود طعمه جوی
چو او راست چوپانی آن رمه — هرا پینه تا زند سوی همه
نه دو گاو تا سوی او بید رنگ — سرون خود [illegible]
نبودی اگر شیر در عرض راه — [illegible]
تو گوئی براه خداوند دور — [illegible]
کدامست هندی که سر تا بپا — [illegible]

به پیش آمدش دلگشا معبدی ... چنان چون بره ناگهان گنبدی
سر و شان فرخنده اهل پسند ... زده بر در صومعه دست بلند
در و بام کاشانه خرشید زای ... نکو محضری را بکاشانه جای
که منشور خوبی به طغرای اوست ... ظهور سعادت بامضای اوست
کنش را بباییست نیرو دهی ... منش را بفرزانگی خو دهی
به تلخی گوارا چو قهر طبیب ... به تندی ملایم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات ... ز دل زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پاسکی گوهرش ... بیفشرد از مهر اندر برش
خداوند دریا و برجیس سیل ... از آن سو کشش بود و زان سوی میل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور ... چو شیر و شکر با هم آمیخت نور
خور و آب در راه رهرو اگر ... پیمبر برد خورد شیر و شکر
بجوشید سرچشمهٔ نور ازو ... خوشا رهرو چشم بد دور ازو
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد ... بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت ... بموجش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثر بین فرزانه در ... درآمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت ... فروغ وی از داغ نتوان شناخت
به تنگی از بس فروخورده دود ... شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی وارون بسیچ ... بزنار تابی کمش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست ... نخ از دست رفت و بهم سود دست
بران رفته مسکین تأسف کنان ... زخجلت برفتن توقف کنان
ز دوش بسکه در هر قدم بر ملا ... ادیب ورباش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در ... گران گشت پایش بر رفتار در

روان پیش پیش مسیحا و بس — روانهای شاهان پیشین ز پس
قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد — ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد
ز مهر مشن بجنبش درآمد لبی — بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدبینان که گردون پر از کوکبست — همانا ز گلبازی آن شبست
رسیدش بدان خسروانی مناص — بتعمیم اوقات در رحمت خاص
ز نیر نیاز و ز شاهان سجود — ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای — بران زره گستر و ظل همای
توانا ره انجام گردون خرام — فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور — به پیچ نشیمن در افتاد شور
سپهری سپهبد به بر کلاه — گهر ریزه بارفت از شاهراه
ولی بود چون برگمرد امنش — توانگر نکردان گهر چیدنش
اگر خود همان یک کله دار برد — نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری — بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود — که سرهنگ با شه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد — به منت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی — بسجده آورد در ریشگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان — چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان شنگ — قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن — ز هم جسته پیشی بزانو زدن
رداهای ترکان خنجرگزار — پر افشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت — فراز نشیمن چرخ ره برگرفت

ازان پس گذشت اندران مرحله
عطارد فروزان بنور صله

سپهر سوم گشت جولان گهش
جبین سوی ناهید اندر رهش

بط و بربط از پیش برچید نش
نشان می و نغمه پوشید نش

بدان گرمی از جا برانگیخت گرم
که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم

نه تنها بر خساره رنگش شکست
که از لرزه در دست چنگش شکست

بناخن شکستش ازان زخمه نی
که دلهای شوریده خستی بوی

ز بیم از کف چنگی دلنواز
بغیر از دف مه فرو ریخت ساز

چو در حلقهٔ شرع شد چنبری
بدان دف درآمد به خنیاگری

مه و زهره با همدگر خوش بود
چو ساقی که از نغمه سرخوش بود

بدان دم که زاو ره بر امش گرفت
چو شه سوی بالا خرامش گرفت

روای ز نورش بانعام داد
که در جلوه بر سر کشد با مداد

رباط سوم چون نورزیده شد
فرازش رباط دگر دیده شد

زر اندوده کاخی گزین منزلی
زبس روشنی دلنشین منزلی

ز هوشنگ هوشان کاوس کوس
بسی بر در خانه در خاکبوس

به بالا و پایین ز رشکش براه رو
نظرها بدان حلقهٔ در گرو

بدان در بدریوزه روی همه
وزان قلزم آبی بجوی همه

دران کاخ جا کرده نام آوری
شهنشه نگویم شهنشه گری

جهانگیری شهریاران بدو
گل افشانی نوبهاران بدو

اگر نور گوئی منورش ازو
وگر سایه جوئی وجودش ازو

به بجواهشی با نظرهای پاک
ز لعل و زر اکسیری سنگ خاک

بسر هنگی شرع هنگامه ساز
بدو بسته گر روزه ور خود نماز

ز شادی سرانداز یا می نشناخته
پذیره شد و رابرون تاخته

شد از پردلی هم بخت الشجاع   مقابل بخورشید در اجتماع

زمه گر کند مهر پهلو تهی   چه غم چون بخویشش بود فرهی

چو فرمان چنان بودش از شهریار   که گردد دران راه منزل شمار

بهنگام عرض آشنا منهای راه   بران پیک دانا به بخشود شاه

بفر قبول خودش خاص کرد   بداغش آشنا مند اخلاص کرد

بسیمای سه داغ چون بر نهاد   دوم پایه را پایه برتر نهاد

صفای گشاد خدنگ نگاه   بدان حد که شد تیرش اما نگاه

بشمعی که بینش بشبگیر سوخت   شه دیده در ره بر تیر دوخت

عطارد بآهنگ مدحت گری   زبان جست بهر زبان آوری

بدستاوری خواهش روزگار   نهان خود از پرده گرد آشکار

در اندیشه پیوند قالب گرفت   بخود در شد و شکل غالب گرفت

بدلگرمی شوق جرات فزای   شد از دست گردیده دستان سرای

درین صفحه مدحی که من می کنم   خود از گفته خود سخن می کنم

که ای ذره گرد راه تو من   ز خود رفته جلوه گاه تو من

نظر محو حسن خداداد تو   ستم کشته غمزه داد تو

بگفتار رخش تو اختر فشان   بگفتار لعل تو گوهر فشان

قبول عمت حرز بازوی شاه   غریب رحمت جنت آرامگاه

خراج تو بر گنج گلشائیان   نثار تو با سنج مستائیان

جهان آفرین را گرایش بتو   گه بخشش را نمایش بتو

سر من که بر خط فرمان نشست   نخالش زد و ران به بر ما نشست

درین نه ستایش نگاره توام   به بخشایش امیدوار توام

هم از باد صبحی سبک خیزتر / هم از نکهت گل دلاویزتر
ز ساقی و همس گر به بزم مدام / کنی ساز تشبیه مینا و جام
نباشد شگفت ار بدین رسد / که آن باده پیش از رسیدن رسد
ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد / ز گلبرگ رنگ اینچنان بسترد
که دیگر بدان دیدهٔ راست بین / کدیور نداند گل از یاسمین
دو صد ره ز چشم ار بدل در رود / درین ره نبستن سراسر رود
نه اجزای جنبش ز هم بگسلد / نه پیوند هنجار دم بگسلد
پیمبر بدین مژدهٔ دلنواز / که بود وش در اندیشه از دیر باز
ز بس ذوق ناسوده بر یال دست / بران باره یکبارگی بر نشست
مثل زد برین ماجرا بلبلی / که باد اندر برد بوی گلی
خرامی ز معراض لا تیزتر / جهاسی تر الا دلاویزتر
چو بود آتش آن پویهٔ آتشین / برافروختش باد دامان زین
براق از قدم خار در راه سوخت / پیمبر بدم ماسوی الله سوخت
فرس چون سواری سرافراز یافت / دمی تازه در خویشتن باز یافت
بجنبش در آمد عنان ناگهش / فضای زمین گشت جولانگهش
به سم گنج قارون نمایان کنان / به دم عقد پروین پریشان کنان
چنین تا به بیت المقدس گذشت / ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او / براه اندر آویخت در پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت / هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت
قدم تا برآورد تنگ ماهش رسید / با کلیل کیوان کلاهش رسید
ببالید چندان ز سرمستی قدر / که سنگ منت مهر گردید بدر

چنین لنگر بار سنگین چرا
نه طور اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند
ز راه تو آن سنگ برچیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ
گران تا گرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه
نه بیند کسی جز بدر روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود
گزین پایه دربارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن
فصاحت نگر زنجید سخن
ترا خواستارست یزدان پاک
هراینه از لن ترانی چه باک
توئی کابچه موسی با وگفته است
خداوند یکتا بتو گفته است
توئی آنکه نامت ترا خوانده اند
درین ره گذر گرد بنشانده اند
ترا مین چگوئی که راه امینست
بشبگیر برشو که شب روشنست
بنه در ره از پی تو روی خویش
چراغی فرا طاق ابروی خویش
بگویم که یزدان ترا عاشقست
ولی زان طرف جذبه صادقست
جهان آفرین را خور و خواب نیست
تو فارغ به بستر چه خسپی بایست
بیار ای شما دستی سایه را
به همای اورنگ نه پایه را
چو خاطر بگفتار خویشش کشید
هما سایه رخشی به پیشش کشید
برو خانیان پرورش یافته
ز ریحان مینو خورش یافته
هیولی که تا دم زمستی زند
ز بالا قدم سوی پستی زند
ز گنبد بغلطانی از گردگان
نیفتد که آید فرو ز آسمان
شتابش برفتار زان حد گذشت
که تا گوی آید نیامد گذشت
بهشتی هو رسا غرسی
بهد وشی حور گیسو دمی
بکجزو میش خنده زن بر نسیم
که در جنبش انگیزه از گل شمیم

شده چشم اعمی دران جوش نور — تماشاگر حال اهل قبور
دریغا نبودم اگر بودمی — وزان روشنی بینش افزودمی
بخندیدمی بر دبیر بسیار — چو او را ز خود دیدمی شرمسار
خرد گر بگوشش نفس سوختی — برون زین نمطها نیندوختی
که بر قیمت امشب گهر نیستش — ز جا جستن و بیدم نیستش
چگویم چسان گیتی افروز بود — شبی بود کز روشنی روز بود
ازان بد و ز تشبیه عارض بشب — اگر رسم گشتی نبودی عجب
دران شب لبس بود رخشان سرشت — فروخوانده مردم خط سرنوشت
نگه را بهنگامه سعی و رنج — نمایان دل راز واز خاک گنج
ز بس ریزش نور بالای نور — بگیتی روان بود دریای نور
که ناگه در و دوش ان سروش — دران بیکران قلزم افگند جوش
ز بادیکه از بال جبریل خاست — تنومند موجی ازان نیل خاست
صدائی رسید از پر بهمنی — که خود گوش چشمی شد از روشنی
همین پرده دار در کبریا — کشاینده پرده بر انبیا
همایون همای پیام آوری — بآوردن نامه نام آوری
روان بخش درا روانی بدو — سبب را دم راز دانی بدو
الهی نخستین خرد نام او — ز سر جوش نور حق اشام او
فروزان بفر فروغ یقین — چنان کز محمد دل از وی جبین
سراینده راز بعد از ورود — بدین پرده راز نهانی سرود
گدامی چشم هستی بدوی تو باز — [illegible]شیا ز تو هنگامه آرای ناز
[illegible] گیتی [illegible] رست — شبست این لی روز تا ناز رست

بسایل وهم تا رسانم سرش | بجائی که تا انجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار | شبی بود سرجوش لیل و نهار
شبی دیده روشن کن و دل فروز | ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز
شبی فرد فهرست آثار عید | بپایانش ز جوش رقم ناپدید
ز ایام فیض سحر یافته | بشبگیر خورشید دریافته
بروشندلی مایه اندوز بود | چنین شب مگر بهر یک روز بود
دران روز فرخنده آن شب نخست | همه روز خود را بخورشید شست
فرو رفت چون روز نیلای شب | بر آراست محمل برسم عجب
رخی جلوه گر در پرند سیاه | چو از مردمک جوش نور نگاه
براهش ز بس نور می بیختند | بهر ذره خورشید می ریختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت | نیازی بخورشید تابان نداشت
نگویم شبی ماهوش دلبری | خور از زیور پیکرش گوهری
گر از زیوری گوهری کم شود | چه از تابش پیکرش کم شود
بزیر زمین کرد خفاش روی | پی آنکه دیده خورشید جوی
چنان گشته سرتاسر اجزای خاک | فروغانی و روشن و تابناک
که گوئی مگر مهر زیر زمین | فروزان نمود بهر پشت نگین
و یا خاک با جوهر آفتاب | بیامیخت چون دردی با شراب
سحر با همه از خود بریده امید | که چون پیش این شب توان شد سپید
بفرقش دران شب بپیروزی | زدی مهر تابان دم از شبروی
بدان گونه بودی بچشم خیال | که شاهد نهد بر رخ لاله خال

ز خونیکه در کربلا شد سبیل — اوا کرد وام زنان خلیل
گزین بنده کز بندگی سر نتافت — ز والا بسیجی عوض بر نتافت
کمش را بدان گونه شیرازه بست — بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری — بود سبز جایش به پیغمبری
دل امروزه مالک ز خوشخوئیش — کمربسته رضوان بدلجوئیش
ز کوثر به بستند تا درگهش — ز طوبی همان تا به لشکرگهش
کدوی گدا او شراب طهور — کف پای درویش و رخسار حور
ز بادی که از دم بر افلاک زد — ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فراز این جهانش ز خود بیش دید — فرود این گروهش هم از خویش دید
مگس آن خوانش پر جبرئیل — بخوان گستری پیشکارش خلیل
جمالش دل افروز روحانیان — خیالش نظر سوز یونانیان
بدم حرز بازوی افلاکیان — به پیوند پیرایهٔ خاکیان
بمعراج رایت بگردون بری — بدین شبروان بر شبیخون بری
سخن تا دم از ذکر معراج زد — بمن چشمک خواهش تاج زد
همانا شنیدستم انگاشته — که خواری بمن بر روا داشته
چو نبود مرا زین تمنا گزیر — هر اندیشه گردم تمنا پذیر
ز نه پایه تا کلبهٔ مشتری — برویم فلک را بجولانگری
نفس سبحه های فروزنده هور — جگر پاره های کواکب ز نور
گر افتاده بینم بدان رهگذار — گدایانه بر چینم از ره نثار
نثارشی کش ستایشگرم — به چیدن ز بالا فرود آورم
کنم تاج طرح از گهر ریزه ها — ز گوهر بتاراج اندر اعنده ها

بهر جام از وتشنه جشمه خواه — بهر گام از و صد جمن سبزه
کلامش بدل در فرو دامدن — ز دم جسته پیشی بز و دامدن
خرامش بسنگ از قدم نقشبند — بر نگی که نادیده پایش گزند
بدستش کشاد قلم نارسا — به کلکش سواد رقم نارسا
دل امید جای زیان دیدگان — نظر قبله گاه جهان دیدگان
بر فتار صحرا گلستان کنے — بگفتار کافر مسلمان کنے
بد بنیاد دین روشنائی دهی — به عقبی ز آتش رهائی دهی
بخوی خوش اندوه کاه همه — بآمرزش امیدگاه همه
لب نازنینش گزارش پذیر — جهان آفرینش سپارش پذیر
زمین دل ز کف داده پای او — خود از نقش پایش سویدای او
بلی آنکه او را ببوسد قدم — لب او رده یثرب ز زمزم بهم
زبس محرم پرده راز بود — بنزدیکی حق سرافراز بود
ز رازی که با وی سرودی سروش — صدائیش بودی ز اول بگوش
خمی قبله آسمان زادگان — نظرگاه پیشین فرستادگان
کسائی ده نسل آدم بخویش — روائی ده نقد عالم بخویش
بلندی ده کعبه بالای او — گرامی کن سجده سیمای او
یمن روشن از پرتو روی او — ختن بسته چین گیسوی او
بکیش فریور جهان رهنمای — ز بیراهه پویان خرامش ربای
ز بت بندگی مردم آزاد کن — جهانی بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر — به اندیشه خویش دو جا گوی خیر
تو گوئی زبس مال و دشمن رباست — که سنگ رهش سنگ آهن رباست

شود از تو سیلاب را چاره جوی	تو بخشی بدان گریه ام آبروی
وگر خون حسرت بدر کرده	زیادانش قطع نظر کرده
گر اشتم ز حسرت امیدیم هست	سپیداب روی سپیدیم هست
که البسته این رند ناپارسا	ز کنج اندیشه گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست	هوادار فرزانه دستور تست
به بند امید استواری ازوست	به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنامیزد ای کلک قدسی صریر	بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
ز معمور بدل هیچ آه اندر آی	ز دل تا برارم بگردون برای
چو در سلسبیلت ره افتد بخسم	خیابان خیابان به مینو بچم
[illegible]م ورکش آب گهر سای را	[illegible]ارکن گوهر آلای را
فرو رو بدان لای و دیگر بروی	ز سر سبز گردد و فردوس بوی
سگالی ازان در بجوئیش اندر آر	بهشتی نسیمی به پیش اندر آر
بدان نم که اندر سرشت آوری	بدان باد خوش کز بهشت آوری
دلاویزتر جنبشی ساز کن	بجنبش رقم سنجی آغاز کن
درودی بعنوان دفتر نویس	بدیباچه نعت پیغمبر نویس
محمد کز آیینه روی دوست	جز بینش [illegible] اوست
زهی روشنی [illegible]	که در روی [illegible] تنگ [illegible] خوی
ز راز نهان پرده بر زده	ز ذات خدا معجزی سر زده
شناسای دیرینه کردگار	بوی ایزد از خویش امیدوار
تن از نور پالوده سرچشمه	ولی هیچ مهتاب و [illegible]

بدان غمزه ناخوش که من داشتم / زجان خار در پیرهن داشتم
چو دل زین هوسها بجوش آمدی / ز دل بانگ خونم بگوش آمدی
هنوزم همان دل بجوش اندر است / ز دل بانگ خونم بگوش اندر است
چو آن نامرادی بیاد آیدم / بفردوس هم دل نیاسایدم
دلی را که کمتر شکیبد بباغ / در آتش چه سوزی بسوز نمش داغ
صبوحی خورم گر شراب طهور / کجا زهره صبح و جام بلور
بزم شب و بیمای مستانه کو / بهنگامه غوغای مستانه کو
در آن پاک میخانهٔ بیخروش / چه گنجایی شورش نای و نوش
سیه مستی ابر و باران کجا / خزان چون نباشد بهاران کجا
اگر حور در دل خیالش که چه / غم هجر و ذوق وصالش که چه
چه منت نهد ناشناسا نگار / چه لذت دهد وصل بی انتظار
گریزد دم بوسه اینش کجا / فریبد بسوگند دینش کجا
برد حکم و نبود لبش تلخگوی / دهد کام و نبود دلش کامجوی
نظربازی و ذوق دیدار کو / بفردوس روزن بدیوار کو
نه چشم آرزومند لالهٔ / نه دل تشنهٔ ماه پرکالهٔ
ازینها که پیوسته تنخواست دل / هنوزم همان حسرت آلاست دل
چه پرسش رگی را بکاود ز دل / دو صد دجله خونم تراود ز دل
بهر جرم گز روی دفتر رسد / ز من حسرتی در برابر رسد
بغزهای کاین داوری چون بود / که از جرم من حسرت افزون بود
جزا پیشه بیچون منی را به بند / تلافی فراخور بود [illegible]
بدین [illegible] / بگر [illegible]

نه بستان سرائی نه کاشانهٔ
نه دستان سرائی نه جانانهٔ

نه رقص پری پیکران بر بساط
نه غوغای رامشگران در رباط

شبانگه به می رهنمونم شدی
سحرگه طلبکار خونم شدی

تقاضای معشوق و باده نوش
تقاضای بیهودهٔ میفروش

چه گویم چو هنگام گفتن گذشت
ز عمر گرانمایه بر من گذشت

بسا روزگاران بدلدادگی
بسا نوبهاران به بی بادگی

بسا روز باران و شبهای ماه
که بودست بی می بچشمم سیاه

افقها پر از ابر بهمن مهی
سفالینه جام من از می تهی

بهاران و من در غم برگ و ساز
در خانه از بینوائی فراز

جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ
من و حجره و و آهنی بر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل نبود
باندازهٔ خواهش دل نبود

اگر تافتم رشتهٔ گوهر شکست
وگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دلق می آلود من
ببین جسم خمیازه فرسود من

زبا نیز گویم بهارم گذشت
ز می نگذرم روزگارم گذشت

بناسازگاری ز همسایگان
بسرمایه جوئی ز همسایگان

سر از منت ناکسان زیر خاک
لب از خاکبوس خسان چاک چاک

به گیتی درم بینوا داشتی
دلم را اسیر هوا داشتی

نه بخشنده شاهی که بارم دهد
بهر بار زر پیل بارم دهد

که چون پیل زانجا بر انگیزمی
ز نیش بر گدایان فرو ریزمی

نه نازک نگاری که نازش کشم
بهر بوسه لعب و نازش کشم

زبان عشوه‌هایش بدل بر خورم
رگ جان ز غمزه به نشتر خورم

مبادا به گیتی چو من هیچکس — نبندد دل بمهر بیکس کس
بپرسش مرا دست هم افسرده گیر — پر کاه با صرصری برده گیر
پس آنگه بدو نیز فرستاده دان — در آتش خسی باد افتاده دان
ز دودی که برخیزد از سوز من — شود بیش تا رستخیز روز من
دران تیرگی نبود آب حیات — که بر روی خضر را نویسی برات
ز دود و شراری که من در رهم — نگردون فرازم نه اختر دهم
فتد بر تنم چون ازان شعله داغ — بسوزد بخاک شهیدان چراغ
اگر نالم از غم ز غوغای من — نه پیچد بفردوس آوای من
که ز ناقوس دیرنشینان صدا — به افشاندن دست کوبند پا
وگر همچنین است فرجام کار — که می باید از کرده راندن غبار
مرا نیز یارای گفتار ده — چو گویم بران گفته زنهار ده
درین خستگی پوزش از من مجوی — بود بنده خسته گستاخ گوی
دل از غصه خون شد نهفتن چه سود — چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
زبان گرچه من دارم اما بست — به پستی اگرچه گنهکارم اما ز دست
همانا تو دانی که کافر نیم — پرستار خورشید و آذر نیم
نکشتم کسی را بهر دشمنی — نبردم ز کس مایه در رهزنی
مگر می که آتش نگویم از دست — بهنگامه پرواز سوزم بدست
من اندوه آیین و می اندوه ربای — چه گیرد مرا ای بنده پرور خدای
حساب می و رامش و رنگ و بوی — ز جمشید و بهرام و پرویز جوی
که از باده تا چهره افروختند — دل دشمن و چشم بد سوختند
ترا با من که از آب می گوی گاه — [illegible]

به آیین درآینده انجمن | مرا کرده اند آشکارا به من
ازان رو که در تب ز تاب بینند | همان ذرهٔ آفتاب بینند
تو نیز انکه هر چیز و هر کس نشست | بهار و خزان و گل و خس نشست
بروزی که مردم شوند انجمن | شود تازه پیوند جانها به تن
روان را به نیکی نوازندگان | بسرمایهٔ خویش تازندگان
گهرهای شهوار پیش اورند | فرو هیده کردار پیش اورند
ز نوری که ریزند و خرمن کنند | جهان را بخود چشم روشن کنند
بهنگامه با این جگر گوشگان | درانیده مشتی جگر توشگان
ز حسرت بدل برده دندان فرو | ز خجلت سر اندر گریبان فرو
دران حلقه من باشم و سینهٔ | و داغهای ایام گنجینهٔ
در آب و در آتش بسر بردهٔ | ز دشواری زیستن مردهٔ
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون | دل از غم به پهلو دو نیم اندرون
ز ناسازی و ناتوانی بهم | دم اندر کشاکش ز پیوند دم
زبس تیرگی های روز سیاه | نگه خورده آسیب دوش از نگاه
به بخشای بر ناکسیهای من | تهیدست و درمانده ام وای من
بهوش ترازو منه بار من | نسنجیده بگذار کردار من
بکرداری سنجی بیفزای رنج | گرانباری درد غم م بسنج
که من باخود از هر چه سنجد خیال | ندارم بغیر از نشان جلال
اگر دیگران را بود گفت و کرد | مرا مایهٔ عمر رنجست و درد
چه بینی همی چون سنج و درد از تو بود | غمی تازه در هر نورد از تو بود
فزونی که حسرت فزونیست | دم سرد من تند مهریست

بشهر اندر آورد از راه دوی
رسیدند گوهرفشانان بپوی

بدان جاده گوهر فرو ریختند
بعز زمین سنگ و پور ریختند

ز آیین که در شهر بر بسته بود
دو صد نقش بر یکدگر بسته بود

بدان تار و خطوهٔ چند پیش
بجنبید هر نقش بر جای خویش

جگرگون نگاهان خونین نوا
گرفتند چون داغ بر سینه جا

ز اشک فرو خورده مشتی گهر
ملک را فشاندند بر رهگذر

ز خون گشته پنهان هوسهای خویش
کشیدند خوانهای یاقوت پیش

شه دیده و دردا دل از جای رفت
بخاموشیش بر زبان های رفت

خموشی بدلجوئی آواز شد
ترحم بگفتار دمساز شد

لب جوش دل چشمه نوش ریخت
نوید رهائی بسر جوش ریخت

ده و ده و گنجدانها ز پی
گدایان روان کاروانها ز پی

عزیزی که یارای گفتار داشت
بهر برده اندازهٔ بار داشت

ز بیداد ذوق شناساوری
فغان برکشیده اندران داوری

که الماس در زر نشانندگان
نسنجیده گوهرفشانندگان

بیا سینه و داغ بیانی روند
جگرتشنه مرحباسی روند

تهی کیسگان تا دمی بر کشند
بگردون زر و لعل و گوهر کشند

بحرفی کز و لب گهرخیز شد
جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

که اینان جگرخستگان منند
به آهن فرو بستگان منند

بجز موی و ناخن که بینی دراز
زبان کوته از وجه برگ و ساز

لباس از گلیم و نمد از آهنست
کرا آهن از بس نمد گلیم ایمنست

نیا برده و اندر آلوده آورده اند
زمین برده و اندر نجه آورده اند

که فرمان دهد تا بهر گوشه بزم ‌‌ ‌ببندند آیین شادی بجزم
محلها به آراستن نو کنند ‌‌ ‌پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلگشا مژده کز شه رسید ‌‌ ‌بهار طرب را سحرگه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه ‌‌ ‌بایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند ‌‌ ‌امینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب شستند سیمای خاک ‌‌ ‌فشاندند پروین بدیبای خاک
ببازارها مو بمو صف بصف ‌‌ ‌به پیرایه بندی گشودند کف
ز هر پرده نقشی برانگیختند ‌‌ ‌بهر گوشه چینی در آویختند
بدان گونه آیینه ها ساختند ‌‌ ‌که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب ‌‌ ‌ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین از گرمی بجوشید مغز ‌‌ ‌برون داد از کان گهرهای نغز
به آرایش جادهٔ رهگذار ‌‌ ‌صدف ریخت از بحر دُر بر کنار
تو گویی ز تاب گهرها پروز ‌‌ ‌که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
چو هر کس باندازهٔ دسترس ‌‌ ‌بشادی زد از خودنمائی نفس
گروهی ز بیچاره زندانیان ‌‌ ‌علی الرغم لوکیسه سامانیان
به آیین ببستند از خویشتن ‌‌ ‌سیه پرده بر رخ انجمن
که هر تار زان پرده زنجیر بود ‌‌ ‌نوا ناله گر بم وگر زیر بود
بهر غولکا ندر نوا داشتند ‌‌ ‌همان دود دل بر هوا داشتند
براجزای تن جا بجا بند سخت ‌‌ ‌بهر بند بختی ز تن لخت لخت
نفس گرم مشعل چراغان آه ‌‌ ‌ز گرمی خس و خار سوزان براه
جهانی کشا موکب خسروی ‌‌ ‌قدم سنج اندازهٔ رهروی

ز ابرے کہ بارد بگلزار بر ⁂ بروید گیاہے بدنبالہ بر
بدان نابرومندی آن ناتوان ⁂ ز سرسبزی باغ بخشد نشان
اگر خوار و گر ناروائیم ما ⁂ بباغ تو برگ گیائیم ما
بخویش از ظہور جلالت خوشیم ⁂ فسردہ ز ہیبت ایزدی آتشیم
تر آب جگر خستگے را نمی ست ⁂ کہ گلہای باغ ترا شبنمی ست
زرہ ناشناسان گذر و بگشت ⁂ دمد جادۂ دیگر از روی دشت
فزاید بغوغای یوسف دو بہر ⁂ ترنج و کف خستہ گیران شہر
اگر کاسۂ قیس مسکین شکست ⁂ صدای ز لیلی دران کاسہ ہست

حکایت

شنیدم کہ شاہی درین دیر تنگ ⁂ ز کیلو برون راند لشکر بجنگ
گزین شہسواران عنان بر عنان ⁂ ہمین نیزہ داران سنان بر سنان
بہ پیچش زہی چرمین عنانہای سخت ⁂ زحل را بدلو اندرون پارہ رخت
بجنبش درخشان سنانہای تیز ⁂ بروی ہوا نور خور ریز ریز
دلیرانہ با لشکر نامجوے ⁂ باقلیم بیگانہ آورد روے
ز بس جست خود را بہ پیکار برد ⁂ بدشمن شبیخون بیلغار برد
بدان دم کہ در رہروی برگرفت ⁂ ز بدخواہ اورنگ و افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند ⁂ بہ لشکر زر و مال دشمن فشاند
ازان گنج کز لعل و گوہر شمرد ⁂ سر خصم با مغز و خود بہر شمرد
ہنوز از غباری کہ برجستہ بود ⁂ بسا ذرہ بر خاک ننشستہ بود
کہ در جنبش از چرخ آرام یافت ⁂ نوادار پیروزگر کام یافت
نیلنگش ز فرخندگے باز گشت ⁂ سوی کشور خویشتن باز گشت
خود آہستہ رو بود دیدہ ز پیش ⁂ فرستاد مردان بدستور خویش

بنی در نوائی که چون بر کشند — بآواز آن ناله ساغر کشند
بساقی خرامی که از دلبری — ز شاهد برد دل بساقی گری
بشاهد ادائی که از سرخوشی — بساقی و شاهد دارو بیهشی
بنازاده دستی که ساغر زند — به افتاده سنگی که بر سر زند
هر آیینه ما را که تر دامنیم — ز دیوانگی با خرد دشمنیم
ز آلودگیها گرانی بود — همه سختی و سخت جانی بود
ز هر شیوه ناسازگاری رسد — ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
ببزم ار چه در خوردن باده ایم — ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیج — نیابیم جز گردش از جام هیچ
بلغزانیم چنان کرده کوشش که خویش — نباشیم تاری ز زنار بیش
بلب جز بنا گفتنی کار نه — ز خود جز به نفرین سزاوار نه
نه سودای عشق و نه راه صواب — نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه دستور دانش نه خسرو شناس — نه از شحنه شرع در دل هراس
نیاسوده از ما به کنج و کمین — کسی جز وقایع نگار یمین
گناه آنقدر ها برون از شمار — که رنجد یسار از سروش یسار
چو از پرده پرسش وجو بگذرند — روانهای ما را بدوزخ برند
هر آیینه از ما بسته دامنی — فرو میرد آتش بدان روشنی
بدان تا چو این گرد خیزد ز راه — بسوزند ما را بشرم گناه
ولی با چنین آتشی خانه سوز — تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
نه این ما بسکه سوزان بداغ توایم — نه پروانگان چراغ توایم
بهر گونه کالا روائی ز تست — بما بهره ناروائی ز تست

تویی آنکه چون پا گذاری براه — نیابی بجز خویشتن جلوه‌گاه
چو رو در تماشای خویش آوری — هم از خویش آیینه پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن — که کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواهش که آن شان تست — هم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز هنگامه اندر ضمیر — چو نم در یم و رشته اندر حریر
ظهور صفات تو جز در تو نیست — نشانهای ذات تو جز در تو نیست
ز خواهش بگوهر تنی چشم دولی — بآرایش دهر کام تولی
کشائی نورد به نیرنگ رنگ — کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
ز هر پرده پیدا نوا ساز تست — بهر جلوه پنهان نظر باز تست
پدید آوری برگ و سازی فراخ — چو نخلی با نبوهی برگ و شاخ
درین گونه گون آرزو خواستن — بود چون بپالیست آراستن
ز هر پرده رنگی که گیرد گشاد — چنان دلکش افتد که بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد — بهر جا رسد هر چه از در رسد
بچرخ والایی و برتری — بچار اخشیج آدمی پیکری
به یزدانیان فره ایزدی — بیونانیان بهره بخردی
بکشورکشایان دم گیر و دار — بمسکین گدایان غم پود و تار
بناهیدیان باده بیغمی — بکیوانیان کوشش ماتمی
بمستان نشید و بعشاق آه — بآهن کلید و بزر نام شاه
به نیرنگ نقش و به پرگار سیر — بطامات لعن و بطاعات خیر
به ابر از پی خاک آب حیات — بخاک از نم ابر جوشش نبات
بهی در فروغی که چون بر دمد — ز سیمای بیچاره [illegible]

چه باشد چنین پرده ها ساختن — شگالی بهر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه سو — چگونی چنین تو بتو حجاب از چه رو
همانا از انجا که توقیع ذات — بود نسخه و فهرست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی در وست — ظهور شیون خدائی در وست
ز فرمان دهی خاست فرمانبری — شناساوری شد شناساگری
ترا با خود اندر پرند خیال — بود نقطهٔ از صفات کمال
کزان نقطه خیزد سیاه و سپید — وزان پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از شمیم — بدان بشگفد گل بباغ از نسیم
ازانجا نگه روشنائی برد — وزانجا نفس نغمه زائی برد
ازان جنبش اید بشوخی برون — اگر موج رنگست گر موج خون
اگر سود گوهر بدامن برد — زیان گر خود انگه بخرمن برد
ز آلایش کفر و پرواز دین — ز داغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه پردازش هست و بود — جمال و جلال تو گیرد نمود
بگردون ز مهر و باختر ز تاب — بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش — بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
بچشم از نگاه و به آهو ز رم — بچنگ از نوای و بمطرب ز دم
بباغ از بهار و بشاه از نگین — بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین
عیار وجود اشکارا کنی — نشانهای جود اشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو — جلال تو تاب تو از خوی تو
جمال ترا ذره از آفتاب — جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم ارائی — همانا خیالے و تنهائیے

زرهی که خود را بر آن بسته اند / به یزدان پرستی میان بسته اند
ز مصری که بیخواست در دل بود / پرستنده حق گر جبلی طلل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست / پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی شش کان ازان سوی نیست / بد و نیک اجز بوی روی نیست
جهان چیست آیینهٔ آگهی / فضای نظرگاه وجه الهی
نه هر سو که رو آوری سوی اوست / خود آن رو که آوردهٔ روی هوست
ز هر ذره کاری به تنهائیش / نشان بازیابی ز یکتائیش
چو این جمله را گفته عالم اوست / بگفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
چو اینجا رسیدم همایون سروش / بمن بانگ برزد که غالب خموش
بپاشید در لرزه بندم ز بند / تپان همچو بر روی آتش سپند
چو از وی پذیرای راز آمدم / مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم زخمه ریز / بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیده / به نیروی جانی که بخشیده
دما دم بجنبش گراید همی / ز راز تو حرفی سراید همی
ندانم که پیوند حرف از کجاست / درین پرده لحنی شگرف از کجاست
گر از دل شناسم جنون بیش نیست / که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نیرو دهد / خود او را ازین حیرتی رو دهد
نه آخر سخن را گشایش ز تست / بتا بود چندین نمایش ز تست
چو پیدا تو باشی نهان هم توئی / اگر پرده باشد همانم توئی
بهر پرده دمساز کس جز تو نیست / شناسنده راز کس جز تو نیست

ستایش نیایش ز می غازه جوی — بیا با نیایش ز خور تازه روی
گرانمایگان غرق کوثر از و — خسان خستهٔ موج ساغر از و
مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافر انند ز بهر اویش — وگر مومنان در پرستاریش
هو الحق سرایان او غیب جوی — انا الحق نوایان او تلخ گوی
رهش راز جانها عباری بلند — غمش را ز خال عروسان سپند
نه تنها خوشی ناز پرورد اوست — که غم نیز دلدارهٔ درد اوست
اگر شادکامی شکر می خورد — وگر نامرادی جگر می خورد
نه آنزا نشاطی به پیوند اوست — که اینهم بهستی نشانمند اوست
ز آیین نگاران بهنگامه در — رقم گشته نامش بهر نامه در
لغت زان پشوتن تازی و پهلوی — که بالد سخن چون پذیرد نوی
سخن گر بصد پرده و ساز گشت — چنان کامد از وی بوی بازگشت
بهر لب که جوئی نوائی از وست — بهر سر که بینی هوائی از وست
اگر دیو ساریست بیهوش و دنگ — که هموار پیکر تراشد ز سنگ
ببت سجده زان رو روا داشته — که بت را خداوند پنداشته
وگر خیره چشمیست نیّر پرست — بدرو می از جام اندیشه مست
بمهرش ازان راه جنبیده مهر — گزین ورزش دوست بنموده چهر
زناری دروغان اهریمنی — گروهی بود گر خرد دشمنی
ز لب واژ ناآشنائی دهند — بالتش نشان خدائی دهند
به تن ها به آوردگر آلیش کنان — بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت و کوی — خداوند جوی و خداوند گوی

شناسندگان را بجز رهنمای ، هراسندگان را غم از دل ربای
نفسها بسودای او ناله خیز ، جگرها به صحرای او ریزریز
رگ ابر را اشکباری از وست ، دم برق را بیقراری از وست
زبانهای خاموش گویای او ، نهانهای اندیشه پیدای او
بگویایی از وی زبان فصیح ، خورد زله ز اعجاز او مسیح
بجنبش از و نال کلک دبیر ، نماید بهر دم رگ جان تیر
خرد را که جوید ستایش ، نگه خیره در برق پیدایش
دوئی بی کفن مرده در راهش ، خودی دادگر شحنه درگهش
گر از جان سپاران نازش کیست ، ور از پرده داران بارش کیست
مر آن را پلارنگ رگ گردنی ، مر این را روان مجمر دستنی
ز گرمی که باشد بهنگامه اش ، ز تیزی که دارد قط خامه اش
زبانهای افسردگان آتشین ، سخنهای سنگین دلان نازنین
زهی هستی محض و عین وجود ، که نازد بیکتاییش هست و بود
ز شاخابه کز قلزمی سر دهد ، بهر تشنه آشام دیگر دهد
بیک باده بخشد ز پیمانه ، بهر خود رقص جداگانه
جهانی ز طوفان بغرقاب در ، هنوزش همان چین بگرداب در
گروهی ز مستی بغوغا درون ، هنوزش همان می بمینا درون
اسیرش ز بندی که برپای اوست ، سگالد که بر تخت چین جای اوست
شهیدش بجولیش از طرب بهره مند ، بجز چشم زخمش نباشد گزند
ز باغی که خیزد ز خون در دلش ، بیابان تماشا نماید رگ بسملش
که چون خوابدش رغبت انگیز تر ، سخن گستر نغمه با تیز تر

چمن خلد و کوثر شود آبگیر | خیابان ز روش چمن جوی شیر
بیندیش کاین رنگها از کجاست | نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ بر هم زدن | نشاید ز دانست او دم زدن
گروهی به بند گهر یافتن | فرو بسته دل در زمین کافتن
یکی راه دم تیشه بر کان نخورد | یکی ره بنایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده ور کرده اند | چراغی درین بزم بر کرده اند
خرد کز جهانیست پیشش خبر | نباشد ز عنوان خویشش خبر
نه بیند جز این هیچ بیننده | که ما را بود آفریننده
کز اندازهٔ آفرینش بدوست | دم دانش و داد بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار | به خور روشنائی ده روزگار
کشایندهٔ گوهر آگین پرند | ز پروین به پهنای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکر آب و گل | شمارندهٔ گوهر جان و دل
بگردش درارندهٔ نه سپهر | بگردون برارندهٔ ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز | زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشانندهٔ خسروان | ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بدانش به اندیش فرزانگان | ببستی نگهدار دیوانگان
شناساگر رازدانان براست | توانا کن ناتوانان بخواست
جگر را ز خونابه آشام ده | نفس را به بیتابئی آرام ده
بهر دم ز آواز پیوند بخش | بهر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از سرخوشی شور در نی فکن | هم از ناله جان در تن نی فکن
روان را بدانش گهر زای دان | جهان را بدستور بر پای دان

بدل هر که سوزنده داغش نهاد — پری رخ به پیش چراغش نهاد
بود سوز داغش ز بس دلپسند — سویدا سزد بر جمالش سپند
رضاجوی هر دل که دردیش هست — هواخواه هر رخ که گردیش هست
نرنجد ز انبوه خواهندگان — نیاید ستوه از پناهندگان
خرد چین هستی فروشندگان — دهد مزد بیهوده کوشندگان
رباید دل اما ز دلدادگان — کشد ناز لیکن ز افتادگان
ز بادی که بر دل وزد در نهفت — زبان را به پیدا درارد به گفت
نگه را که بیرون نباشد ز چشم — دهد بال پیدایی مهر و خشم
دل دوست با هم دگر دوخته — درین کیسه گرد آر اندوخته
روان و خرد باهم آمیخته — ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهرها شمردن توان — نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگردنده کاخ بلند — کش اندازه چون نیست اما چند
ز رخشانی گونه لاجورد — دهد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ و ر — بهر یک ز گردش صد آهنگ و د
اگر جلوه روشن ور او از خوش — خم رنگ خوش پرده ساز خوش
بیندیش کاین چرخ و پروین گراست — چنین پرده ساز زرنگین کج است
نگاهی ببازی گه روزگار — ز بازی گرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد — اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیان نقش — شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو — پرد تا بهم سو ز بال تذرو
بحالیکه عریان بود پیکرش — دمد چشم نرگس ز فرق سرش

یا اسد الله الغالب

مثنوی یازدهمین

سپاسی کزو نامه نامی شود — سخن زو گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار زوست — سخن چون خط از رخ نمودار زوست
سپاسی که تا لب ازو کام یافت — روانها بدان آتش آرام یافت
سپاسی که فرزانه دم‌شناس — بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسی که فرخ سروشان راز — بران زمزم آباد گویند باز
سپاسی که شوریدگان الست — ببندندش ببانگ قلقل ز دست
سپاسی بسوزش در آمیخته — ز دل جسته با دل در آویخته
سپاسی ز بسیاری جوش دل — ز اندیشه پیوند غفلت گسل
سپاسی ز دل سوز کثرت ربای — سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پرورش — بدین شیوه بخشد شناسا ورش
خدائی که زانگونه روزی دهد — که هم روزی و هم روزی ده
بنامی که گم گشته بردن دهد — ز بیری نه سنجد شمردن ورا
کسی را که باشد بر انگشتری — ز تدگر وا و حلقه دیو و پری
متاع اثر بسکه ارزان دهد — مسیحا بدان مرده را جان دهد
رهنما او کاید بیرون همی — دهد تن به بند شمردن ستی
نباشد اگر بخشش عام او — کر از هر بیرون نام او
بفرخندگی هر که نامش گرفت — هما او بوا برا و دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین — تراشند پاکش او دل نگین

گه دخان کشتی به جیحون می‌برد | گه دخان گردون به هامون می‌برد

گاه گردون گردد از دخان | نی به گاو و نی به اسپ آن رخ دخان

از دخان زورق به رفتار آمده | باد و موج این هر دو بیکار آمده

نغمه‌ها بی زخمه از ساز آورند | حرف چون طائر به پرواز آورند

هین نمی‌بینی که این دانا گروه | در دو دم آرند حرف از صد کروه

می‌زنند آتش به باد اندر همی | می‌درخشد باد چون اخگر همی

رو به لندن کاندر آن رخشنده باغ | شهر روشن گشته در شب بی‌چراغ

کار و بار مردم هشیار بین | در هر آیین صد نو آیین کار بین

پیش این آیین که دارد روزگار | گشته آیین دگر تقویم پار

هست ای فرزانهٔ بیدار مغز | در کتاب این گونه آیین‌های نغز

چون چنین گنج گهر بیند کسی | خوشه زان خرمن چرا چیند کسی

طرز تحریرش اگر گویی خوش است | نی فزون از هر چه می‌بودی خوش است

هر خوشی را خوشتری هم بوده است | گر سری هست افسری هم بوده است

سید ار فیاض را اشمر بخیل | تو ز میر بزد طبعش زان بخیل

مرده پروردن مبارک کار نیست | خود بگو کان نیز جز گفتار نیست

غالب آیین خموشی دلکش است | گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوش است

[illegible] سید یکتی این است | از ثنا بگذر دعا این است

این سراپا فره و فرهنگ را | سید احمد خان عارف جنگ را

هر چه خواهد از خدا موجود باد | پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم به ابر گهربار

مثنوی دهم

مژده یاران را که این دیرین کتاب
یافت از اقبال سید فتح باب

دیده بینا آمد و بازو قوی
کهنگی پوشید تشریف نوی

وینکه در تصحیح آیین ای اوست
ننگ و عار همت والای اوست

دل بشغلی بست و خود را شاد کرد
خود مبارک بنده را آزاد کرد

گوهرش را آنکه نتواند ستود
هم بدین کارش همی باید ستود

هر چنین کاری که اصلش این بود
آن ستایدکش رسا آیین بود

من که آیین یار دانشمنم
در وفا اندازه دان خود منم

گر بدین کارش نگویم آفرین
جای آن دارد که جویم آفرین

با بد اینسان نانهم در سخن
کس نداند آنچه دانم در سخن

کس مخر باشد بگیتی این متاع
خواجه را چه بود امید انتفاع

گفته باشد کاین گرامی دفترست
تا چه بیند کان بدین درخورست

گر ز آیین میرود با ما سخن
چشم بکشا و اندرین دیر کهن

صاحبان انگلستان را نگر
شیوه و انداز اینان را نگر

تا چه آیینها پدید آورده اند
آنچه هرگز کس ندید آورده اند

زین هنرمندان هنر بیشی گرفت
سعی بر پیشینیان پیشی گرفت

حق این قوم است آیین داشتن
کس نیارد ملک به زین داشتن

داد و دانش را بهم پیوسته اند
هند را صد گونه آیین بسته اند

آتشی کز سنگ بیرون آورند
این هنرمندان ز خس چون آورند

تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب
دود کشتی را همی رانند در آب

بهر وار سلکی از گوهر سفته	ز دانش نیز لعلش چند سفته
اگر یابی ز بازی داستانها	ز دین و داد هم بینی نشانها
نی گلگشت که بزم آراست از حرف	بشاخ گلبنی ما ماست از حرف
که نتواند گرانی را تحمل	نگون گردد ز بار غنچه و گل
بدان ظلمت همی ماند دو آتش	که باشد در میان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاهی	ثریا منظری انجم سپاهی
به دارائی خسرو مند یگانه	به دانائی شهنشاه زمانه
پر از راز دو عالم سینهٔ او	زهی شاه و زهی گنجینهٔ او
کفش از پنجهٔ خور زر فشان تر	رگ گلگش ز کلک گوهرفشان تر
اگر مانی ببیند نازد به ارژنگ	فروخور رخشم و بگز [illegible] سنگ
نگارستان معنی بین که دانی	که همعنیست صورتهای مانی
نمیگیرد چنین نقش ارچه مانیست	که آن صورت بود وین معنویت
چو بینی این نقوش دلنشین را	طراز شاه معنی آفرین را
سزد گر میر اعظم بینی نام	که از نامش بباید سال اتمام
وگر باید ازین خوشتر گهر سفت	ریاض ملک معنی میتوان گفت
پس این بهر بقای حامی دین	دعا از غالب دل خلق آمین
شهنشه را حیات جاودان باد	بهارستان جاهش بی خزان باد

تقریظ آمین اکبری مصححه سید احمد خان

صدر الصدور مراد آباد

دیباچه مثنوی موسوم به بست و هفت اختر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نظم

بنا میزد ورقی مجموعه راز — شگفت آور تر از نیرنگ اعجاز
دو جادو لیک هوش افزا فسونی — جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی — غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانه شمعی عالم افروز — سوادش شب ولی روشن تر از روز
ز بس خوبی سزد بهر سوادش — سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست — هزاران نکته کان باریکتر از موست
بیاضی کاندران مسطور است — تو گوئی موجی از دریای نور است
نگر خود چشمه نور است و از وی — به هر سو موج در خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان بند — که واداده جا بجا با عطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش — که باد اگرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نی ز من بس — هم از سلطان انجم انجمن پس
که راز دهر در دفتر نگارد — همایون بست و هفت اختر نگارد
شه فرزانه چندین هنرش بین — به هر هنر جهان دیگرش بین
همانا جم حشم سلطان عالم — بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش — که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابر و بدل دریاست سلطان — بدانش گوهر یکتاست سلطان

کار که بارگهش نه سپهر — خاک نشینان رهش ماه و مهر
قیصر و فغفور گدای درش — یافته اوج ظفر از منظرش
باد فروش سر راهش بهار — گشته غزلخوان بنوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست — نازش ایام به دوران اوست
باد که او ملک سلیمان برد — چون بود اکنون که ز فرمان برد
باد خود از بندگی آزاد نیست — توسن شه چابک‌تر از باد نیست
دهر بسی دیگر آیین نهاد — تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروی — قاعده آنست که در رهروی
زین چو فرا پشت تکاور نهند — غاشیه بر دوش سکندر نهند
گرد و اگر دوش سکندر نگار — خضر برد غاشیهٔ شهریار
شاکر که سیمم ز قلم کام یافت — تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان — برتر از آنست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد سخن — گو چکند دعوی ناسودمند
داد نشانی ز ثنا خوانیش — لیک نه در خورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این — مدح مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من — تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا — هیچ نیاید ز من الا دعا
کار شه از روی ریا میکنم — نیمشب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چه گویم همی — بهر شه از خضر چه جویم همی
تابع اسکندر و آن فرخی — زندگی خضر و آن فرخندگی
بالنفسم فیض سحر یار باد — سینهٔ من مشرق انوار باد

در تهنیت عید بولیعهد
مثنوی هشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد
کرده ام از حکم ازل آبخورد

پیکرم از خاک و دل از آتش است
روشنی آب و گل از آتش است

آتشم اما نه که دودیش نیست
بر نمط شعله نمودیش نیست

سوخته ام لیک سوزنده ام
آتش بی دود فروزنده ام

آتشم اما بفروغ و فراغ
روشنی شمع و نور چراغ

ای که زبی دم زهوا خواهیم
شمع و دانی که سحرگاهیم

دارم ازین زمزمه شرمندگی
پرتو مهرم بدرخشندگی

پرتو خورشید گر افتد بخاک
هست نه آلودگی خاک پاک

خصم گر این نکته شمارد دروغ
غم مخور اینک من و اینک فروغ

نی نی اگر راست سرایم همی
مهر جهانتاب نشایم همی

ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور
ذره ز خورشید پذیرفته نور

خاک ره از روشنی آفتاب
جلوه فروشد که منم خویشتاب

ذره اگر بال انا الشرق زد
هم ز درخشانی آن برق زد

با که توان گفت که این تاب چیست
ذره منم مهر جهانتاب کیست

مهر ولیعهد شهنشاه عهد
زیب فزایندهٔ این هفت مهد

روشنی چشم ظفر فتح ملک
فرخ و فرخنده گهر فتح ملک

هم بدهش داور فریادرس
هم بسخن خسرو مشکین نفس

حسن بهار آینه روی او
نکهت گل توشه کش خوی او

خسرو فرزانه فیروز بخت   [illegible]

عالم دا این نعمت الوان او   [illegible] خوان او

تاجوران قافله در قافله   راست چنان [illegible] سلسله

راست بآدم رسد ار بنگری   سروری و شاهی و پیغمبری

آنکه چو شمع خرد افروخته   مشتری از وی ادب آموخته

ور بخدنگ افگنی آورده روی   از قدر انداز قدر برده گوی

قهرش اگر تفرقه افگن شود   ناهیه غارتگر گلشن شود

حفظش اگر عام کند ایمنی   شمع پذیرد ز هوا روشنی

عربدش اگر بانگ بر آشوب زند   قافله خون دل شب زند

لطفش اگر دایه به گلخن دهد   آتش و دودش گل و سوسن دهد

مدح شهنشاه همایون نژاد   نیست نوایی که توان ساز داد

زین همه اندیشه که من میکنم   گدیهٔ اقبال سخن میکنم

ورنه و حلقه برین در زدن   گام ز اندازه فراتر زدن

چون بسخن دسترس او بود   بنده همان به که دعاگو بود

خواسته غالب بسخن گستری   تازگی طرز ستایشگری

زال سخن هر که طراز ثنا   خاتمهٔ آن نبود جز دعا

شیوهٔ گفتار بآیین خوش است   حرف دعا از پس تحسین خوش است

نکته سرایان فرو هیده فن   جاده شناسان طریق سخن

حرف دعا چون بزبان آورند   شرط و جزای بمیان آورند

منکه ندانم سخن آراستن   بس بود اینم ز خدا خواستن

دولت شه دولت جاوید باد   تا ابدش عید پس از عید باد

[illegible] / از اثر ناطقه [illegible]

باز برآنم که درین جلوه گاه / غازه کشم بر رخ خورشید شاه

باز نوا اندازم رسای سخن / بافته‌ام وام همای سخن

باز بآهنگ سخن گستری / ساخته‌ام خامه زبان پری

پای فرو رفته قلم را به گنج / خامه قصبست و نفس نغمه سنج

رند جهان سوز ملامت کشم / خود زد و گیتی بخیالی خوشم

من نه همین پیکر آب و گلم / راز فشان او آن بود اندر دلم

یافته‌ام منصب کار آگهی / خامه بتوقیع بهادر شهی

جوهر نازم من و شه جوهریست / خوبی آیینه ز روشنگریست

جنبش کلکم بهوای شهست / نازش نطقم به ثنای شهست

کرده قلم از گهر شاهوار / بهر شهنشاه فشانده‌ام نثار

نیست دوئی در روش دین من / شاه پرستی بود آیین من

آنکه ز شاهیست ثنا مندیش / چون نپذیرم بخداوندیش

پیشه من جمله ثناگستریست / کار خداوند رهی پروریست

باشدم از فره انوار شاه / فرخی عید بدیدار شاه

خامه من گشته بتقریب عید / قفل در گنج سخن را کلید

نکته طرازی بمن آموخت عید / سینه بنور خرد افروخت عید

تا حرم از هند دراز است راه / بسته‌ام احرام در بار شاه

گر نتوان گشت بگرد سرش / چهره توان سود بخاک درش

طلعت شاه آینه حق نماست / حق طلبان پیرو شه شیواست

شاه فروزان رخ فرخ گهر / قبله ارباب نظر بو ظفر

خواهد از هر ذره آرد عالمی / هم به هر عالم ...

هر کجا هنگامهٔ عالم بود / رحمة للعالمینی هم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر / یا به یک عالم دو خاتم خوبتر

در یکی عالم دو تا خاتم مجوی / صد هزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی / خرده هم بر خویش می‌گیرم همی

ای که ختم المرسلینش خوانده / دانم از روی یقینش خوانده

این الف لامی که استغراق راست / حکم ناطق یعنی اطلاق راست

منشاء ایجاد هر عالم یکیست / گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گویی که نورش اولست / از همه عالم ظهورش اولست

اولیت را بود شانی تمام / کی به هر فردی پذیرد انقسام

چون همه کل برنتابد تثنیه / در محمد ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان ریو و رنگ / حیز امکان بود بر مثل تنگ

نیم امکان اندر احمد منزویست / چون رخ امکان بگوئی که دویست

صانع عالم چنین کرد اختیار / کش به عالم مثل نبود زینهار

این نه عجز است اختیار است ای فقیه / خواجه بی همتا بود لاریب فیه

هر کرا با سایه نپسندد خدا / همچو او را نقش کی بندد خدا

همگی مهر منیرش چون بود / سایه چون نبود نظیرش چون بود

منتفی اندر کمال ذاتیست / لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام / نامه را در سر نوردم والسلام

تهنیت عید شوال ... مثنوی

[illegible] / هم حریف این دو رویان نیستم

[illegible] شاهی نیستند / یعنی آیات الهی نیستند

[illegible] آیات نیست / وین چه پنهان را ظهور ذات نیست

این آن را هر زمان انکاری همی / تا چه از حق در نظر داری همی

چون تنها انکار تا این غایت است / آنچه بهر رفتی کدامی آیت است

من نه بد گفتم وگر گفتم مرنج / تو کرا بد گفته در دل بسنج

خواجه دنیا و دین را منکرے / زمرهٔ اهل یقین را منکرے

با دل رنجیده از کینه پاک / منکری را گر بوم منکر چه باک

در دل در نظم گفتن نیست بحث / منکه رندم شیوهٔ من نیست بحث

من سگم و حرم گرانجان نیستم / صد نشان پیداست پنهان نیستم

وین که میگوئی توانا کردگار / چون محمد دیگری آرد بکار

با خداوند و گیتی آفرین / ممتنع نبود ظهوری اینچنین

نغز گفتی نغزتر باید شنفت / آنکه پنداری که هست اندر نهفت

گرچه مخمر دو ده آدم بود / هم بقدر خاتمیت کم بود

صورت آرایش عالم نگر / یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر

اینکه میگویم جوابی بیش نیست / مهر منیر زان جلوه تابی بیش نیست

آنکه مهر و ماه و اختر آفرید / میتواند مهر دیگر آفرید

حق دو مهر از سوی خاور آورد / کور باد آن کو نه باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است / هر چه اندیشی کم از کم بوده است

لیک و بیک عالم از روی یقین / خود نمی گنجد دو ختم المرسلین

یک جهان تا هست یک خاتم بس است / قدرت حق را نه یک عالم بس است

[illegible] / [illegible]

از برای آنکه این [illegible] / [illegible]

از شهود حق طرازی داشتند / با خدای خویش رازی داشتند

نور چشم آفرینش بوده اند / شمع روشن ساز بینش بوده اند

حق پرستان را بباطل کار نیست / محو لیلی را به محمل کار نیست

گر نه از لیلی بود دیدار جوی / کی به محمل آورد دیوانه روی

گرچه با لیلیست حرف از جان زدن / لیک بر محمل نگه نتوان زدن

آن ولی دریای حق مستغرقست / عین حق گر نیست خود محو حقست

حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند / چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند

خیز تا حد ادب داری نگاه / بی ادب را بر دم تیغست راه

با ولی آویختی دیوانهٔ / یا بر آتش ریختی پروانهٔ

نیستی عارف که گویم خود مباش / بد مبین و بد مگوی و بد مباش

بد شمردی رهروان پیش را / رهرو چالاک گفتی خویش را

گر سفر اینست منزلگه کجاست / لا اله گفتی الا الله کجاست

هست رسم خاص در هر مرز و بوم / خود چه میخواهی ز نفی این رسوم

نفی رسم کفر ما هم میکنیم / داد با دانش فراهم می کنیم

نفی کفر این ارباب صفاست / نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست

نفی رسم و ره هوا را میکشد / نفی فیضست اینکه ما را میکشد

ای گرفتار خم و پیچ خیال / نفی حق اثبات نبود جز ضلال

در تو گوئی میکنم اثبات حق / از چه روی منکر آیات حق

وانمودی انکار انکار او بسے / [illegible] گفتار او بسے

بو همی پیراهن رسد از صبا — دیدهٔ یعقوب زو یابد جلا
برد جا و پیرهن کو مصطفی ست — جان فشاندن زان اگر بیکی رواست
در عرب بودست معشوقی ازو — قیس نامی دل به لیلی داده
بر سگی کز کوچهٔ لیلا رسی — قیس از خویشش فزونتر خواستی
میتوانی گفت نامی تن پرست — بر سگ کنعان بود پیراهن پرست
یا توان گفتن که خود چون بوده است — سگ پرستی کیش مجنون بوده است
حاش لله کاینچنین باشد نورد — رفت از حد سوی ظن کافر گرد
عشق گر با پیرهن ور بار داست — نیست بهر جامه از بهر خداست
حق فرستادست بهر ما رسول — کرده ایم از بهر حق دینش قبول
گر بسوی خواب خرقه آزیم ما — دوست از بهر حقش داریم ما
چون نگرد طالب دیدار دوست — شاد از نظارهٔ آثار دوست
آنکه بردی بهره از خوان نبی — بردهٔ او یا احسان نبی
آمد و آورد پیغام از خدا — لوحش الله مرحبا نام خدا
جاده را بهر نمایان کرد و رفت — راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت
چون تو کی از ناسپاسانیم ما — پیرو ایزد شناسانیم ما
حق پرستان جمله این کرده اند — زانکه با دلهای آگه رفته اند
اصل اینها است طرز خاص ما — خالصاً لله بود اخلاص ما
همچو این شمع و چراغ افروختن — عود در مجمر بر آتش سوختن
جمع گشتن در یکی ایوان همی — پنج آیت خواندن از قرآن همی
نان بنان خواهندگان دادن دگر — مرده را رحمت فرستادن دگر
کز پی ترویج روح اولیاست — در حقیقت آنهم از بهر خداست

بردن نام نبی و اولیا — خود بود از همت بنده برخیزدا

وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت — رهنمای سالک پیران چشت

آنکه شیخ وقت و خضر راه بود — نام والایش کلیم الله بود

گفت استمداد از پیران رواست — هرچه پیر راه گوید آن رواست

کی غلط گوید چنین روشن ضمیر — خرده بر قول کلیم الله مگیر

همچنین شیخ المشایخ فخر دین — آفتاب عالم علم و یقین

هم برین هنجار و آیین بوده است — شیخ ما حق گوی و حق بین بوده است

تا نه پنداری ز پیران خواستیم — حاجت خود را ز یزدان خواستیم

لیک در پرورش بدرگاه رفیع — ما سبب آریم پیران را شفیع

اینچنین پرورش روا نبود چرا — بحث با عارف خطا نبود چرا

ور سخن در مولد پیغمبر است — بزمگاه دلکش و جان پرور است

خود حدیث از سرور دین میرود — میرود وانکه با آیین میرود

سعی ما مشکور و مقصد ما روا — چیست آن کان انتظاری ناروا

نکهت موی مبارک جانفزاست — بارکِ جانش همی پیوندهاست

بر تن نیکوتر از جان بسته است — لاجرم از آب حیوان رسته است

دلنشین ما بود زان روی موی — وه که گرداند کسی زان موی روی

هر کرا دل هست و ایمان نیز هم — چون نورزد عشق با نقش قدم

در ره دین تا قدم بنهاده اند — عشقبازان زان نشانها داده اند

بر وی از خویشم و صد پیر سنگ شک — می برم زین نقشها پر سنگ شک

نقش پائی کاینچنین افتاده است — اهل دل را دلنشین افتاده است

کی نشیند در دل آن بدگهر — کش دلی از سنگ باشد سخت تر

[illegible] عجب الغیب بود　　حسن او اندیشه [illegible] غیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند　　تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن　　داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد　　مشتعل از نور محمد پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور　　هر چه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرات کاندر تاب مهر　　از نقاب غیب بنماید چهر
مهر بر ذرات پرتو افگنست　　عالم از تاب یک اختر روشنست
نور حق است احمد و لمعان نور　　از نبی در اولیا دارد ظهور
هر ولی پرتو پذیرست از نبی　　چون مه از خور مستنیرست از نبی
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست　　لیک اعمی را نصیب از نور نیست
از نبی و راز ولی خواهی مدد　　تا نه پنداری که نا جائز بود
بر نیاید کار بی فرمان شاه　　لیک آیینهاست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست　　هر چه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آسانی خوردهٔ　　آب از موجی بجام آوردهٔ
آب از موج آید اندر جام تو　　لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علی　　با حقش کارست و پوزش با علی
یا محمد جان فزاید گفتنش　　یا علی مشکل کشاید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک　　یا معین الدین اگر گوئی چه باک
ابلهان را زانکه دانش نارساست　　گفتگو ها بر سر حرف نداست
مولوی معنوی عبد العزیز　　وان رفیع الدین دانشمند نیز
شاه عبد القادر دانش سگال　　کاین وطن را بود در گوهر [illegible]

وصف او چه چون حق بود | مصر و عید ز درسے بود
مرحبا ساز خوش بیانی او | خیذا شور نکته دانی او
نطقش آب حیات را ماند | در روانے فرات را ماند
نثر او نقش بال طاوس ست | انتخاب صراح و قاموس ست
پادشاهی که در قلم و حرف | کرده ایجاد نکته های شگرف
خامه هندوی بارهی دانش | هندیان سر بخط فرمانش
این رقمها که ریخت کلک خیال | بود سطری ز نامه اعمال
از سخن نارسای هیچدان | معذرت نامه ایست نسبی این
بو که آید ز عذر خواهی ما | رحم بر ما و بیگناهی ما

آشتی نامه و وداد پیام

ختم شد والسلام والاکرام

بیان لمعه داری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول | می نگارم نکته چند از اصول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه | دیده و را سرمه اعمی را نگاه
حق بود حق کامد از نورش پدید | آسمان ها و زمین ها را کلید
نور محض اصل هستی ذات است | هر چه جز حق بینی آنرا آیت است

دوستان را اگر ز من گله است   که غرامت خلاف قافله است
میرویم از پی قتیل همه   ساخته مرورا دلیل همه
تو ازین حلقه چون بدر زده   گام بر جادهٔ دگر زده
ای تماشائیان ژرف نگاه   هان بگوئید حسبةً لله
که چسان از حزین بپیچم سر   آن بجادو دمی بدهر سمر
دل دهد کز اسیر برگردم   زان نوا این صفیر برگردم
دامن از کف کنم چگونه رها   طالب و عرفی و نظیری را
خاصه روح و روان معنی را   آن ظهوری جهان معنی را
آنکه از سرفرازی قلمش   آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه آفریدهٔ اوست   در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش   خامه را قند بهی ز بازویش
طرز تحریر را نوی از وی   صفحه ارژنگ مانوی از وی
فتنهٔ گفتگوی اینانم   مست لای سبوی اینانم
آنکه طی کرده این مواقف را   چه شناسد قتیل و واقف را
لیک با آن همه که این دارم   گنج معنی در آستین دارم
دل و جانم فدای احباب   شوق وقف رضای احباب
میشوم خویش را صلح دلیل   می سرایم نوای مدح قتیل
تا نماند ز من دگر گله   رسد از پیروان وی صله
گفتن این هوشیاری نیست   لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت   سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک از من هزار بار به است   از من و ما چو من هزار به است

آه ازان دم که بعد رفتن من
تا بوم رنج دوستان باشم
شاد گردند کز میان بروم
خسته و مستمند برگردم
به وداعم کس از شما نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم
ناله بی صرفه چون جرس نزنم
نشکنم بر رخ بیان رنگی
تاب هنگامه ام خدا را نیست
وینکه در پیشگاه بزم سخن
که فلان با قتیل نیکو نیست
زله بردار کس چرا باشم
خود کسی ناسزا چرا گوید
مخلصی از صحبت قتیلم نیست
نه هواخواهی نه دشمنی
حاش لله که بد سخنی گویم
مگر آنان که پارسی دانند
که ز اهل زبان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد
کین زبان خاص اهل ایرانست
سخنست آشکار و پنهان نیست

خون دهلی بود بگردن من
بر دل انجمن گران باشم
آوخ از من که من چنان بروم
وز غم آیم نشد بر گردم
شوق را مژده وفا نرسد
ندمد دود و شمع زانجمنم
بی صدا اگر دم نفس نزنم
بر نخیزد ز سازم آهنگی
مهربانان دست خطا را نیست
بزبانها فتاده است ز من
مگس خوان نعمت او نیست
من همایم مگس چرا باشم
ناسزا آنکه ناسزا گوید
رشک بر شهرت قتیلم نیست
در میانست پای سنگینی
دانم از پیش خود نمی گویم
هم برین عهد و رای و پیمانند
هرگز از اصفهان نبود قتیل
گفته اش استناد را نسزد
مشکل ما و سهل ایرانست
دهلی و لکهنو ز ایران نیست

گر این شعر زان غلط نبود — ور بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست — لیک همچو قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهی بود — مرورا زین نمد کلاهی بود
نه غلط گفته است در خود گفت — راست گویم و راشکار نهفت
دعوی بنده بیر و بن نیست — شعر بیدل بجز تفنن نیست
پارهٔ از کلام اهل زبان — می فرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند — با من زار همنوا باشند
وه که دیگر ز جاده برگشتم — خیره بودم سفیه تر گشتم
وعدهٔ خامشی ز یادم رفت — شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه زنگ و چه ریو — آوخ اوخ ز جا بلا نه غریو
من که و عزم داوری کردن — ساز بزم سخنوری کردن
خاک پای سخنوران استم — دوستان را ز کهتران استم
با بزرگان نیاز ها دارم — هم بدین شیوه نازها دارم
بنده ام بنده مهربانان را — رمز فهمان و نکته دانان را
نه ز آویزش بیان ترسم — من و ایمان من کزان ترسم
که پس از من بسالهای دراز — بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهی رسیده بود اینجا — چند روز آرمیده بود اینجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت — زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمی و زشت خوئی بود — بیحیائی و هرزه گوئی بود
هم سفیهانه گفتگوئی داشت — هم خدا با تیانه هوئی داشت
پیرک دنیا نه ساز دینش بود — ننگ دهلی و سر زمینش بود

زانکه آنجا رضای یاران بود … رنگی از جوش این بهاران بود
خار دامان دوستان بودن … خوشتر از باغ و بوستان بودن
دیگرم با هزار رنگ خروش … این نوا میخورد به پردهٔ گوش
که دگر بلبلی صفیر زده است … طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست … زده را بی سند چه انصافست
اعتراض آتشم بجان زده است … شعله در مغز استخوان زده است
زده را کسره از ظرافت نیست … یای وحدت بود اضافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم … در خور سرزنش همین نه منم
دیگران نیز گفته اند چنین … گوهر راز سفته اند چنین
شورش اماده رفته اند همه … هم برین جاده رفته اند همه
در نورد گزارشش زده ها … کرده اند از نشاط عربده ها
اکثر از عالم شتاب زده … می زده غم زده شراب زده
می زده غم زده که ترکیب است … بقیاس فقیر تقلیب است
چون برآید ز انگبین هوش … زدهٔ غم ده مدار منهوش
لیک در بعض جا نه در همه اش … لفظ ماریکی هوی ست بحجامه اش
وین خود از شان فاعلیت هست … حق بود حق نه باطلست که هست
همچنان آن محیط بی ساحل … قلزم فیض میرزا بیدل
از محبت حکایتی دارد … که بدیشان بداستیتی دارد
عاشقی بیدلی جنون زده … قدح آرزو بخون زده
اوش خود مضاف مقلوب است … دو همین تا کدام اسلوب است
کرده ام عرض همچنان زده … طعنه بر بخیه گران زده

همه عالم غلط که گفت نخست
پارهٔ زین نمط که گفت نخست

بیش را بیشتر که گفت بمن
بد ز من بیشتر که گفت بمن

موی را بر کمر که گفت غلط
شعر یا سر بسر که گفت غلط

چون بدیدند کاعتراض خطاست
هرچه **غالب** نوشته است بجاست

رشته‌ها باز پرس تاب که داد
معترض را ز من جواب که داد

چون بدیدند بیگناهی من
تا نه بشنید روسیاهی من

هر که دیدم ره خموشی رفت
بود لازم بران گرفت گرفت

از چه بود آن بعرصه دم نزدن
در ره آگهی قدم نزدن

نکشودن سلبی بیاوریم
خیره بگذاشتن بد آوریم

تا بشوریده دل ز سنی جگری
بفغان آمدم ز خیره سری

از غم دل ستوه گردیدم
چهره با یک گروه گردیدم

گله سنده انگفتگو کردم
پارهٔ در سخن غلو کردم

چون شنیدم که نکته پردازان
قدردانان و انجمن سازان

از من آزرده اند نا پاسخ
به نیایش بخاک سودم رخ

خجلت آوردم و جنون کردم
خویشتن آب و دیده خون کردم

آب گردیدم و چکیدم من
قطره آسا بسر دویدم من

نفس من بجمع در نگرفت
کس نیازم بهیچ بر نگرفت

روی دعوی بسوی ام آوردند
سخن من بروی‌ام آوردند

داغ گشتم از ان ملامت ها
سوختم از تف ندامت ها

خواست شد مرا ز شاعریست بیم
بود شایسته جرم را تسلیم

کاوش با اعتراض ساختمی
ناله در زیر لب گداختمی

آن ره و رسم کارسازی کو
شیوهٔ میهمان نوازی کو

کیستم دل شکستهٔ غمزده
بیدلی خستهٔ ستمزده

عرق بیطاقتی بجان زده
آتش غم بخان و مان زده

از گداز نفس بتاب و تبی
در بیابان یاس تشنه لبی

خس طوفانی محیط بلا
سر بسر گرد کاروان فنا

دردمندی جگر گداخته
از غم و هم زهره باخته

در آگاهی فنا زده
همه بر خویش پشت پا زده

چه بلاها کشیده ام آخر
که بدینجا رسیده ام آخر

بسیه روز عشرتم بینید
تیره شبهای وحشتم بینید

اندهٔ دوری وطن نگرید
غم هجران انجمن نگرید

نه همین ناله و فغان لبم
من و جان آفرین که جان لبم

مویه چون موی کرده است مرا
غصه بدخوی کرده است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا
کی زبان سخن سراست مرا

دارم آری زهرزه لائی خویش
نوحه بر خویش و بینوائی خویش

گردش روزگار خویشتنم
حیرت کار و بار خویشتنم

با من این خشم و کین دریغ دریغ
من چنان تا چنین دریغ دریغ

بر شعر بیان کجا رواست ستم
رحم اگر نیست خود چه راست ستم

در نگوئید ماجرائی رفت
از تو در گفتگو خطائی رفت

مهربانان خدا را انصاف
تا نخست از که بود رسم خلاف

تنک اندر سبوی می که فگند
به چمن رستخیز مستی که فگند

زلف گفتار را که در هم کرد
بزم اشعار را که برهم کرد

از اثر سطوت حق در کلام
حرف ز لب میبردم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن — وی مسیحا دمان نادر فن
ای گرانمایگان عالم حرف — خوش نشینان این بساط شگرف
اسے سخن پروران کلکته — وسے زبان آوران کلکته
ہر یکے صدر بزم بارگہے — شمع خلوتسرای کارگہے
ہر یکے پیش تاز قافلۂ — ہر یکے کدخدای مرحلۂ
اسے بشغل وکالت آماده — داد غمخواری جہان داده
ای شگرفان عالم انصاف — بشارت رسیده از اطراف
ای سخن را طراز جان داده — صفحه را ساز گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان — پہلوانان پہلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو — نغز دریا کشان عربده جو
ای رئیسان این سواد عظیم — وی فراہم شده ز ہفت اقلیم
ہمچو من آرمیدۂ این شہر — بہر کاری رسیدۂ این شہر
اسدالله بخت برگشته — در خم و پیچ عجز سرگشته
گرچه ناخوانده میہمان شماست — بی سخن ریزه چین خوان شماست
بہ تظلم رسیده است اینجا — با امید آرمیده است اینجا
آرمیدن دہید روزی چار — خسته را با سایۂ دیوار
کار احباب ساختن رسمست — میہمان را نواختن رسمست

آن همه پیرایه رویهای تو / وین همه بیصرفه دویهای تو
آن ز جنون برق بخرمن زدن / وین بخم دام هوس تن زدن
آن همه خون بوده و خاکست این / آن مرضی بود و هلاکست این
آن چه روش وین چه پسیچیت‌های / آن همه پوچ این همه هیچیت‌های
نیمه شب از عمر تو در خواب رفت / نیمه به بیهودن مهتاب رفت
هین که درین کارگه پیچ پیچ / ماحصل سعی تو بجست هیچ
نقد تمنا بکف افتاده گیر / خسروی دست بهم داده گیر
ای همه تن وسوسه سود تو کو / دهر سرابست وجود تو کو
هرچه ازین پرده هویداستی / نقش و نگار پر عنقاستی
هستی اشیا که غبار فناست / پرده‌کشای اثر سیمیاست
خلق که از وهم نمودیش هست / وهم تو دانست که بودیش هست
پیروی وهم مکن زینهار / سر ز گریبان حقیقت برآر
خیز و چو منصور نوایی بزن / هستی خود را سر پایی بزن
خلق اگر روس و گر روم گیر / هرچه بجز حق همه معدوم گیر
آنکه درین پرده سگالی بود / از اثر همت عالی بود
ساقی همت که صلا میدهد / باده ز خمخانهٔ لا میدهد
کاتب توفیق که دم میزند / بر رقم غیر قلم میزند
همت اگر بال گشائی کند / صعوه تواند که همائی کند
نیر توفیق اگر بر دمد / لاله عجب نیست کز اخگر دمد
همت ما نیز شهود حقست / هرچه ببینیم وجود حقست
همت ما غیرت حقست و بس / کثرت ما وحدت حقست و بس

بیخبران را خبری بازده ‌ ‌ شان می دیرین قفسی بازده
آن اثر پردهٔ سازت چه شد ‌ ‌ زمزمهٔ خارهٔ گدازت چه شد
آن ز جنون پرده کشائیت کو ‌ ‌ ولولهٔ سلسله خائیت کو
آن نفس ناله کمندت کجاست ‌ ‌ وان نگه جلوه پسندت کجاست
در هوس جاه فسرو رفته ‌ ‌ حیف که در چاه فسرو رفته
راه غلط کرده بافسون دیو ‌ ‌ می سپری مرحلهٔ رنگ و ریو
تا پی نیرنگ و فن افتاده ‌ ‌ از نظر خویشتن افتاده
بندهٔ زر بودن از ابر منیست ‌ ‌ مرد خدا این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهای تو ‌ ‌ واین همه ابرام و تقاضای تو
گرمی خونت که ازین پیش بود ‌ ‌ صرف برانداختن خویش بود
آتش هنگامه بجان داشتی ‌ ‌ داغ مغان شیوه بتان داشتی
بود به پیچ و خم سودای کار ‌ ‌ کار تو چون زلف بتان تا روما
بسکه همی تیره تر از شام بود ‌ ‌ روز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظری داشتی ‌ ‌ جلوه بهر رهگذری داشتی
بسکه بلا برا ثرا نداخته ‌ ‌ دیده ببعد جا سپر انداخته
زان همه اجزای زمانیکه رفت ‌ ‌ وان همه خونابه فشانی که رفت
هر چه کنون میرسدم در نظر ‌ ‌ شاهد و شعرست و شراب و شکر
چرخ ببار و زنگشت اینچنین ‌ ‌ آه ز عمری که گزشت اینچنین
حال بدین مایه تباهی که هست ‌ ‌ خاصه بدین روی سیاهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی ‌ ‌ واین همه ناکامی و بیحاصلی
آن همه بدمستی و تن پروری ‌ ‌ واین همه شیادی و افسونگری

منکه کنون جز تو ندارم دگر — دامنت از کف نگذارم دگر
ریشهٔ مهر تو بجان منست — مغز تو اندر رگ استخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی — خاکم و سامان بهارم توئی
برق خرامی بسوادم مزن — آتش حسرت به نهادم مزن
ای ز تو کار دو جهان ساختن — چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از آنجا که تقاضای اوست — کرسی نه پایه ته پای اوست
خواری سائل نه پسندد همی — در به رخ عجز نه بندد همی
جوش گل از حسن خداداد زد — بوسه بدست شه آزاد زد
ریخت گل غمزه بجیب امید — داو ز خرسندی خویشش نوید
گفت که از بند غم آزاد باش — من ز تو شادم تو بمن شاد باش
جان وفا زنده ببوی تو باد — جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد — تاب و توان بادهٔ جام تو باد
کاین همه قائم بوجود منست — بل همه موجود ز جود منست
بال و پر نشأهٔ صهباستی — دستگه قطره ز دریاستی
نشأه بود دولت و صهبا منم — قطره بود سطوت و دریا منم
صورت من معنی آزادیست — پیشهٔ من مردمی و رادیست
همچو من آزاد و سبکبار شو — ده همه و هیچ خریدار شو
در شو و بر روی وفا باز باش — ور ره دل خانه برانداز باش
در دل از آزار دل اندیشه کن — گنج برافشان و کرم پیشه کن
یاوری از بخت و کرامت ز تست — دیر بمان ایکه سلامت نخست
غالب اگر دل و جان بپا — بیسر و پا در صف رندان بپا

بسکه ز دوران فتنه محابا برفت — تاب و توان رفت و دل از جا برفت
نوری ازان پرده برون تافت باز — دیده شه روشنی یافت باز
بوی سگلی بانفس آمیخته — صورتی از مایه جان ریخته
دامن برچیده بدست اندرش — هر مژه بر همزدنی شهپرش
چهره بخون ناب جگر شسته — چون نفس از پرده دل رسته
رادحسینی که چو ساغر زند — خون دو عالم به صبوح در زند
زنگی از غاشیه داران او — بیخودی از باج گزاران او
جلوه گری آفت نظاره — برق ز تمثال وی انگاره
رنگ گل آیینه دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
جلوه جنت ز غبارش رمی — چشمه کوثر ز محیطش نمی
نشاه ز صهبا ورسیدن ازو — خون ز جگر با ود ویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت — طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آیینه ناز توام — همت آفاق گداز توام
آمده پیشیم ز درت ودستی — آمده ام پیش تو دستوری
شاه سر از ملتمسش باز زد — چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی — رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشه امید و بیم — گنج فشاندن به بهای کلیم
مایه تشویش نگهداشتن — خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن — آینه در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن — دست و دل و تاب و توان باختن
آن همه پروانه جمال تو بود — شوخی آهنگ کمال تو بود

گل بگریبان جهاندار ریخت | زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت
شاه فرو ماند و پژوهید از | کای ز منت غنچهٔ لب های باز
کیستی و این همه تقریب چیست | آینه پردازی تو بهر چیست
گفت که من دولت و مال توام | آینهٔ جاه و جلال توام
شمع طرب محرم نور از منست | روشنی بزم سرور از منست
بوده ام آینهٔ تمثال تو | صورت معقولهٔ اقبال تو
بوی گلی بد ماغم زدی | سیلی صرصر بچراغم زدی
این که مرا از تو درین دیولاخ | حوصله تنگ است و بیابان فراخ
رفته ام و رسته ام از آزار تو | باد خدای تو نگهدار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد | هیچ ابا زان سفرش پروا نکرد
برگ رضا دادش و خشنود کرد | دم ز شگفتی زد و پدرود کرد
برق دگر بر اثرش ریخت باز | جلوهٔ دیگر زد و در آمد فراز
هیکلی از کوه تنومند تر | بوده از و جبههٔ الوند تر
هیکل تنی کرسی عرض شکوه | رسته رگ گردنش از مغز کوه
پیچ جبینش ز غضب تیغ گون | تیزی تیغش شغب بخت تن
زور وی پنجهٔ خصم افکنی | جسم سر و برسرگی و تهمتنی
گفت منم قوت و نیروی تو | طاقت سرپنجهٔ بازوی تو
حلقه بگوش توام از سرکشم | آب توام گر به نهاد آتشم
پشت من از مژده دولت تو نیست | دلق بکد و مایهٔ بی دولتیست
با تو دگر نام نشانم مباد | جا بتن بگسستیانم مباد
بال فشان گشت و بدنبال رفت | بر اثر پیکر اقبال رفت

گز کرم آوازه در افکنده — شور صلایم بسر افکنده
بوکه متاع سم بهائی رسد — وقت مرا از تو صفائی رسد
شه پس ازان کز نفسش راز جست — داو زر و دلق و کدو باز جست
بر دو گلیم و زر زرش مایه داد — مهر به بیعانگی سایه داد
رفت فروشنده در باز برد — مشتری آن جنس بخازن سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به — جای دل اندر صدف سینه به
خود نه گلیم و نه کدو برده ایم — ما دل غمدیده او برده ایم
گرچه بدین مایه چه بالیم ما — لیک چو در پرده سگالیم ما
در نظر مردم دانا دلست — نیک نگهدار همانا دلست
چون روش تیرگی عمر روز — پرده فروهشته برخسار روز
خرقه به تن کرده ز کحلی پرند — چرخ بدریوزه برامد ز بند
در حرم و تیره روش جستجو — شام گلیم آمد و ماهش کدو
شه بشبستان حرم جای کرد — اطلس افلاک ته پای کرد
خلوت ازو مژده آرام یافت — بستر خواب از تنش اندام یافت
قند بطوفان می ناب رفت — چشم جهان بین شکر خواب خفت
تا نگهش پردگی کار شد — نقشی ازان پرده نمودار شد
دید ز تمثال سراپای حور — ریخته گل جلوه بجیب شعور
راهی از نور برافراشته — پرده زرنگی بگل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده — صاف‌تر آیینه مجسم شده
جلوه گل شعله دار رهش — فرق هما گرد و غبار رهش
در نظر از شوخی اعضای او — بود چمن خیمه سراپای او

چرخ ز دست کمر افشان او — ظلمت خور موج طوفان او
داشت پی طرح کرم ریختن — لعل و گهر بر سر ایام ریختن
صبحدمی جلوه بر او رنگ داشت — افسرش از موج شفق تنگ داشت
داده بهر گوشه صلای کرم — هر نفسش پرده کشای کرم
بهره پذیر و هنر ده گره یا گروه — سر زده چون لاله ز دامان کوه
در صف ارباب طلب جا گرفت — نقش غمی یال ز دو جا گرفت
تیره سرانجام حریفی چو آه — گرد سیاهی ز در بارگاه
جوش لقی زهر بلا خورده — از رم طالع سر پا خورده
از تب و تاب دل خویش اخگری — زیر لحاف کف خاکستری
بود نهر خاکستر اعضای او — کلفت نظاره سراپای او
هیچ گه از بخت نیاسوده — چهره بگرد سفر اندوده
سر بسر آیینه عمر شکست — کهنه سگلیمی که دوی بدست
کهنه سگلیمی که ز هر پینه — پرده کشای غم دیرینه
شام بلا از رمش گرده — سایه چند از اثرش پرده
از اثر تیرگیش در نظر — دود دلی بسته تتق سر بسر
خشک کدو کاسه ناشسته — از نم زهراب عفا رسته
آب ز تغیر سر مجنون ورو — باده گلفام شدی خون خورد
تا ز روش زهره بینش گداخت — سامعه آتشکده راز ساخت
گرد بلا بر سر نظاره ریخت — از نفس آهنگ به پیکار ریخت
کای شه آزاده گدا نیستم — طالب ایثار و عطا نیستم
شانه کش طره سودا ستم — تا ترف [illegible] ستم

همه در خاک و خون افکنده تو
بمجلس بلبلیها بنده تو

بمه شمع از دل داغ دل آذرفشانان
بمرهم عرض دعوی بر زبانان

سر و سرمایه غارت کرده تو
ز تو نالان و مستور پرده تو

از آنات تغافل خوش نمایست
بداغ شان هوای گل سرایست

ترا ای بیخبر کاریست در پیش
بیا باقی و کهساریست در پیش

چو سیلابت شتابان میتوان رفت
بیابان در بیابان میتوان رفت

ترا اندوه مجنون بود باید
خراب کوه و هامون بود باید

تن آسا سر بتاراج بلا ده
چو بینی سیخ خود را رونما ده

هوس را سر ببالین فنا نه
نفس را از دل آتش زیر پا نه

دل از تاب بلا بگداز و خون کن
ز دانش کار نگشاید جنون کن

نفس تا خود فرو ننشیند از پای
دمی از جاده پیمائی میاسای

شرار آسا فنا آماده برخیز
بیفشان دامن و آزاده برخیز

زبان لا دم زن و تسلیم لا شو
بگو الله و برق ماسوی شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان
غازه کش عارض هندوستان

باده سرمستی دل راستی
از نم تردستی خو قلزمی

مائده گسترده پهنای آز
عالمی از برگ نوالش بساز

آینه صورت جود آمده
جود خود از وی بوجود آمده

بسته کمر بهر کشود همه
بوده زبان خوی بود همه

دایگی خار چو آغوش ابر
پیش کفش غاشیه بر دوش ابر

پدر با تشنهٔ خون پسرها
پسر با دشمن جان پدرها

برادر با برادر در ستیز است
وفاق از شش جهت در گریز است

بدین بی پردگیهای جلالت
چرا پیدا نمی گردد قیامت

بنفخ صور تعویق از پی چیست
قیامت قامتان را مکث چون چیست

سوی کاشی باندازِ اشارت
تبسم کرد و گفتا این عمارت

که حقا نیست صانع را گوارا
که از هم ریزد این رنگین بنا را

بلند افتاده تمکین بنارس
بود بر اوج او اندیشه نارس

الا ای غالب کار اوفتاده
ز چشم یار و اغیار اوفتاده

ز خویش و آشنا بیگانه گشته
جنون کامل کرده و دیوانه گشته

چه محشر سر زد از آب و گل تو
دریغا از تو و آه از دل تو

چه جویی جلوه زین رنگین چمنها
بهشت خویش شو از خون شدنها

جنونت گر بنفس خود تمام است
ز کاشی تا بکاشان نیم گام است

چو بوی گل ز پیراهن برون آی
بآزادی ز بند تن برون آی

مده از کف طریق معرفت را
سرت گردم بگیر این شش جهت را

فرو ماندن بکاشی نارسائیست
خدا را این چه کافر ماجرائیست

ازین دعوی بآتش شوی لب را
بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را

بکاشی لختی از کاشانه یاد آر
درین جنت از آن ویرانه یاد آر

دریغا در وطن وا ماندهٔ چند
بخون دیده زورق رانده چند

هوس را پای در دامن شکسته
بامید تو چشم از خویش بسته

بشهر از بیکسی صحرا نشینان
بروی آتش دل جا گزینان

نگه کاوان تو هم راه آفریده
ز سیماب بر آتش آرمیده

ز تمکین جلوه‌ها غارتگر هوش	بهار بستر و نوروز آغوش
ز آب جلوهٔ خویش آتش افروز	بتان بت پرست و برهمن سوز
بسامان دو عالم گلستان رنگ	ز تاب رخ چراغان لب گنگ
رسانده از ادای شست و شوئی	بهر موجی نوید آبروئی
قیامت قامتان مژگان درازان	ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
به تن سرمایهٔ افزایش دل	سراپا مژدهٔ آسایش دل
به مستی موج را فرموده آرام	ز نغزی آب را بخشیده اندام
فتاده شورشی در قالب آب	ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ	ز موج آغوشها وا میکند گنگ
ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته	گهرها در صدفها آب گشته
مگر گوئی بنارس شاهدی هست	ز گنگش صبح و شام آیینه در دست
نیاز عکس روی آن پری چهر	فلک در زر گرفت آیینه از مهر
بنامیزد زهی حسن و جمالش	که در آیینه میرقصد مثالش
بهارستان حسن لاابالیست	به کشورها سمر در بی‌مثالیست
به گنگش عکس تا پرتو فگن شد	بنارس خود نظیر خویشتن شد
چو در آیینه آبش نمودند	گزند چشم زخم از وی ربودند
به چین نبود نگارستان چو اوئی	بگیتی نیست غارستان چو اوئی
بیابان در بیابان لاله زارش	گلستان در گلستان نوبهارش
شبی پرسیدم از روشن بیانی	ز گردشهای گردون رازدانی
که نیکی نیکوئیها از جهان رفت	وفا و مهر و آزرم از میان رفت
ز ایمانها بجز نامی نمانده	بغیر از دانه و دامی نمانده

زهی آسودگی بخش روانها / که داغ چشم می شوید ز جانها
شگفتی نیست از آب و هوایش / که تنها جان شود اندر فضایش
بیا ای غافل از کیفیت ناز / نگاهی بر پری زادانش انداز
همه جانهای بی تن کن تماشا / ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
نهادشان چو بوی گل گران نیست / همه جانند جسمی در میان نیست
خس و خارش گلستانست گوئی / غبارش جوهر جانست گوئی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ / بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد / بهر موسم فضایش جنت آباد
بهاران در شتا و صیف ز آفاق / بکاشی میکند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانی ناز / خزانش صندل پیشانی ناز
بتسلیم هوای آن چمن زار / ز موج گل بهاران بسته زنار
فلک را قشقه اش گر بر جبین نیست / پس این رنگینی موج شفق چیست
کف هر خاکش از مستی گذشتی / سر هر خارش از سبزی بهشتی
سوادش پای تخت بت پرستان / سراپایش زیارتگاه مستان
عبادتخانهٔ ناقوسیانست / همانا کعبهٔ هندوستانست
بتانش را هیولی شعلهٔ طور / سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانها نازک و دلها توانا / ز نادانی بکار خویش دانا
تبسم بسکه در لبها طبیعیست / دهنها رشک گلهای ربیعیست
ادای یک گلستان جلوه سرشار / خرامی صد قیامت فتنه در بار
بلطف از موج گوهر نرم روتر / بناز از خون عاشق گرم روتر
زانگیز قد انداز خرامی / بپای گلبنی گسترده دامی

ز ارباب وطن جوییم سه تن را — که رنگ و روی اند این انجمن را

چو خود را جلوه سنج ناز خواهم — هم از حق فضل حق را باز خواهم

چو حرز بازوی ایمان نویسم — حسام الدین حیدر خان نویسم

چو پیوند قبای جان طرازم — امین الدین احمد خان طرازم

گرفتم کز جهان آباد رستم — مر اینان را چرا از یاد رفتم

نگو داغ فراق بوستان سوخت — غم بیمهری این دوستان سوخت

جهان آباد گر نبود الم نیست — جهان آباد بادا جای کم نیست

نباشد قحط بهر آشیانی — سر شاخ گلی در گلستانی

سیه در لاله زاری جا توان کرد — وطن را داغ استغنا توان کرد

بخاطر دارم اینک گلزمینی — بهار آیین سواد دلنشینی

که می آید بدعوی گاه لافش — جهان آباد از بهر طوافش

نگه را دعوی گلشن ادائی — ازان خرم بهار آشنائی

سخن را نازش مینو قماشی — ز گلبانگ ستایشهای کاشی

تعالی الله بنارس چشم بد دور — بهشت خرم و فردوس معمور

بنارس را کسی گفتا که چینست — هنوز از گنگ چینش بر جبینست

بخوش پرکاری طرز وجودش — ز دهلی میرسد هردم درودش

بنارس را اگر دیدست در خواب — که میگردد ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتن آیین ادب نیست — ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست

تناسخ مشربان چون لب گشایند — بکیش خویش کاشی را ستایند

که هر کس کاندران گلشن بمیرد — دگر پیوند جسمانی نگیرد

چمن سرمایهٔ امید گردد — بمردن زنده جاوید گردد

رحمت حق جوش عطاها نمود
رنگ اثر صرف دعاها نمود

نور اجابت ترکیب جلوه کرد
شک میان رفت یقین جلوه کرد

بو و زبس طالع آنان نشدند
همت شان قرعه زیستی فکند

شد سه دعا با همه لطف اثر
صرف علاج سه بلای دگر

آن همه آرایش حسن قبول
رنگ هوس باخت بگرد فضول

حاصل شان زان تگ و تاز هوس
رفتنی و آمدنی بود و بس

بخت چه پوید ره مکر و فریب
کیست که از اوج نیفتد به شیب

عالم تقدیر چنین است و بس
حاصل تحریر من این است و بس

سوئین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمساز است امروز
خموشی محشر راز است امروز

رگ سنگم شراری می نویسم
کف خاکم غباری می نویسم

دل از شور شکایتها بجوش است
حباب بینوا طوفان خروش است

بلب دارم ضمیر الابیاسے
نفس ناخن کن جگر با الفغانے

پریشان تر ز زلف نغمه داستانیست
بدعوی هر سر مو هم زبانیست

شکایت گونه دارم ز احباب
کتان خویش میشویم بمهتاب

ور آتش از نوای ساز خویشم
کباب شعلهٔ آواز خویشم

نفس ابریشم ساز فغانست
بسان نی تنم در استخوانست

محیط افگنده بیرون گوهرم را
چو گرد افشانده آهن جوهرم را

ز دهلی تا برون آورده بختم
بطوفان تغافل داده رختم

گلستان اهل وطن غنچه از من نیست
مراد از عهد بیداری وطن نیست

مادر خود را بچنان حال یافت — چاره سگالید و بزاری شتافت
کرد دعا صرف مددگاریش — زار بنالید به غمخواریش
کای اثر ایجاد نفسهای ما — گر تو نه بینی سوی ماوای ما
رحمت خاصی بسر ما فرست — مژدهٔ آرایش جانها فرست
این زن پیر آینهٔ عبرت ست — ننگ تخیل کدهٔ صورت ست
حسن و جمالش همه برباد رفت — صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست — خوبی اگر رفت بزشتی چراست
کسوت این شکل برآر از برش — از ورق مسخ بشو پیکرش
باز نخواهم که بد انسان کنش — صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر بهره برد — نقد تمنا به کفش در رسید
کسوت آن خوک قبا گشته دید — پیکری از پوست جدا گشته دید
پیرزنی پشت خم استاده یافت — حرف سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و مژه بر شکست — باورش آمد که همان مادرست
روی همان موی سفیدش همان — چشم همان قوت دیدش همان
پشت خم و ربط عصایش همان — وان لب و دندان و صدایش همان
آینه از زنگ وساوس زدود — شکر بدرگاه الهی نمود
غالب اگر محرم معنی شوی — آینه پرداز تسلی شوی
تا نبود یاور بخت بلند — چارهٔ سی عیسی نفتد سودمند
نیم دعا گر شود مستجاب — مفت بود مزد برون از حساب
طالع آن بی سروپایان نگر — دستگه عقده کشایان نگر
کز دو غرض یافت آن راز دار — یافته به یک سر و برگ بهار

تیر دعای نفست بخطاست ‌ ‌ ‌ حکم ترا حکم خدنگ قضاست

پیر خرف دود فغان برکشید ‌ ‌ ‌ شعله شد و از دل خود سرکشید

زار بنالید به پیش خدا ‌ ‌ ‌ گفت که ای صانع ارض و سما

روز من از جوش بلا تیره شد ‌ ‌ ‌ چشم من از آب جفا خیره شد

بخت درین مرحله با من چه کرد ‌ ‌ ‌ ناله گواهست که این زن چه کرد

اندهِ من زهره گداز آمده است ‌ ‌ ‌ پیش تو سائل به نیاز آمده است

خست دل از تیزی رفتار او ‌ ‌ ‌ داد کرا کیفر کردار او

ساز تلافی سلوکش بساز ‌ ‌ ‌ مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز

در خم پوزش بادای سجود ‌ ‌ ‌ بود لبش محو دعایی که بود

کان زن بدطینت پیمان شکن ‌ ‌ ‌ دید سیاه آینهٔ خویشتن

خوک شد و بدنفسی ساز کرد ‌ ‌ ‌ با سر و رو عسر بده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد ‌ ‌ ‌ آهوکی خوک نما شد چه شد

از دل شهزاده برآمد غریو ‌ ‌ ‌ زار بترسید ز آسیب دیو

غول بیابان رگ جانش گرفت ‌ ‌ ‌ خواست بنالد که زبانش گرفت

راست ز آسیبش بزمین برفگند ‌ ‌ ‌ بر سر خاک از سر زین برفگند

گشت هراسان و عنان در گسیخت ‌ ‌ ‌ آب رخ برق بجولان بریخت

زان زن فرتوت جوان گشته‌ئی ‌ ‌ ‌ در تن خوک نهان گشته‌ئی

جانب شوی و پسر خود دوید ‌ ‌ ‌ لابه کنان در قدم‌شان تپید

جنبش دم طره ز هواداریش ‌ ‌ ‌ سر زدن آیین طلبکاریش

حیف کنان بر اثر ساز خود ‌ ‌ ‌ نوحه برانگیخت به آواز خود

تا پسرش را بجسم اندرون ‌ ‌ ‌ کرد ز جیاسته خاطر جنون

در بیان رهایی شکرف / گرد عبارات ول ...

در خم دامش چو عشقش شد تنگ / آن زن بیچاره بگردانید رنگ

کرد دل و جان بهوایش اسیر / رفت ز دل مهر کتا و دبیر

گفت خوشا خوبی و جاه و جلال / شوهر اگر مال برد گو جمال

شوخ کش و نغز جوان یافتش / سر بسر آراستش جان یافتش

پشت هوسهای نهان گرم کرد / جای در آغوش جوان گرم کرد

عهد حق صحبت و الفت شکست / رنگ بر خساره عصمت شکست

در هوس جلوه رنگ حنا / دست بیالود بخون وفا

رام نگه دید دلارام خویش / حیله برانگیخت پی کام خویش

پرده آزرم ز رخ برگرفت / موی کنان گریه از سر گرفت

ناله برآورد که ای نوجوان / داد ز بی مهری این رهزنان

خوش کسم و هیچکسم کرده اند / بلبلم و در قفسم کرده اند

زیور و پیرایه من برده اند / بیخودم از قافله آورده اند

زین غم و درد و ستم بد دل ستان / همره خود گیر و بمنزل رسان

خوش بغم خسته روانان برس / نغز جوانا بجوانان برس

بر جوانش که گاه دست / داد پس خود بنگاور نشست

برد و روان گشت روان هیچ باد / گرد رهش بر سر دهقان فتاد

وقت رفیقش چو بدین رنگ دید / قافیه صبر و سکون تنگ دید

ماند بحسرت نگرانش که چه / سر به فلک سود فغانش که چه

ناله نوید اثری باز داد / هاتفی از پرده اش آواز داد

کای علم قدرت ایزد بدست / ناوک دل دوز رها کن ز شست

بسکه بران دشت ده مشکل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد
بهره ز امید ربایان ستے
یافت پری در بره دیوانه گشت
جلوهٔ مقصود بآیینه در
خواست بکاشانه در آید بناز
درحق ویرانه دعای کند
حال وی از مال دگرگون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود
کرد جوان نیز تمنای خویش
هیچو پدر رخت زر او بود نیز
شد به تنگی چو خرام سفر
بر دل از امید تهی از زنان
هر یکی از رفته سکالش کنان
می بجمیت ند بذوق وطن
ماند چو کاشانه بغیر شگکی
ناگه ازان بادیه گردی بجست
از دل آن گرد سواری دمید
جلوه گر از آینه شهزاده
در پی صیدی بهوس میدوید
شد نگهش با زن دهقان دوچار

با پسرش همره بد مدور دل فتاد
گرم شد و مست شد و شاد شد
حوصلهٔ آز فزایان ست
بازن و فرزند سوخانه گشت
حاصل آفاق بچشمش
تا در آن خانه گشاید
دعوت گدائی
گنج ببیند شود
هم بدمی چیند تواند شود
منحصر مسکن وای خویش
تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
تکیهٔ درویش نهان از نظر
دست فشانان قدمها زنان
بود دران بادیه جالش کنان
هیچو نسیم سحری در چمن
داد برون ساز غم آهنگکی
بر سر اقبال هوسها نشست
بی غلطم آینه تاری دمید
دور ز فوج و سپه افتاده
تا بنظرگاه غریبان رسید
گشت دل از ناوک نازش فگار

از غم ایام ستم دیده ام ... پیر زن عاجز غم دیده ام
عمر با فلاس بسر رفته است ... نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت بداغ وصول ... تا سه و غا کرده ام از ما قبول
شوهر من طالب مالست و بس ... دولت دنیاست مراد را هوس
تیر دعایش چو رسد بر هدف ... سازد و عالم هوس آرد بکف
می کشد و عرض تنعم کند ... در طرب خویش مرا گم کند
خوش نه نشیند نه شکوه از من ... کام دل خود نه پذیرد هر ز من
با دگران ساغر عشرت زند ... با من از دلیده به نفرت زند
بس ز تو خواهم که جوانم کنی ... رونق خوبان جهانم کنی
ده بمن ای رازق برنا و پیر ... حسن و جمالی که بود دلپذیر
یوسف اقبال بخواهم رسان ... همچو زلیخا بشبابم رسان
چون سرش از سجده حق راست شد ... دید بدانسان که همی خواست شد
حسن خودش چون بنگه باز خورد ... آینه گویی ز دستش از دست برد
دید که مه چهره و زیبا ستم ... حیرت خویشم چه تماشاستم
چهره بر افروخت ز تاب عذار ... یافت خزان را سر و برگ بهار
ارث خم پشت بکاکل رسید ... سلسلهٔ ناز بسنبل رسید
قمری طاؤس پدید امده ... چون رمضان رفته و عید امده
تازه هنوسے نه بتمنا دمید ... شاد و نوان بر سر شوهر رسید
تاب عذارش بسیاهی موی ... ز شوخی بدل و جان شوی
دست کشادان صنم شیر گیر ... دل ببرد و از کف دهقان پیر
شوهرش از وجد برقص او فتاد ... دیده بگل چینی رویش کشاد
تر شد از آن شوخی و برنائیش ... ساخت سر آسیمه تپه رائیش

قسمت شان از کرم ما غنیمت — سابقهٔ روز ازل این غنیمت

در طلبت شیفته ها مست — عالم ابرام جنون وحشت

باش که شرحی ز تسلی دهیم — پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم

در خم محراب فنه یاب رو — باسه تن این مژدهٔ دلکش بگو

کز اثر عاجزیم در جناب — شد سه تمنای شما مستجاب

هر یکے از شوق نوائی زند — دست بدامان دعائی زند

بارور کار دعا ها ببین — چشم بخوابان و تماشا ببین

پیر برآورد سر از جیب ناز — گشت بدلداری [illegible]

مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت — رنگ تبسم بلب [illegible]

کای ز دگان ستم روزگار — آینهٔ رحمت [illegible] کار

شاد شوید از غم دل وا رهید — دلشدگان داد هوسها دهید

رحمت حق آینه دار شماست — وقت پذیرفتن یک یک دعاست

از غم گردون بپناهید تان — هرچه بخواهید بخواهید تان

سامعه را صاف این گفتگو — داد بامواج گهر شست و شو

ذوق ببالید و تپش ساز کرد — حسرت دل بجودهی آغاز کرد

راست چو گل خنده زنان خواستند — دست فشانان دوتان خواستند

ما اهصید اثر از خویش رفت — هر یکے از دیگر خود بیش رفت

ماند بران پیر زن دل جوان — قرعه دریاب جنگی امتحان

قامت خم گشتهٔ آن پیرزن — راست شد از بهر دعا خواستن

دست برآورد و فغان ساز کرد — موئیه از درد دل آغاز کرد

گفت که ای کار روای همه — سوی درت روی دعای همه

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید — نشأهٔ هستی برسیدن رسید
تشنهٔ عرض سخن اهل فغان — گشت بیانها سخن تر زبان
هر یکی از درد بدرویش گفت — پارهٔ از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض — خضر قدمگاه بیابان فیض
ما سه تن آفت زدهٔ همتیم — ساغر سرشاری کلفتیم
در قفس گردش چرخ دو رنگ — قافیهٔ عیش بما گشته تنگ
از تپش آباد جنون میرسیم — تا کمر و سینه بخون میرسیم
گر نگهی تا مزد ما کنی — عقده ز سر رشتهٔ ما وا کنی
بو که هوس بال فشانی کند — کار فرو بسته روانی کند
از نفسی فیض مسیحا بیار — مژدهٔ اقبال تمنا بیار
آینهٔ بخت سیاهیم ما — حسرتی سعی نگاهیم ما
پیر بجوشید ز گفتار شان — گریه اش امد بسر و کار شان
کرد نگه بر ورق دل درست — طالع شان در نظر او ر د چیست
دید که در قسمت شان هیچ نیست — حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست — بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید که یا ذو الجلال — آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم ببخش — جرم سه تن را بعقیدت ببخش
خسته دلانند تو مرهم فرست — دولت راحت پی هم فرست
ای تو خداوند جهان رحم کن — بر من و این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوت اسرار فیض — گفت کای جلوه طلبکار فیض
درس حقیقت بتو فرموده ام — اختر ایشان بتو بنموده ام

بسکه دل از تنگی سامان گرفت | [illegible]
هر سر تن آینه وحشت شده | [illegible]
رخت جنون بر سر پیش آهنها | [illegible]
مرحله چند نوشتند راه | [illegible]
وادی دردی که هزارش بلا | خاک بان [illegible]
لاله خود روش ز خون شهید | ذره اش از جو [illegible]
گشت دران وادی آشوبناک | جامه عریانی [illegible] پاک چاک
هر قدم انجا بسر دار بود | ع [illegible] بده [illegible] دستار بود
بود بهم هر غم و رنجی که بود | تشنه لبی [illegible] بود
شد هوس آب بدل شعله زن | سوخته آ [illegible]
هوش دران معرکه بیهوش گشت | پا بود اغ قدم [illegible] گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود | پای تگ و تاب [illegible] بود
آبله ساغر شد و ساغر نشد | زهره شد آب از لبشان [illegible]
از تپش دل بتمنای آب | طرف [illegible] اضطراب
دامن جهدی بکمر برزدند | تا قدمی چند [illegible] زدند
کز سیاهی بنظر باز دور | سایه نخلی و هجوم طیور
یافت امید بسعی نگاه | تا برسیدند بدان جایگاه
بود به پیغوله ویرانئی | تکیه درویش بیابانئی
تا بسر تکیه رسیدند شان | آب بپا طلبیدند شان
مرد فقیر از سر سجاده جست | جام بدستی و سبوئی بدست
تا نم آن می بگلو بار رسید | دور پیاپی بلبشان رسید

مدعا تهذیب اخلاقست و بس | سعی در تحصیل اشراقست و بس
وان خود ارادلبری کز در رسد | جذبه باشد که از حق در رسد
رفتن عاشق باستقبال دوست | مطلب از محویت آثار اوست
سالک آزاده چابک خرام | چون رسد اینجا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا | این بود سیر بقا بعد الفنا
غالب از رازی که گفتی دم مزن | سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن
راز وحدت بر نتابد گفتگو | حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعای شه سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دومین مثنوی درد و داغ نام

بی‌ثمری برزگری پیشه داشت | در دل صحرای جنون بیشه داشت
دست تهی آینهٔ قسمتش | زخم دل و داغ جگر دولتش
خانه‌اش از دشت خطرناک تر | پیرهنش از جگرش چاک تر
مایهٔ او داس و همان در برش | حاصل او خاک و همان بر سرش
هر سحرش تیره تر از تیره شام | فاقه پی فاقه کشیدی مدام
مادرکی و پدری پیر داشت | ربط بهم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گرسنه دلسوزیش | خدمت‌شان کار شبا روزیش
چون لب نان و دم آبش نبود | فائده جز رنج و عذابش نبود
بارکه برگردنش افتاده بود | در پی افگندنش افتاده بود
تا بجی از گرسنگی سوختن | سیر شد از زندگی خویشتن
تنگ شد آیین وطن داریش | سلسله بگسیخت گرفتاریش

دار و این دانا دل دانش پسند | در خداداسے سخنهاے بلند
بر در شه راز جهان نشناخت کس | لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم پاک و رست و حسن آیینه جوی | فهم پاک گذشت و خاقان رمزگوی
صبحدم سلطان سرپیرای بود | از مریدان مجمعے برپای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت | شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت | در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دوست | هرکه باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش | روکش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن | حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن | مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکسر کند | خانه را زین گونه رفت و رو کند
آورد آب و زند در رهگذار | تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگ گل در رهگذارش هشت هشت | تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن برکشد | جامه پاکیزه اندر برکشد
چون صدا آید آن نگار از خود رود | خویش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس | سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند جسم و جان نماند | حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را طعمه خورشید کن | خویش را از بالی این جاوید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی | قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است | حفظ ناموس شریعت بوده است
رفتن کاشانه و صحن سرا | نفی اوهام است و نفی ماسوا

من نیم کز خود حکایت می کنم / از دم مردی روایت می کنم
از دم فیضے کز استاد آورم / خامه را چون نی بفریاد آورم
ناله‌نے از دم مرد رہست / کان ہم از ساز وہم از راز ہست
بر نوای راز حق گر دل نهے / بایدت چون نی ز خود بودن تهے
گریهٔ دلریش از مستے ملاف / کین می از تندی بود پهلو شگاف
ای که از راز نهان آگه نهٔ / دم مزن از ره که مرد ره نهٔ
دست در داماں مرد راه زن / لیک رهبر را شناس از راهزن
در هزاران مرد مرد ره یکیست / آدمی بسیار اما شه یکیست
مرد ره باید که باشد مرد عشق / لب ترنم خیز و در دل درد عشق
ور تو می پرسی که مرد راه کیست / جز سراج الدین بهادر شاه نیست
در طریقت رهنمای رهروان / در خلافت پیشوای خسروان
آنکه چون از راز وحدت دم زند / دفتر کون و مکان برهم زند
آنکه چون در نی نوا را سر دهد / نی شود نخلے که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تازایدش / تخت چون رفرف بپر ازایدش
شبلی از منبر دهد آواز عشق / شاه ما بر تخت گوید راز عشق
عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه / منبر از شبلی و تخت از پادشاه
آنچه ابراهیم ادهم یافته است / بعد ترک مسند جم یافته است
شاه ما دارد بهم در رهروے / خرقهٔ پیرے و تاج خسروے
شاهی و درویشی اینجا باهم است / پادشاه عهد قطب عالم است
هم بشاهی ناظر وجه اللهے / هم بدرویشی ورش فرشاهیے
چرخ در رقص از نوای ساز اوست / قدسیان را گوش بر آواز اوست

مائده آرای معانی سخن — از نفسم زله ربا ید همی
ناطقهٔ آن لیلی شیرین ادا — سوی من از مهر گراید همی
تا سخن از گوهر من رواست — بر سخنم تازه نشاید همی
تا ز شکوه که سخن میرود — چرخ بره ناصیه ساید همی
دل ز زبان آمد منت پذیر — تا به زبان نام که آید همی
هست ز دستوری دل گر زبان — مدح شهنشاه سراید همی

تحیه کہ دولت دین بوظفر
خضر رهٔ علم و یقین بوظفر

همدم شه طالع بیدار باد — دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد هر کجا — رایت بدخواه نگونسار باد
مهر ندارد نظری سوی او — روز عدوی تو شب تار باد
کار تو سعیست در آرام خلق — سعی تو مشکور درین کار باد
پایهٔ والای تو بالاترست — از من و از مدح منت عار باد
ابر فشرد و بارد و باز ایستد — دست تو با کیسه گهربار باد
ختم ثنا به که بود به دعا — باد درین عالم بسیار باد

تحیه کہ دولت دین بوظفر
خضر رهٔ علم و یقین بوظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمهٔ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جدائیها شکایت میکند

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

در نظرم روی بہار منہ خوشست
بادہ بدین وجہ موجہ خوشست

وقت پی بادہ چہ جوئی ہمے
ہم بشب و ہم بسحر گہ خوشست

نغمہ چو می ہوش ز سر مے برد
رہ زدن مطرب ازین رہ خوشست

بگذر و تن زن کہ زما تا بدوست
راہ دراز آمد و کوتہ خوشست

ہر کہ ز چہ آب کشد سوی اوست
سبزہ کہ روید بلب چہ خوشست

حرزہ بہ بدمستی غالب مگیر
کان نعرہ و ز دل آگہ خوشست

دیدہ گر خستہ و گر بیخودم
روی سخن سوی شہنشہ خوشست

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

ای بہ ہنر انجمن آرای ملک
وی بہ اثر رونق سیمای ملک

عدل تو سرمایۂ آرام خلق
بذل تو پیرایۂ لیلای ملک

آینہ رای تو در دست و دین
سلسلۂ حکم تو بر پای ملک

میکدۂ راز تو دریای علم
زمزمۂ ساز تو غوغای ملک

در عرفا اسم تو ذوالنون وقت
در خلفا نام تو دارای ملک

فائدہ بخشیدہ باعیان دہر
مائدہ گستردہ بہ پہنای ملک

سینہ منور بہ تمنای حق
دیدہ مکحل بہ تماشای ملک

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

نطق من آئینہ زدا یدہمے
تا چہ دگر روی نماید ہمے

از بس زر کوبی مهر منیر — آن ورق اندر رم کاز او رم
وز پی آویختنش در گلو — سلسله از عمر دراز اورم
این گهرین هیکل قدسی طراز — پیش شه بنده نواز اورم

تکیه که دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت — تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست — بسکه ز سوز نغمه در گرفت
از چه سخن پیرود از طور رو نور — گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه وجد طرب گشت دهر — عید که پرده ز رخ بر گرفت
بردگر نام شهنشه خطیب — عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز برجیس و تیر — بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دایره لاجورد — تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه که دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای — پرچم رقصنده بفرق لوای
حاجب سرهنگ روان پیش پیش — فوج روان از پس شور خدای
چشم مستم خورده برفتار پیل — گوش ز خود رفته ببانگ درای
غره شوال که گفتم که هست — روز دل افروز و مسرت فزای
پیل سیاه از چه درین ره بیست — نقش سه چاره ده از نقش پای
ماه تمامی که ز بس پر شدن — می تواند که بجنبد ز جای
بو که درین روز گراید بمن — شاه عدو بند و قلمرو گشای

بهر احیای رسم جهد و جهاد
خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره های خاکش باد

دگر ای دل بخون شناور باش
آشنا روی دیدهٔ تر باش
کمتر از شمع در شمار نهٔ
پای برجا در آب و آذر باش
خویشتن را فگن در آتش تیز
گر نه پروانه سمندر باش
تا نیائی ز لاغری بنظر
تاری از تارهای بستر باش
گر گریبان ز دست چاک کن
در رگ جان ز دست نشتر باش
واحسینا بگوی و در گفتن
بفغان آی و شور محشر باش
دیده را گرد و خار و پیکان شو
سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غم میر اجل غم دینست
غالب از غصه خاک بر سر باش
گفته باشی که زار و غمزده ام
لختی از خویشتن فزونتر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد
با سپهر برین برابر باش
بیتی از خود بسینه می خلدم
می کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ترجیع بند

باز برآنم که نیاز آورم
رخ بتماشاگه ناز آورم
دیده و دل را پی نقل متاع
بر در گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بود فرو افگنم
هرچه نه فرسوده فراز آورم
ساز و هم کهنه مشوش هیکلی
سیم کواکب بگداز آورم

نور دیده شود به تیغ دو نیم
تو ویژه دان بود چنین پیکر
نه پیمبر گذاشت در گیتی
پایهٔ اهل بیت تا دامنی
گرنه خفاش تیره روز ستی
کی فروزد ظهور نور دلش
دیده باشی که نور در سر سام
حاسدان را ازین مشاهده شد
در خلاف خلافت از ره کین
عاقبت میزبان مهمان کش

خون شه سید چکد ز زخشان هو
در خور زخم دشنه و ساطور
اهلبیت و کلام رب غفور
هست توام به ایزدی منشور
روز ماندی از و چه استور
آنکه دزد دو نگه ز نور ظهور
بر نتابد طبیعت رنجور
سینه ها ریش و ریشها ناسور
بود چون کشتن امام غیور
شاه را زهر داد در انگور

زائران را کنون به مشهد طوس
آسمان آید از پی پابوس

قصهٔ سینه سوز و زهره گداز
تا زپی و ره نیازی هست
من بدان سوختن بساخته ام
زانهانم شکایتیست عظیم
اینت آشوب دل ز خون پرکن
مرد سید حسین و پرو عمش
تا چها با رسول بودش روی
خاست در حاملان عرش عظیم
پایهٔ عرش هشته اندر دست
در جهان مثال دارندش

گفته آمد بشیوهٔ ایجاز
عجز من در گذارش اعجاز
که توانم شناخت سوز از ساز
بر زبانم حکایتیست دراز
اینت رنج تن از روان پرداز
از دلم تاب و از لبم آواز
تا چها با خدای بودش راز
شور شیون ز شهپر پرواز
تا گذارند بر جنازه نماز
میهمان بر بساط نعمت و ناز

از اوسے الامر شامن و ضامن
که نجات لعوض راست ضمان

حسب دعوت بمامن مامون
کشت مهر سپهر دین مهمان

آن ستم پیشه را همی بایست
که کند خدمت از بن دندان

بریا و نفاق و خدعه و زرق
کرد لطف و مروت و احسان

به ولی عهدیش فریفت مگر
ـــــے ندانست پایهٔ سلطان

خیره سر بین که در حمایت عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام
که همیدون درین شبا هنگام

پای از سر کنید و بشتابید
سوی بنگاه قبله گاه انام

گر بود در فراز زود از زود
بایدا در فرود از ره بام

پس بدان پای کش صدا نبود
جانب خوابگه کنید خرام

یکسره بر سرش فرود آرید
تیغهاے برآده ز نیام

اهرمن گوهران تیره درون
خانه زاد سواد ظلمت شام

شاه را یافتند تا جستند
صحن و ایوان آن خجسته مقام

بود آندم درون حجرهٔ خاص
برنهاسے برخت خواب امام

او مهیار است از نهایت قرب
جامهٔ خواب جامهٔ احرام

تیغها بر سرش فرود آمد
همچنان کز خدا [illegible] پیام

همه باز آمدند و دانستند
کار ما ره تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش هیچ موسے خم نگرفت

پیکر خواجه بود چشمهٔ نور
چشم بد با داز [illegible]

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

از زبانها بعرض آثار ... خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان و عیان ... دل غم اندوز و دیده دریا بار
درد این سو فشرده پا در دل ... اشک آن سو و دیده بر رخسار
ماجرا از خرد بپژوهش رفت ... گفت می بین و دم مزن زنهار
دیده باشی که خواجه چون بزیست ... لختی آن فرو فرخی یاد آر
رگ برگسے از دنیا منت گزند ... دل سوزے از وند ید آزار
داد تن چون بخواب باز پسین ... با دل شاد و دیده بیدار
بُرد الله گرد مضجع او ... نقش بستند بر در و دیوار
سے بسوز و ز تاب شعله شمع ... بال پروانه چراغ مزار
مرگ سید حسین آسان نیست ... دهر آرد چنین کسے دشوار
از صفر روز رفت چون دو و هفت ... شب شنبه بُد او در روز شمار

ماه و تاریخ گرز امام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام همام یزدان دان ... قهرمان قلمرو ایمان
آنکه گر نطق او نشان ندهد ... نرسد کس بمعنی قرآن
آنکه گردون بدین توانائے ... باشدش گوی در خم چوگان
آنکه با وی بهشت و دوزخ را ... چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب ... در نگنجد به حیز امکان
جوهرش را عرض بود هلاک ... این نیاید اگر نباشد آن

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس — در نوحه شاعری نکند از من التماس

در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند — در رهروی ز سایه خویشم بود هراس

من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان — دُردی خورها کم و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بهای های — از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

سر حلقه پلاس نشینان ماتمم — اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس

پیمان بود به بزم ماتم شهزاده بخروش — من مزد دم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت — غالب سخن سرای شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد

عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خزانی که در جهان افتاد — بگذر از خاک کاسمان افتاد

چشم و دل غرق خون یکدگرست — زین کشاکش که در میان افتاد

می کشد بی سنان و دشنه و تیر — غم بر احباب مهربان افتاد

شعله در چرخ تا گرفت گرفت — لرزه بر عرش ناگهان افتاد

جست از سدره طائر قدسی — رگش از آن نخل آشیان افتاد

زین قیامت که نی بهنگام ست — در حرم شور الامان افتاد

آنچنان جوش خورد از تف غم — کاب زمزم ز ناودان افتاد

از فراز فلک گذار مسیح — سوی این پست خاکدان افتاد

مردن خواجه چون بکعبه شنید — مرده آسا ز نردبان افتاد

خون ز غم در دل کلیم فسرد — لا جرم عقده بر زبان افتاد

گر فرو افتد آسمان بزمین — با قضا در نمیتوان افتاد

اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق　　بوی از آن شگفته گل نورسیده ما

ان سرو سایه وار که بارش نبود کو
وان نوگل شگفته که خارش نبود کو

وقتیست ای سپهر ترا داد ستمگری　　باری برم ز جور تو پیش که داوری
نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست　　با گل کند سموم و با شاخ صرصری
داغم ز روزگار که شهزاده برخورد　　از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری
حیف است مردنش که در ایام کودکی　　بود اوستاد قاعده بنده پروری
شه در ده و دو سالگیش کرده کدخدا　　با فر خسروانی و فر تاب قیصری
ناگاه روزنامه عمرش دریده شد　　امضا پذیر ناشده توقیع شوهری
جز نوعروس صاحب عالم نیافتند　　دوشیزه که بیوه کنندش بدختری

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سروقد کجکلاه حیف

ای ره نورد عالم بالا چگونه　　ما بی تو در جحیم تو بی ما چگونه
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما　　ای خفته در نشیمن عنقا چگونه
زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت　　در روضه جنان بتماشا چگونه
با گلرخان دهر وفای نداشتی　　با حوریان آینه سیما چگونه
ما بیخودان بحلقه ماتم نشسته ایم　　از خویشتن بگوی که تنها چگونه
نی مطرب و ندیم و غلامان خردسال　　بی باغ و قلعه و لب دریا چگونه
بعد از تو شاه خیل ستا بر قرار داشت　　اینجا عزیز بوده آنجا چگونه

ای بعد مرگ اتبه خوار تو عالمی
پروانه چراغ مزار تو عالمی

مرگ این‌چنین برخ و تن نازک ندیده بود — کام اجل بهدیه روا کرد روزگار
شهزاده خرد سال و بود روزگار پیر — شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار
فرزند پادشه نشناسد معانقه — آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار
ای آنکسان که خاک ره شهریار را — توجیه آبروی شما کرد روزگار

هرچند بی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بجو و زنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خویش شکیب امتحان کنید — این کار را بشیوهٔ کار آگهان کنید
طفلست شاهزاده و در ره خطر بسیست — منعش ز عزم رهروی آنجهان کنید
از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید — از حیله آنچه رای شما باشد آن کنید
هر حرف دلنشین که بگوئید نشنود — آن گفته را بعربده خاطرنشان کنید
در خود ز رفتنش نتوانید باز داشت — بیخود شوید و جامه دریده فغان کنید
گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید — تا سینه را ز دیده فرو خون چکان کنید
زنهار پیش شاه مگوئید و بیخبر — تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبزه خط که بر رخ او نادمیده ماند — گردی بدل نشست و غباری بدیده ماند
بستانیان بماتم شهزاده بیخودند — زین رو بود که پیرهن گل دریده ماند
خون گشت در دل و جگر دوستان فتاد — آن بادهای ناب کزو ناکشیده ماند
در مدح شاهزاده سخنهای دلپذیر — دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند
در وادی عدم نتوان رفت با حشم — ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند
زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فکند — خاری بیادگار بدلها خلیده ماند

عاشقان [illegible]
در [illegible] وقت [illegible]
باده [illegible]
عاشق [illegible]
چون [illegible]
بوده ام [illegible]

[illegible]

[illegible] ح
[illegible] در [illegible] باد

ترکیب

ای [illegible] حوادث [illegible]
ای خون [illegible] جگر [illegible]
ای لب [illegible]
ای [illegible] در [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... از ... [illegible]

[illegible] ... گرم از دشمن ... می رسد

[illegible] ... بت پرستان اسلام از نقش ... [illegible]

[illegible] ... دانش آن باشد که چشم دل ... [illegible] ... در خرگاه خویش

[illegible]

[illegible] ... فیض ... [illegible]

[illegible] ... تازه گردم ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بستر خارم تماشا زود رنجه زان ترسم که وحشت
استخوان سر رشته بود اسودگی حسرت [illegible]
جنبیدم با دوش نگاه کرد چون [illegible]
چون نه لنند شاخ گل بر خویش چون بینند که با [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
از روی [illegible]

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای تو
خواجه را در چشم حق این بود خالی جای تو

صبح سر مستانه پیر خانقه را در ردوم
شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من
گر دو یارش در رضا و باشد و چشم سر سار
بزم عشقش را فزاید شمع و خورش [illegible]
یافتم خاکی ز در [illegible] شادی [illegible]
صدا از حق [illegible] تا خواجه [illegible] گفتم شنا
محضری آمد و [illegible] صدا از [illegible] اللهیان
ذوق [illegible] هر دو وصل
[illegible] دل خجلی

او حق سرگرد از حق من [illegible]
بوسه از ذوق پای خواجه [illegible]
خشت از نم گند [illegible]
بسکه بیتاب از خود [illegible]
خواست از من پادشاهش [illegible]
رشته از جان [illegible]
پیش ازان کز [illegible]
در بهشت [illegible]
آنکه [illegible]

ناتوانی را که لطفش [illegible]
[illegible] جان [illegible]

صد عدم بیدار پیدائی سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible]

[illegible] دست [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] بنالند در باغ [illegible]

پادشاهی [illegible] نظر
[illegible] نظر

[illegible] گرم گریه کبابت تا گلی زد بچمن
شاه من [illegible] وفا داند که چیست
با من اندر [illegible] روی گرداند ز من
[illegible] خرم [illegible] تا خایند و پای
چون [illegible] نیست
[illegible] بالا [illegible]
[illegible] بلند آوازه تر خواهد شد
پادشاهان [illegible] گفتن نه کار هر کس است
[illegible] نیست

چشم آن دارم که [illegible] چمن
می کشد [illegible] انگاه [illegible] چمن
بی من [illegible] گردن فراز چمن
گرد خاک راه خویشتن تا [illegible] چمن
نبود [illegible] زبان گر [illegible] چمن
دل [illegible] چمن
نوبت شاهی [illegible] زد به چمن
دیده ور شاه [illegible] چمن
خود بشاهان [illegible] گر [illegible] چمن

آنکه چون [illegible] سکه شاهی
سکه شاهی [illegible] طغرائی [illegible] زند

[illegible] گل
[illegible] گل
[illegible]
[illegible]

[illegible] چون شعله [illegible] گل
[illegible] گل
[illegible] گل
[illegible]

باد سرمستانه می جنبید و شبنم میچکید   غنچه را در سر خمار خواب بالمعه دامان [illegible]
صبح اول گو بروی کس نیاید دار حیا   صبح ثانی زا برین هنگامه خندان دیده

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بحرفم گوش ننهد خلق خامم کرده اند

چشم از انجم بدیدار عزیزان روشنست   شام بیدارم چو اهر سر مرد چشم [illegible]
تا چه بنمایند هان باید نظر بر پرده دوخت   ظلمت خامست جلاب سحر [illegible]
زامیان چرخ سا آنجا که جز خاک نیست   جان پاک از اختران بیند اثر با در تن
ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام   زانمیان بهرام شورانگیز و کیوان [illegible]
دشمنی هاسم برون زین هفت کز غارتگری   هم بشب دزد متاع و هم بروزم رهزن
اهل معنی را نگهدارد بسنجی آسمان   سفله را بر گنج زر بینی که بند از آهنست
لطف طبع از مبدء فیاض دارم بی زعم   دشت را خودرو بود گر سرخ گل در سوسنست
کار چون نازک بود علت نگنجد درمیان   غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزنست
از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم   خود بحکم همفنی از رشک با من دشمنست

منکه با ساقی زوالانی فرو ناید سرم
آفتاب اسا بزور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم   نور چشم روزن و دیوار زندانش منم
ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم   رشته تسبیح گوهرهای غلتانش منم
نی زدانش کامیابم نی بسنجی تنگدل   شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم
در لئیمی شهره دهر از تهیدستیست چرخ   رفته مسکین باد یاد و گنج پنهانش منم
تیر نازد گر بدو رسیم بخاک اندر کشش   زهره نازد گر به [illegible] سیمای [illegible] منم
کعبه با من از مروت عذر خواه پای ریش   [illegible] منم

گفتم لب و فرق جامش لعل و فرق و فخر | گفتم بود و نگاه و متاعش تعارف سوز
گویم که لعل تشنه بگفتن بود هنوز | پیش وی آفتاب نماید چراغ روز

در جانشستگی چراغ اگر بر کند علی

اینک شب فتنه روز قیامت است | پیدا ز هر نور ده هزاران علامت است
اسلام را اگرچه امید سلامت است | بر دست آن که خاتم قوس امامت است

آرایش جهان نگر از سر کند علی

هر چند چرخ قاعده گردان عالم است | بعد از نبی امام نگهبان عالم است
اندر کف امام رگ جان عالم است | دل داغ ره نوردی سلطان عالم است

بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام | اندوه ناک رفته و بیغم نشسته ایم
جنگم چرا بخلوت چو من هم نشسته ام | از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب و قنبر کند علی

ترکیب بند

آن سحر خرم که مه را در شبستان دیده ام | خفته نشینان ادرین گردنده ایوان دیده ام
اینت خلوتخانه روحانیان کانجا ز دور | زهره را اندر سرای نور عریان دیده ام
هر یکی غارتگر تدبیر و هر یکی نازان بخویش | لیلی را در رو عشق همدوش مهمان دیده ام
هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من | ماه را در قوس و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام [illegible] باغ و [illegible] باغ | سر بسر سم خواب به بال نهان دیده ام
[illegible] گل و [illegible] نازه | نامه فیض سحر ننوشته عنوان دیده ام
[illegible] به [illegible] نامه | طره سنبل بیالین پریشان دیده ام

این سوز جانفزوز که هست علی طالب
شد صبح هجران شود که آفتاب [illegible]

مخمس

در مهد دست بر دهن اژدر کند علی
رنج تراج باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی
زور آزمائی که به خیبر کند علی
دائم همان به گنبد بیدر کند علی

ز بیعت خسروانه که شاهان بروزبار
گیرند کار خویش و دستور و چیار
دستور شه نبی و خداوند دستیار
میگوییم و همین گویم هزار بار
کار خدا بعرصه محشر کند علی

گر کار تست هرزه برو کو بکو مگرد
چون سوقیان بعربده در چار سو مگرد
سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد
جان بر رهنما بپذیر و در دین جستجو مگرد
کز غرفه خیال بهتر بر کند علی

ایمان و بغض خواجه چه است و تند باد
یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
یادی نیارم از ستم روزگار یاد
دین بر خورد ز [illegible] آتش [illegible]
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه ببیند گر بخواب
اصحاب کهف [illegible] زینهار خواب
شد کام بخش هر که ز حق هست کامیاب
دیوانه فروغ کند اندوی آفتاب
گر ماه را بتابه توانگر کند علی

یزدان که مست کرده از ابو [illegible]
آویخت بهشت [illegible] تا [illegible]
جسم [illegible] گرمی خوشبوی [illegible]
جهنم [illegible] به [illegible]
گر [illegible] کند علی

آن اصغر خستهٔ پیکان جگر دوز — جان عابد خمیدهٔ بی برگ و نوا هاے
ای قوت بازوی جگر گوشهٔ زهرا — دست تو ز شمشیر شهان شانه جدا هاے
ای شهره بدامادی و شادی که ندارسے — کافور و کفن بگذرم از عطر و قبا هاے
ای منظر انوار که بود اهل نظر را — دیبای تو دیدار رشته هر دو سرا هاے
ای گلبن نورستهٔ گلزار سیادت — نا یافته در باغ جهان نشو و نما هاے
ای منبع آن هشت که آرایش خلد اند — داغ غم کر رسن شد گلوی تو زردا هاے
بالغ نظران روش دین مبین حیف — قدسی گهران حرم شیر خدا هاے
ماتمکده آن خیمهٔ غارت زدگان حیف — غارت زده آن قافلهٔ آل عبا هاے
آن تابش خرشید دران گرم روی حیف — وان طعنهٔ کفار دران شور غزا هاے
غالب بملائک نتوان گشت هم آواز — اندازهٔ آن کو که شوم نوحه سرا هاے

قطعه ٦٦ نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بهم سو — ماناکه ز خون ریزیے فاطمه دم زد
تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم — شورابهٔ اشکی برخ اهل حرم زد
چه سست که دستش نزند آبله ز قهر — گل ز آتش سوزان بسر طرف خیمه زد
حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر — بر کند از این وادی و در دشت عدم زد
گویی پی این خنجر بیداد فشان بود — آن سنگ که کافر بشهنشاه امم زد
عباس علمدار کجا رفت که شبیر — دستے بتبارک زد و دستے بعلم زد
زین خون که دود برخ شبیر توان یافت — کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد
بشگفت که بالاتر و از نامه شهادت — کش خامهٔ تقدیر بنام که رقم زد
ای کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا — چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد
[illegible] بر آل رسول [illegible] رفت — آیا اجل و دست بپامال ستم زد

[illegible]

وقتست گر [illegible]

وقتست کز [illegible] عالی مدار

وقتست کز جبریل [illegible]

وقتست کاین [illegible] تعظیم

از غیرت آتش [illegible]

جا تا بهم فرسوده تشویش [illegible]

ای چرخ [illegible] خود گواه [illegible] گردی

خون گردد فروریز اگر صاحب [illegible]

ماتست حسین ابن علی [illegible] اعدا

ز تیغ [illegible] خنجر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گشتان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حسین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سایه از سرو روان مصطفی نفتد بخاک — هان چه بخاک افگنی سرو روان مصطفی
گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست — هین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی
کینه خواهی این که با اولاد امجادش کنی — آنچه با مه کرد اعجاز بنان مصطفی
نیک بنهو کز تو بر فرزند دلبندش رود — آنچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی
یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین — یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی
یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین — یا مگر هرگز نبوسی دندان مصطفی
آن حسین ست این که سوی مصطفی چشمش [illegible] — بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی
آن حسین ست اینکه گفتی مصطفی روحی فداک — چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی
قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع — گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

قطعه ۶۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی — علم شاه نگون شد نه چنین بایستی
تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند — عزت شاه شهیدان به ازین بایستی
حیف باشد که فتد خسته ز توسن بخاک — آنکه جولانگه او عرش برین بایستی
حیف باشد که ز اعدا اوهم آب طلبد — آنکه سائل به درش روح امین بایستی
تا شیان هوا به جگر گوشهٔ احمد به نزاع — وطن اصلی این قوم زمین بایستی
قدسیا القوم نزول بود از خود گویم — میهمان بخطر از خنجر کین بایستی
سخن اینست که در راه حسین ابن علی — بلبه اندر روی عقیدت به جبین بایستی
چشم [illegible] هنگام تماشا [illegible] حق — رو نما سلطنت روی زمین بایستی
[illegible] — آنکش ملک نگهبان ج و نگین بایستی
چون [illegible] — آنکه گوید که [illegible] یقین بایستی
[illegible] ستمدیده [illegible] از قتل حسین — دل نه شرم و منش مهر گزین بایستی

بهر ترویج علی آنکه بود محبوب رب قبلهٔ آل رسولست و امام اوّل
بهر ترویج حسن چشم و چراغ آفاق که خیالش بود آیینهٔ جان را صیقل
بهر ترویج حسین آنکه در چشم جبریل از پی سرمه خاک درش آید بعمل
بهر ترویج امام ابن امام ابن امام آدم آل عبا زاده و عالم افضل
بهر ترویج گل باغ محمد باقر آنکه جان داده مخالف ز نهیبش جاهل
بهر ترویج بحق ناطق امام صادق آنکه دانای علوم است و توانای عمل
بهر ترویج شه موسی کاظم که بود جلوهٔ طور بارالیش ز نورش مشتعل
بهر ترویج رضا ضامن غربت زدگان خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل
بهر ترویج تقی و پس از آن ترویج نقی هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل
بهر ترویج حسن عسکری دین اسلام قبهٔ بارگهش گنبد گردون بمثل
بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان مظهر عدل حقیقی و امام اعدل
حضرت مهدی هادی که وجودش باشد شان ماضی و گرامی به مستقبل
بهر ترویج شهیدان گرامی مایه با دل و جان سوی عرش بنا هم منتقل
سیما ترویج علمدار حسین آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل
بهر جمعیت ما که درین انجمنند با یقینی بهی از ریب و مبرا ز خلل
صحن غالب بیچاره دعایی که گر نکشد صد و سر تاب وقت بطول امل
شاد و شادان به نجف بال گشایید شود گرد آن بادیه از بهر مدد [illegible]
جهد و رنج تن فانی [illegible] علاج فارغ از کشمکش [illegible] دغل

نوحه ۶۴

ای فلک شرم ز ستم جفا [illegible] مصطفی [illegible]
ای [illegible] تیغ سینه [illegible] رفت از تو [illegible]

بهر ترویج حسن آن که ز عشق رهنما — کو ترنج آستانش عرش بالا شد جواب
زین حسین بهر ظهور مهدی صاحب زمان — ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش بی سخن گر بود ار گفتار نبی — سهم و شانش بی تکلف سهم در راه تراب
حبذا اصحاب گیتی کز نسب تعمیر دین — هر که از سر رشته شرع نبی دارد طناب
تا بچیند خویش از آئینه رخسار او — شاهدین سینه از جوهر بردارد نقاب
ابر لطفش گر لطفش در زمین بالا نشیت — بهر تخم کشتن او در رحمت اگر دود کباب
بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند — در شهادتگاه شاه کربلا شد در رکاب
سینه ها بهر ترویج علمدار حسین — پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب
حضرت عباس عالی سید کنفعی جعفرم — زخمها جای تن پیوند و بر دل فتح باب
یا علی وا ای که رویم سوی تست از هر نبرد — هرچه با خانم حاجت صاحب همت بجواب
موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن — حلقه دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
غافل از رفتار عمر و فارغ از تحصیل عشق — رفته از غفلت در آغوشم و ملوع جوان تحجب
نقد ما گاهی بود هم فرصتی در باخته — دست خالی بسر و دل مشغول نظاره
خود بود مبتلائی که گم گردیده دشت امید — تشنه میگردد از بی آبی موج سراب
دل نگارا فتاده با ارمغان دست ستم — جاده تا پیدا دشت راه و مسعود فتح نشاب
ذوق تیغ اوانگیزت یعنی خاتم قصور من — جبه قدر نگاه اسرار کو گشاید نقاب
شعله خوی حسن از نم مکافی خیال — کاتش انصر مهد اتخشد نوید التهاب
مومن و دو ستان بالا گردون نارستا کردم — جلوه نگین تر از جنت که باشم کامیاب

فاتحه ۹۱ —

بهر ترویج جان از دیار لعل نوح گل — کامها با تن جنت ابنا بهر تر دلی
بهر ترویج گل روضه عصمت بهرا — آن تقدیس جو ذات مهدی بهر و گل

بارگاهش را از خورشید است خشت آستان
بهر ترویج جنابی کز نهیب صعقتش
آستانش بر نشانگاه جلالی کز ادب
بهر ترویج امام رهنمای انس و جان
و لدل برق افکنش باری کاندر خیال
ذوالفقار تیغش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل
در خیال صدمهٔ جان دادگان ضربتش
بهر ترویج حسن فرمان ده تسلیم دین
بوستان قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست
بهر ترویج شفیع کهتران عاصی حسین
در گلشن بستر مخمل خواب زلیخا فرشش راه
عاشق الله و معشوق و فادار رسول
بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
لاله را هر سنگ چشم خون آلوده گلشن
بهر ترویج محمد فیض بار قرب شرف
بهر ترویج علی جعفر صادق که اوست
حکمیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا
بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم است
بهر ترویج رضا کز بهر تعمیر جهان
بهر ترویج تقی کاندر تماشاگاه اوست
بهر ترویج [illegible] نقی کز بهر تقدیس نیاز

شمع بزمش هست گر از [illegible] ماهتاب
صیقل آیینه پر نور نظر ریزد حجاب
حلقهٔ بیرون در گردیده چشم آفتاب
عابد الله و معبود خلائق بوتراب
می جهد بیرون نگاه از حلقهٔ چشم رکاب
میکشد در شوق او از موج حالت چین آب
میجهد از دیده مستی چراغ آفتاب
خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب
از حریم زانوی جبریل امین دارد رکاب
آنکه منور است از گرد قدمگاهش سحاب
شبنم گلکاریش آنگاه ما گرماسے نقاب
قبلهٔ عشق و بنا حسن و جان بوتراب
آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب
مینهد بر فرق از داغ غلامی انتخاب
در هوای بستان کوبیش میبالد [illegible]
در شرف علم و عمل و خازن سر کتاب
راه جز بجا دوانش [illegible]
چون قضا حکمش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شده گوشش پر از نور چون چشم بینا · ز آوازهٔ اشتهار چراغان
مگر شهر دریاست در وی کجا یا · نگه گشته هر سو دو چار چراغان
بسر برده بر چرخ مه نور · همه روز در انتظار چراغان
گر امروز اینک خطوط شعاعی · که دارد دلش خار خار چراغان
درین شب روا باشد از چرخ گردان · کند گنج انجم نثار چراغان
نبودست در دهر زین پیش هرگز · بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاهنشه انگلستان · فزون رونق کاروبار چراغان
جهاندار و کشورکشا کز فروغش · ز آتش بود لاله زار چراغان
زند لاف چنان گفته پروانه اینجا · که شد دیدبان حصار چراغان
بفرمان سر جان لارنس صاحب · شد این شهر آیینه دار چراغان
بدانا فلک رتبه سانڈرس صاحب · براسته نقش و نگار چراغان
شد از سعی هنری اجرتن بهادر · روان هر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت · دعا میکند در بهار چراغان
که بادا فزون سال عمر شهنشه · بروی زمین از شمار چراغان

قطعهٔ فاتحه

بهر ترویج جناب والی یوم الحساب · ضامن تعمیر شارستان الهامی خراب
مجرم آمرزیی که گر جوشد بهار رحمتش · بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
ملاقتش اعدای او در ره شمار سال عمر · نقل و اثر چون بند دار ناخن هر انگشت حساب
نخ عمری تا زطوفانی به بحر بطون تش · تا سر و زانو موجی باخت ملتزم حباب
تا بیدش جز در حریم قدس نتوان یافتن · کز شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب
شد چون تحویل در رنگ ابجد هم سال عمر · هیبت نیش اگر ریزد نصیب حساب

دو هشت اندرست گنجد جهت تاریخ — ور اشت اندرو نز دلیل انحصار
تیزی هوش هوشنگ آسفی فکر — خوب پی غوری و شوخی گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گذشت — زین گذرگاه تنگ ناهموار
نی غلط گفته ام سخنی میرد — این چنین مرد زنده دل زنهار
تا شود محرم سرای سرور — زین جهان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش خبری — گفت غالب که گوهری شهوار
از بروج سپهر جوی مآت — عشرات از کواکب سیار
گفتم آحاد گفت شهرت باد — از خداوند واحد القهار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی — بفرخ طالع و فرخنده هنگام
زهی چشم و چراغ دوده حسن — که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر — نهادندش اختر رخشنده ز نام
همین نام است تاریخ ولادت — خوشا نام آور شایسته فرجام
خدایا اندرین گیتی که آنرا — نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زان ابر بیباد — شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را — نشانمند از طالعش عالم

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بتجمل تکلف رونق پذیرفته بود

[illegible] — [illegible]

علم حروف شناسی و اسرار معنوی
تفسیر هر چه هر گره زد به هر مقام

حسن نگارشی که چو بینی گمان بری
گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام

یا خود ز خط و نقطه پی طایر نگاه
افگنده اند دانه و گسترده اند دام

در نقطهٔ خال عارض خوبان شود خجل
وز خط بنفشه وار برد تازگی بوام

نظارهٔ دوائر الفاظ گر کنی
بینی پر از زلال خضر صد هزار جام

هر جا گذشته ترجمه و اقتباس رسم
گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام

هر جا که رفته معنی لا تقنطوا بکار
پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام

گفتم ستایم این رقم دلفروز را
اما انگشت همت من فائز المرام

در راه وصف پویه روا داشتی خرد
بودی بکیست خامه اگر گوهرین ستام

بالجمله مصحفی که بود جامع آنچنین
بنود دبیر این فلک آبگینه فام

چون سید بزرگ چنین مصحف مجید
ناگاه پیش غالب مسکین ستهام

آورد و گفت کاین گهر آگین صحیفه را
ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام

زان رو که در صنائع لطافت سخنوری
تاریخ جز به نظم نمی‌آید انتظام

رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج
این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعهٔ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود
کس نظیرش به شیوهٔ اخبار

آنکه او راست می‌توان گفتن
مردم دیدهٔ اولوا الابصار

آنکه او را سزا بود خواندن
گوهر تخمهٔ حیدر کرار

آنکه از رای روشنش در دهر
مهر را بود گرمی بازار

فضیلت گستری لطیف بنام
در وفا پیشگی شگرف آثار

ساخت انسان منظری کز دیدنش | حور بگفت احسنت [illegible]

در بلندی افسر فرق سپهر | در صفا گلگونهٔ روی زمین

پایه‌اش گلبن گلستان ارم | زینتش خواندن نگارستان چین

خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج | در نظرها بسته سیر [illegible]

غالب جادو دم نازک خیال | کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان | آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن سیحر فرزانه که موسوم جان است | وان یاسمن بخواندش مع اللطف یافت

فرمود پی کندن چاهی که در آنست | آبیکه سکندر بوصل جست خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت بتحقیق | بهجت چه آن [illegible] خبر یافت

بستود و درین قطعه جدا در دو جهان رفت | تاریخ دگر نیز باین نظم لطیف یافت

خرم شد و میگفت که درین منزل هست | وین تعمیه با خوبتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ [illegible]

چشم و چراغ دودهٔ مودودیه که هست | منظور حسن بتسمیه وقت منام

تا بزم [illegible] درودی که به مودود میرسد | تا حضرت علی نقی آل وهم بامام

از بهر مصحفی و نوشت آن [illegible] | فهرستی از علوم که آگنده تمام

رسم الخط و قراءت و تجوید و ترجمه | شان [illegible]

[illegible] | [illegible]

شرح [illegible] قصص [illegible] | بر گوشه [illegible]

رسم یاد ... [illegible] ... گفتم که بوده از رخ تاریخ برکشا
در تعریف سرلوحی ... [illegible] اینست که سال نغمه تاریخ این بنا

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام رح

ای دریغا مولوی ارباب فضل کرد سوی جنت المأوا خرام
کاشکاهی نیز گاه لطف ها گشت دار الملک معنی بی نظام
چون ارادت ازلی گشت ثبت جستم سال فوت آن عالی مقام
چهره هستی خراشیدم نخست تا بنای تحفه گردد تمام
گفتم انده سایه لطف کسی باواز آمد که فضل امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نمانده است وجود بتر دی دل بخراش ای پسر ز رنج و محن
چه شد موجود گم بودی دل خراشیده شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات میرزا اسپتا بیگ

ز سال رحلت میرزا اسپتا بیگ مات راست شمارا ... [illegible]
صحیفه های سال ... [illegible] حدیقه های بهشتی مشخص ... [illegible]
بجز ست ... [illegible] که در نشیمنی ... [illegible]

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

ایمان ... [illegible] دست ... [illegible]

بهر ترتیب این همایون گلشن	که بحسن و خجسته باد بحال
ز دو رقسم بزم عشرت پیرو نیو	وینکه گفتم بود ز وی جمال
در تو خواهی که آشکار شود	نقش الذات و نسبتی سال
شاه بخت پادشاه نویس	بنگر حسن جز ازای حسن کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامهٔ فکر فیض عظیم	فرو ریخت این ملک درّ یتیم
تماشای این عنبرآگین بساط	ببینند و دو مغزم به عطر نشاط
بایجاز و تقریب عرض نیاز	شدم فکر تاریخ را چاره ساز
درخشید یکسر ز جیب خیال	که کار عظیم است تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باره

صحن امام باره و مسجد چنان کرده	در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل زیبی تاریخ این بنا	ایما بسوی من ز سر احترام کرد
گفتم که هی بهیه خوشا خانهٔ خدا	فرخنده گشت بزمی که نظم کلام کرد
تا شامل است پاکی به شکر عبدیت	ایهام ز تخرجه معنی تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام باره سراج الدین علی خان

چون شد بصحن عمر خان بحد گذار	طرح امام باره [illegible]
رشتهٔ [illegible]	تا گفت [illegible]
حمت [illegible]	آورد [illegible]

بوی خوش آید ز جوش گل که دهد — عرض گنجینه صبا و شمال
سخت گوید بخنده ای که بناز — عیش پیچد بتازگی که ببال
رنگ را بود صد تعبنه در قدم — لاله را گل دود باستقبال
همه می بچکد ز مغز غبار — همه گل میدمد ز شاخ غزال
باغ از نقشهای رنگارنگ — نیکوان را است نامهٔ اعمال
راغ از لاله های گوناگون — عاشقان را است کارگاه خیال
سروها در هجوم جنبش شاخ — پریان زمردین پر و بال
شاخها در نمایش شبنم — حله پوشان گوهرین تمثال
دهر گوئی شدست سر تا سر — بزم جلوهٔ شه ستوده خصال
شاه عالم نصیر دین که بود — دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز رسم سلیمان جاه — به بساط اثر همایون فال
بادای ادب سپهر شکوه — به صلای کرم سحاب نوال
نزهتش از دلکشی بهشت نظیر — قصرش از برتری سپهر مثال
طالعش نقد گنج ایام — دولتش روح قالب اقبال
رزمگاهش خطرگه ارواح — بزمگاهش نظرگه آمال
می بجامش چو نور با نیر — زر بدستش چو آب در غربال
هر ادائی که آیدش بضمیر — هر نوائی که جوشدش بخیال
بندوان باغ خلد آمین — گردد این ساق عرش با خلخال
چون چنین شاه را چنین جشنی — آمد آرایش دوام جمال
اسد الله خان که خوانندش — در سخن غالب لطیفه مقال
بادای گزارش تاریخ — ریخت بر گوشهٔ بساط لآل

١٦

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده ه / سپهریان بسپهر و زمینیان زمین
دگر زبان به ثنای که جنبدم بدهن / دگر امید وفاسے که بخشدم تسکین
بغوق کوی که گردم دگر به پویان / بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین
ز مدح فیض که بخشم سفینه را از نور / ز شکر لطف که بندم صحیفه را آئین
ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت / ز درج مدح گهرهاسے آبدار ثمین
ز رفته نقش خیال وسے ز نخواهد رفت / ز خاطر اسد الله داد خواه حزین
برای آنکه بهشت برین بود جایش / ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعهٔ تاریخ ورود

داور شاه نشان لارد کونبرمیر شنگ / کز نهیبش تپش از شعله رسیدن دارد
کوکب از چرخ ز تاثیر نگاه غضبش / متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
هر کجا برق عتابش علم افراشته است / شعله را رعشه بر اندام دویدن دارد
هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است / گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد
بسکه چون مهر جهانتاب ز سرگرمی مهر / خود بحال دل هر ذره رسیدن دارد
اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش / بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد
خستگان مژده که نواب معلی القاب / کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
باخرد گفتم اگر سال ورودش در هند / باز جوئی و بگوئی که شنیدن دارد
لیک در تعمیه آویزد و هم از لفظ ورود / طرح انداز که این شیوه گزیدن دارد
گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود / از کرم جان بتن خلق دمیدن دارد

قطعهٔ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاه اوده

گر قلم ور زبان ترانه یکیست | این نوشتن شمار و آن گفتن
بعث قلم سازمید هم گفتار | تا نجنبد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروش لبم | ریش گردد ز الامان گفتن
مشکل افتاده است در دو فراق | با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

به آدم زن به شیطان طوق لعنت | سپردند از ره تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوق آدم | گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستر استرلنگ | که فر خسرویش تافتی چو خور ز جبین
شگفته روی پسندیده خوی مشکین موی | برای نیک و بد گوهر خوش و بشیوه گزین
بهار خوش نگهان انسیم پرده کشا | بساط بحکلهان را امیر صدر نشین
لطافت از لبش کام مشک اسیر حرت و تخز | سعادت از سر دستش رهین تاج و نگین
سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ حور | بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین
بدهر زد سراپای و جان بجانان داد | ز خود گذشت ببال نگاه باز پسین
بصد نشاط سی و پنج ساله ز دنیا | چه دیده رفت و جوانان چنین و نه چنین
بروز بیست ۲۳ و سوم از مئی هنگام | که بود خسرو انجم برج ثور مکین
هزار و هشتصد و سی ۱۸۳۰ ز عهد عیسی بود | که جست برق جهانسوز این الم ز کمین
من و خدا که درین پیچ و تاب نیست شگفت | ز هم گسستن شیرازهٔ شهور و سنین
تنی چنانکه شگفته بهار از و گل گل | سری چنانکه فشاندی فلک و پروین
چه او فتاده که از خاک باشدش بستر | چه روی داده که از خشت گرددش بالین
همین مراست نه تنها زبان فغان پیما | همین مراست نه تنها جگر شکاف انگیز

دولت و عمر از آن بیش که گنجد بشمار
شوکت و جاه فزون زانکه در آید بخیال

قطعه ۴۲

بر رگ شاه بوسه زد نشتر
آهنین دل ادب نگاه نداشت

لیک دانم که اندرین پرخاش
سرِ آزار جسم شاه نداشت

آری آهن که اصل شمشیر است
جز کفِ دست شه پناه نداشت

جزو آن کل که نیشتر باشد
چون محابا ز عز و جاه نداشت

داشت لیکن ز روی رای صواب
در دل اندیشهٔ زین گناه نداشت

در تن شاه تیره خونی بود
وان خود از هیچ سوی راه نداشت

راه وا کرد تا فرو ریزد
ره همین بود و اشتباه نداشت

در سخن گر سخن بود گو باش
نتوان طعنه زد که آه نداشت

همچو مژگان که دم بدم جنبد
هرگز آرام هیچگاه نداشت

درد دل باز مانه چون بگفت
لب گویای عذرخواه نداشت

در دلم رخ نهفت از تشویر
زین نکوتر گریزگاه نداشت

رفت و با خود گرفت غالب را
چه کند چون دگر گواه نداشت

وای کان خسته خود ز تنگدستی
راه در صحن بارگاه نداشت

پا اگر داشت پا نمی جنبید
سر اگر داشت سر کلاه نداشت

داشت آهنگ پایبوس ولی
طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

اینکه گفتی که در سخن باشد
حاصل جنبش زبان گفتن

تا ندانی که راز دل با دوست
جز به گفتن نمیتوان گفتن

خامه را نیز در گزارش شوق
هست دستی به داستان گفتن

توئی از دودهٔ گشتاسپ نبردی بخردم
زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای
وزم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب
باز بر خود گند از خست زبیر تو عقاب
باد را گرد سپاه تو در آرد از پای
شه نشانا بتو صد حرف موجه دارم
حیله بهر طلب وایه به از عید کجاست
هرچه در دل گزرد خواه ز یزدان بدعا
خواهم اما نه چو آلوده دهنان بفریب
از تو گیرم بگدائی زر و باشم بر خلق
فی المثل گر گودم دست بگنجینهٔ غیب
هفت گنجینه بیه ویژه نه سنجم بدو جو
چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک
آنچه میخواهم ازین تو طلبه واسطه چه بود
بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
گه در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک
چون شود شام بهم شمع فروزنده به پیش
دارم امید که غالب اگرش عمر بود
جاودان شاه نشان باشد کاندر کف تست

گر نه در معرکه نام تو سپهی برد بفال
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال
چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال
باز بر گردد اگر جست ز دام تو غزال
ابر را برق سنان تو کشاید تیغال
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
شوق میگویدم امروز که همچون اطفال
هرچه ممکن نبود جوئی ز سلطان بسوال
که ستایند همی مشک و فروشند زگال
کوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال
چون شوم تشنه ببخشم بدمی آب زلال
تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال
می حرامست ولی میخورم از وجه حلال
کنجی از باغ و خمی از می و جامی سفال
رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال
گه در اندیشهٔ غزل سنج و گهی مدح سگال
گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل
جا گزینم بکنار چمن و پای نهال
از درخشندگی جوهر عقل فعال
هم بدین سان گذراندمش روز و مه و سال
دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

ولهازتاب کینه جیان گرم شد که کرد
هر قطرهٔ خون نه مجمره سینه اخگری

دانا دلان داوگر انگلستد را
بخشید حق ز بسکه بهر شیوه برتری

دارند هم ز تیغ زبانی زور دستی
دارند هم بر نج سکی فر قیصری

بستند راه خصم و شکستند فوج خصم
اندروی چیره دستی و زور غضنفری

با دشمنان دولت فرماندهان شرق
دولت نگر و همرهی و بخت یاوری

لاهوریان هرزه ستیز گریزپای
کردند در گریز دخانی و صرصری

چل توپ کاهی بماند بمیدان کارزار
با جان آن گریختگان کرد اژدری

سرهای شان شکسته بچوگان بی ستی
تنهای شان فتاده بمیدان ز بی سری

عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است
سیمای این فتوح که فتحی است سرسری

این قطعه بین که کرد اسد الله خان رقم
روز دوشنبه دوم ماه فروری

قطعه ۱۴۱

ای بهنگامهٔ هنگام سفر در فتن مهر
روی ابروی نمود از افق چرخ هلال

اندرین روز دل افروز بود عید سعید
عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال

عید را آینه طلعت سلطان خواهم
تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال

نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف
نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال

بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب
مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال

مظهر کامل آثار جمال آمده است
ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال

جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک
فخر دین عین یقین عز شرف حسن جمال

گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه گری
اندر آیینه هر آیینه نگنجد تمثال

ای ارم در ره همتایی گلزار تو زار
وی زبان در دم گویایی جلال تو لال

فتح خود نامزد تست بتوقیع ازل
دیگران راست تمنا تو زیبد اقبال

هرچه از غیب در دلم ریزند
عقل گوید که هم از آن منست

هرچه دانش ز خامه انگیزد
گویم اورده بیان منست

من سخن گوی و عقل گرم نزاع
کاین متاعیست کز دکان منست

عقل اندیشه زای و من لغبان
کاین حدیثیست کز زبان منست

غالبا از بهجت نواب
گفتمی قطعه ارمغان منست

عقل هر مصرع مرا بگرفت
گفتمی این ناوک از کمان منست

لاجرم مهر بر ورق زده ام
خود همین نام من نشان منست

قطعه در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش
نو شد شمار سال درین کاخ ششدری

ناگه درین زمانه فرخ که آفتاب
در دلو جای داشت به تربیع مشتری

روزیکه بست و هفتم ماه گذشته بود
وان بود چارشنبه آخر ز جنوری

دشتی که بر کناره دریای ستلج ست
گردید جلوه گاه دو سد سکندری

بستند از دو سو دو سه صف بعزم جنگ
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری

زین سو بهادران جهان جوی نامدار
استاده زیر ظل لوای گورنری

دیباکشان سپیدهٔ علم و آگهی
مشاییان قاعدهٔ جاه و سروری

از حق امیدوار بفرخنده طالعی
با خلق سازگار بپاکیزه گوهری

زان سو سیه دلان کج اندیش بد نهاد
در سر فگنده باد خلاف از سبکسری

قوم نحیبن و هرزه ناپاک مشربی
روز سیاه خویشتن از تیره اختری

بدخواه آن سپیده نشان سواد شام
از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری

خستهٔ وهرم و بود سخن | ذرم من تیز تر ز خنجر تو
نیست در بزمگه کس قرینهٔ من | نیست در بذل کس برابر تو
ابری و جوی خضر رشحهٔ تو | تیغی و فتح ملک جوهر تو
غالب می کشم نه گستاخیست | گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیهٔ تحسین | از لب لعل روح پرور تو
تشنهٔ باده ام تکلف چیست | بمنی فالغم ز گوهر تو
ساز داده ام چرا نخورم | باده از دست فیض گستر تو
آن کرم کن که در جهان خراب | تا زیم می خورم ز ساغر تو
خوش بود گر بجرعه باشم | هم دعاگوی و هم ثناگر تو
لطف خاص تو باد یاور من | ایزد پاک باد یاور تو

قطعه ۳۹

ولہ در ثنای معظم الله | عقل فعال همزبان منست
منش امیدگاه خود سنجم | عقل سنجید که قدردان منست
من خداوند خویشتن گویم | عقل گوید خدایگان منست
عقل گوید بغم اگر گویم | آستان وی آسمان منست
گویم آری اگر خرد گوید | رای وی شمع دودمان منست
در هنر من ثناگر عقلم | در سخن عقل مدح خوان منست
من ز خود رفتهٔ رسائی عقل | عقل دلدادهٔ بیان منست
هان و هان گرچه عقل دور اندیش | در ره مدح همعنان منست
لیکن از روی رشک همنفسی | محو سود خود و زیان منست
من عیار خرد همی گیرم | عقل در بند امتحان منست

جم [illegible] الملک — مرحبا طالع مظفر تو
خود نظیری تو تا تمام نبود — گرچه جزویست از ظفر فر تو
ایکه از روی نسبت ازلی — مهر خور افسریست گوهر تو
نز تقصیر بلکه از ادب است — افسر از جا نکرد بر سر تو
نز تعطیل بلکه از خوبیست — مملکت گر نشد مسخر تو
پادشاه قلمرو دانشی — کله کج خوشست افسر تو
مرزبان ممالک سخنی — ملک دلها بسست کشور تو
هم فلک را نباشد این رفعت — کش توان گفت طرف منظر تو
هم زمین را نباشد این وسعت — گر شود خیمه گاه لشکر تو
این که پیداست فلک نبود — جز غبار رم تگاور تو
وین که دانسته زمین نبود — جز فضای فراخ بر در تو
ای که باشد فروغ اختر روز — لمعه از فروغ اختر تو
آفتابی و بشر مرکب نیست — آسمانی و جبهه نیر تو
مهر و مه صرف آب و گل کردند — تا بیار استند پیکر تو
نرسد تا ز چشم زخم گزند — گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ باز د زبس نکو روئی — لاله در پیش ورد احمر تو
بالد از بس بلند بالائی — سرو در سایه صنوبر تو
بند و از برگ بوی گل اسلام — در هوای طواف بستر تو
آمد خط بندگی ریحان — پیشگاه خط عنبر تو
ای که باشد خط غلامی من — نام آبای من بدفتر تو
پیش از این گرچه ز اقتضای قضا — بنده زاده بود بر در تو
پیشتر قوم و لی شدی [illegible] — خویش را از له خواند و چاکر تو

بباغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر
سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد

گذشت عهد سموم و وزید باد خنک
ز جان بتن و گر از تن بجان مبارکباد

اگر چه رحمت عامست لیک بالتخصیص
برامپور کران تا کران مبارک باد

ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهرست
رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد

زانبساط پرستاریخان که از رگ ابر
بجای قطره ثنا و همان مبارکباد

سپس بداد گرایم که اهل دانش را
شود هر آئنه خاطر نشان مبارکباد

خود ابر و باد بگیتی ز دیر باز نبود
عطیه ایست که بر همگنان مبارکباد

معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم
برامپور خصوصا چسان مبارکباد

چو رامپور بود و چه تازه روئی دهر
ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد

ز فیض همت فرمانروای آن شهرست
که رو بخلق بود هر زمان مبارکباد

ظهور میمنت کتخدائے فرزند
بران رئیس سپهر آستان مبارکباد

که میهمان حق ست آن و ما طفیلی او
نزول مائده بر میهمان مبارکباد

بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب
متاع خاصهٔ دریا و کان مبارکباد

گشایش در گنجینه و آنگه از در گنج
بدر شتافتن پاسبان مبارکباد

بطالبان زر و سیم سیم و زر فتوح
بسائلان تهیکاسه نان مبارکباد

بمن که تشنه لب باده های میرزدم
از آنسان دو سه رطل گران مبارکباد

مگو ز شادی اهل زمین که میگویند
فرشتگان بلند آسمان مبارکباد

بدین ترانه که هان ای امیر شاه نشان
نوید فرخی جاودان مبارکباد

بشهریار و ولیعهد و شاهزاده عهد
خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد

از آن جهت که ستایش نگار نوابی
ترا هم ای اسدالله خان مبارکباد

قطعه ۳۸

بدیده بینش بینش بجلوه کام رواست / بقای پادشه دیده ور مبارک باد
عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست / ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد
چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت / به مهر ارزش لعل و گهر مبارک باد
بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ / شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد
هر انچه در دو جهان دستمایهٔ نازست / بقبلهٔ دو جهان **بوظفر** مبارک باد
نوای دیهیم و اورنگ و جای بالش ناز / نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد
دگر خطاب زمین بوس بالد از نقشش / شرف به **غالب** آشفته سر مبارک باد
بلند نام جهان داور ابهفت اقلیم / طراز سکهٔ نامت بزر مبارک باد
ترا بقا و لقای سعادت ارزانی / مراد جاه و دعا را اثر مبارک باد

قطعه ۳۶ در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان که فروغ رای او / مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم
از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر / طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست / کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافتم
خواست تا سازد به آیین بهینش کدخدا / شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
بهره بردم در تصور زان همایون انجمن / بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم
بزم طوی فرخ حیدر علیخان را بدهر / خوشتر و خرمتر از بزم کی و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی بعان نظم / مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

قطعه ۳۷ هم در تهنیت این شادی

بهار هند که نامند بنگاله ان را / پس از دو سال اهل جهان مبارکباد

نبشته‌ام به ثنای شه ستاره سپاه — قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان آیین

که گر بشاه دهی شه گمان کند که وزیر — بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین

قصیده‌ای که گرش بر گذشتگان خوانند — ز همگنان تو این ترا نه پیشین

کمال را بعنا دار از نفس چکد زهراب — ظهیر را ز حسد در جگر خلد زوبین

چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی — گرانیت پیشکش شاه سلک در ثمین

حریف بخشش شاهم ولی پس از انصاف — نوازشم صله خواهم ولی پس از تحسین

امید جائزه و چشم آفرین دارم — ز پادشاه سخن بس هم آن خوش است هم این

سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم — گرفتم آن که دل از زلف برد نوای حزین

دگر ز بهر بقای تو و سلامت شاه — ز من نوای دعا و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد — بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد

زمانه بزم طرب را ز انجم آیین بست — طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد

عروس ملک بآرایش دو عالم جمال — بشاهزاده فرخ گهر مبارک باد

به عیش شاه جوان بخت و سلامت شاه — نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

دگر به شهر تهنیت کشان موکب خاص — زنند گل بسر رهگذر مبارک باد

شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب — که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد

غبار راه گذر به سر شه سلیمانیست — صفای آینه‌های نظر مبارک باد

صلای عام تماشای جشن جمشیدی — بعهد خسرو جمشید فر مبارک باد

ز اهل شهر رضاجوی شهریار خود اند — بلی بیکدگر از یکدگر مبارک باد

بمن که انسیتم چرخ تیز گرد مرا — که مست ساز طرب بیشتر مبارک باد

بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک — ببوی گل ز هوا بال و پر مبارک باد

زحل مهر درخشان و عطارد با وی   چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای
به سیوم خانه که نور است مه و زهره و راس   آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای
به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس   به قوی هیچگی از کار ذنب عقده کشای
دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب   کرده مریخ و زحل هر دو در آن او به جای
مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز   ماه در زائل ناظر شده آیینه زدای
هر دو نیر ز شرف یافته اقبال قبول   هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای
زهره و ماه بهم فرخ و فرخنده تر از آن   گر شود راس بدین فرخی اندازه فزای
ماه و ناهید بتسدیس بطالع نگران   زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای
نظر کلفت تخمین ز طالع ساقط   چشم بد دور از این طالع عالم آرای
آن که این اختر مسعود نگارد قالب   بهر تحریر مداد آور و از ظل همای

قطعه ۳۴

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت و ملک   ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین
غبار راه ترا آفتاب ذره نشان   لوای جاه ترا روزگار سایه نشین
بد آستان تو شه در سپاس رانده زبان   به آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روائی حکم تو در دل اندیشم   که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم   که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
گشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان   کشیده رخت بخون فتنه تا گشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش   سخن شناس چنان و سخن سرای چنین
منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم   بنامه شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین
قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد   ورق ز صنعت کلکم نگارخانهٔ چین
دلم خزینهٔ راز دو عالم است وسی   ز بیزبانی خویشم بگنج راز امین

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من
زاری و بینوائی پیری و ناتوانی

حاشا که بوده باشم باسخی آشکارا
حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی

از تهمتی که بر من بستند بدسگالان
حکام راست با من یک گونه سرگرانی

ور سیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود
خود بر گذشتمی من بودی اگر جوانی

دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون
جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی

رونق فزای ملکی در معدلت طرازی
امیدگاه خلقی در منفعت رسانی

زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم
هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۳۲

ای خداوند هنرمند هنرور پرور
مهر دیدار فلک مرتبه سیسل بذان

هرچه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ
هرچه از شوکت کسری نگری تا بهمن

شود این مذکره چون لفظ مکرر بیکار
رود آنجا که ز فرتاب شکوه تو سخن

به امید تو ام از یاری اختر فارغ
در پناه تو ام از گردش گردون ایمن

مسکن من بجهان صورت مدفن دارد
بزمین بسکه فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه پی اسب دگران استر لنگ
آن حمیت تا سر و پا لوک دست گشاتن

همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت
خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن

حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم
همچو من بندهٔ دیرین و نکوخواه کهن

نالم از غم که نه شایستهٔ درخور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدان دارد
خوبی خوی و فروزندگی جوهر رای

طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال
مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

پابستهٔ زمان و مکان نیست دردمند / گر خود رود به کعبه برین در مقیم باد
شادم به گنج امن و نگویم که بنده را / خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس همان پوشش تن است / پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سرجوش فکر تست / درخورد لطف خاص و عطای عمیم باد

[illegible] / [illegible]

چون غنچه‌ات به پهلوی گل بشگفد بباغ / ملک جدید شامل ملک قدیم باد
هردم ترا به خلوت راز و به بزم انس / روح الامین مصاحب غالب ندیم باد

قطعه

فرزانه یگانه اردمنش بهادر / کاموخت دانش از وی آئین کاردانی
در محفل نشاطش زهره بنغمه سنجی / بر گوشهٔ بساطش کیوان به پاسبانی
ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش / وی موج بحر معنی رای تو در روانی
دانم که میشناسی کاندر قلمرو هند / کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی
از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من / تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی
اکنون در آتش غم با داغ همنشینم / در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی
سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم / داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی
در آتشم بفگن تا سر بسر بسوزم / گر خود به بیگرانی کاین را فرو نشانی
از حضرت شهنشه خاطرنشان من بود / در مزد مدح سنجی صدگونه کامرانی
ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو / برهم زدند بنا را نیرنگ آسمانی

دستم بپیش از این گرانی تیا ... بار احسان خویش گر سنجی
تو که از نیسان نطق زر ریزی ... هنوا سازی اثر سنجی
این بنخوت هم که در ستایش خویش ... نیکی م را بسیم و زر سنجی

بر خریدار غصه ده گهرم
برم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳

ای آنکه خود بمهربانی پروری مرا ... از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد
[illegible] تو در زمانه با مضای کارها ... با اهتمام سهم سعادت سهیم باد
[illegible] دولت تو رنگهای رنگ رنگ ... دایم مشام دهر ز آیین شمیم باد
آن [illegible] مرده را به اثر زنده ساختی ... در باغ طالع تو بجای تسنیم باد
با تشنه آب گر به بهر وقع گرد ... هر قطره زان نمونه در یتیم باد
هر صیغه که وضع [illegible] بهر امر تست ... فارغ ز ننگ زحمت تقدیم سیم باد
گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک ... این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد
آزاده ام خلوص و وفا شیوه منست ... راهم ورای مسلک امید و بیم باد
چون هر [illegible] جاده ره رود ... پیوسته سیر من بخط مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز ... مانند کلک من دل دشمن دو نیمه باد

جای دارد که خویش را نازم / که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم / که فلانی ز پیروان منست
بیقین دان که غیر من نبود / گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی / سخنت عمر جاودان منست
ای که میراث خوار من باشی / اندر ار دو که آن زبان منست
از معانی زمبدء فیاض / باد آن تو هر چه آن منست

قطعه ۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گهر پاش / وی تیغ تو در موقف پیکار سر افشان
ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش / وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زر افشان
ای بوی تو بر مغز صبا غالیه پیما / وی خشم تو در پیرهن جان شرر افشان
در رزمگه از بیم تو صفهاست زلزل / در بزمگه از جود تو کفها گهر افشان
در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد / بر مائده از فیض تو لبها شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل / چندانکه توانی به طلب بال و پر افشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم / گر خون نبود از مژه لخت جگر افشان
آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست / باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهاری / چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز / هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعه ۲۹

ای که والاستی متاع سخن / میستوده‌ستی که در نظر سنجی
گنج قارون رود بیاسنگی / هر کرا پایه هست بر سنجی
پایه بفضل من گرایش تست / بس بود گر خود اینقدر سنجی

محبت نام نورانی بنائیست | ز سیمای نکویان دلکشاتر
فضائی دروی از فیض الهی | بساطی هر دو سی از مهر بهتر
فضائیش را صباحی جلوه بالا | بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دل عارف منور | نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن | صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسی روان بخش | صباحش چون کف موسی منور
صباحش را سرشت از غازه حور | نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شهودی مقابل | نسیمش را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر آیینه در کف | نسیمش از بهاران حله در بر
دم صبحش بفیروزی مشخص | نسیمش هر دل افروزی مصور
دم صبحش ضیاء الدین احمد | نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲۷

ای پسندیده خوی عارف نام | که ز رخش شمع دودمان منست
از نشاط نگارش نامش | خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس | غمگسار خدایگان منست
زور بازوی کار سینه من | راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من | نه مسیحا که مدح خوان منست
بتولا فدای نام علی ست | چون نباشد چنین که جان منست
هم ببوی تو مائلم مائل | کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز رنگ تو خوشدلم خوشدل | کان نهال ثمرفشان منست
سود و سرمایه کمال است | سخنت گنج شایگان منست

ای بوده گرد راه تو در معرض حسام　　مشک و عبیر و نیه بجیب و کنار من
وی داده تاب و یتو در موقف سوال　　از ماه و مهر فروه به لیل و نهار من
ای طرهٔ تو هندوی روی نکوی تو　　وی دامن تو قبلهٔ مشت غبار من
رویت بیاض صفحه نگار یمین تو　　مویت سواد نامه نویس یسار من
مهر تو در حیات بهار بساط من　　داغت پس از وفات چراغ مزار من
فصل بهار شعلهٔ تند و یت نهاد من　　لوح طلسم دود ز خویت دیار من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو　　از من که وا لکی بر من و بر روزگار من
از دسته دستهٔ سنبل و گل خفت خواب تو　　وز پشته پشته دود و شرر بود و تار من
نواب ذوالفقار بهادر که بود ست　　یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه　　روزم سیه تر است ز شبهای تار من
آلوده دامنت نکند روز بازپرس　　در خون تپیدن دل امیدوار من
خم خم شراب عربده داری دگر چرا ست　　خاطر شکستن و شکستن خمار من
خود در هوای نامهٔ ناز تو بوده ست　　گنجینه پاسخی کف گوهر شمار من
ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو　　وی بی‌شمار مرگ طبیعی دو چار من
ای از خیال و وهم فزون اختیار تو　　وی از شمار خلق برون اضطرار من
آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد　　گردد سر تو زنده گی مستعار من
یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی　　عمرت دراز باد فراموشکار من
باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب　　کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۲۶

مراد بر تو جودی نظاره گاه هست　　تعالی شانه الله اکبر
نه باغستی که در وی شاخ بیشه　　گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری ... تعلق شوکت دارا و کیقبادم نیست
بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو ... اگرچه دیده شناسائی آن سوادم نیست
تو اصل دانش و دانسته‌ای که از نه سال ... همی تپم به تمنای داد و دادم نیست
هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نی ... هزار بستگی کار و یک گشادم نیست
بصدر [illegible] و داین باز پرس بسم الله ... همین مراد منست و جز این مرادم نیست
تو کردی و تو کنی کام اعتقاد این است ... بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست
رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز ... بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست
مفید مطلب من هر کتابتی که بود ... تو جمع کن که بسا زینها نه یادم نیست
امید لطف تو دل میدهد بدین شادم ... وگرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست
بذوق قرب زمان مراد بیتابم ... وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست
به نیمروز به لندن رساندمی ورق ... دلی چه چاره که فرمان برق و بادم نیست
به التفات تو صدگونه اعتمادم هست ... ولی شتاب که بر غیر اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را ... کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
به پیشگری لطف تو هر کجا که روم ... طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم ... خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو ... وی بارگاه تو ز حوادث حصار من
ای تو بهار باغ جهان گرد راه تو ... وی گرد راه تو بجهان نوبهار من
ای در ثنای خاطر معنی گزین تو ... پویان بفرق خامهٔ معنی نگار من
وی بر توقع نگه حق شناس تو ... نازان به بخت خویش دل حق گزار من

ـاو را امیدگاه آنکه اندر عمر خویش … سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده ام
آن اسیر تیره روز بستم که عمری در جهان … آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
ـغم زانسان که هرگه موج بیتابی زدست … دل ز پهلو چون نی از غم نمایان دیده ام
هر نفس پیچیده ز وحشت دود سودا در سرم … بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
ـهد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر … از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام
مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی … کز تو چشم التفات و روی درمان دیده ام
تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا … مدعایاب و ادا فهم و سخندان دیده ام
ـر پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین … خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
ـتندبادی میوزیدست اندران وادی گزند … خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام
وندران صحرا ز دیبا شبهای سیاه … رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام
تا تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه … چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام
ـا چنین بختی که من دارم عجب دارم که من … خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام
ـهم مستولیست بر من این چرا نبود که من … خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده ام
ـامد و پرسش واسم وا ز لعل گوهربار تو … از زر در اتشنه کام پاسخ آن دیده ام
عقده خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد … چون کشایش هیچ مشکل زان تو آسان دیده ام
ـر لب فیض مسیحی اگر جویم روا است … زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام
استینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست … زانکه دستت را ابر ریزش بر نیسان دیده ام
گر نهادم دل ببخششهای ظاهر جرم نیست … کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام
ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست … خویش را بر خوان افضالت مهمان دیده ام
ـان باشد ای که در عهد تو دادم داده اند … جاودان نی کز تو کار خود بسامان دیده ام

قطعه ۲۳

قطعه ۲۰

هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار / جلوس گل بسریر چمن مبارک باد

رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش / خروش زمزمه در انجمن مبارک باد

بزم و نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی / بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد

ز نشئه ها که بکاشانهٔ کمال برند / فروغ طالع ارباب فن مبارک باد

ز باده ها که [illegible] پیاله کشند / [illegible] نشئه [illegible] سخن مبارک باد

فضای [illegible] اگر [illegible] / [illegible] مبارک باد

چه [illegible] / [illegible] مبارک باد

[illegible] / [illegible] مبارک باد

[illegible] / [illegible] مبارکباد

قطعه ۲۳

هرکجا منشور اقبالش [illegible] پدید آورده اند / نام ملکستان بهادر زیب عنوان دیده ام

در شبستانی که بزم آرای عیشش کرده اند / زهره را رقاص در کیوان انجمان دیده ام

هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند / صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام

نام او را در جهان فرمانروائی داده اند / چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام

هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش / مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام

هم بجمع صبح خیزان دعاے دولتش / آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام

هم بخلقش پیشوایے مهر درزان گفته ام / هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده ام

کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام / شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام

سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام / پایه اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده ام

حرف من شیرین که با وی درمیان آورده ام / چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام

هر شیر ژیانی که به بینی به نیستان … دارد سر دریوزه عرش ز دم او
گر جانوری مرده به بیند سر راهی … از پاکی طینت نخورد غیر غم او
هر بچه که گنجشک بوی باز سپارد … در پرورشش او نخورد جز قسم او
آری بود از غیرت انداز خرامش … بر کبک و تدرو ست اگر خود ستم او
رخشنده او یم تنش از لطف نیانش … گویی به اثر تاب سهیل ست نم او
جوش گل و بالیدگی موجه رنگست … دم لابه کنان آمدن و مبدم او
در عربده چون بند ز دم باز کشاید … لرزد شکن طرهٔ خوبان ز خم او
تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر … بادا کف دست من و پشت و شکم او

قطعه ۲۰

ایکه شایستهٔ آسمانی که ترا … جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سر شاهی تاجا … حاکم و والی و داور گویم
گفته ام مدح تو زین بیش و کنون … خواهم از گفته نکوتر گویم
بایدا سال که چون پار و پرار … سخن غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا … مهر یا ماه منور گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا … برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا … غم نگویم و هم از در گویم
زان نیارم که باندازهٔ شوق … مدح نواب گو هر گویم
جای آنست که چون غمزدگان … غم دل پیش تو یکسر گویم
گه ز بیمهری گردون نالم … گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا … از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت … وین دو صد سال برابر گویم

گر به هجوت رانده باشم نکته بر خود مپیچ / زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرسند نکرد
بیتی از استاد دیدم فروستگی بخشید لیک / هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
همچو تو نا قابلی در صلب آدم دیده بود / زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا لله بودنت در صلب آدم تهمت است / پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حدیقهٔ بخت / نمی رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازمست که پروردگار تا دم مرگ / بود برزق ضروریهٔ عباد کفیل
چه است اینکه نداری زر از سیاه و سپید / چه است اینکه نیابی بر از کثیر و قلیل
فتاده در سر این رشته عقده ورنه / نمرده تو و هست رازق العباد بخیل
ز چند سال بمرگ تو و تباهی رزق / شدست حکم خود از پیشگاه رب جلیل
فرشته که وکیل ست بر خزاین رزق / نکرد هیچ توقف برزق در تعطیل
دوم فرشته که یا دستش بخیر مقرون باد / روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفه ایست هم از قول شاعری تضمین / که در لطیفه مرا او را کسی نبود عدیل
اگر خدای بداند که زنده تو هنوز / هزار مشت زند بر دهان عزرائیل

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کهن سالی / پسری یافت سر بسر غمزه
نام او همزه بیگ کرد بلی / الف منحنی بود همزه

قطعه ۱۹

دارم بجهان گربهٔ پاکیزه نهادی / کز بال پری زاد بود موج رم او
سرمست ادا چون بزمین باز خرامد / از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
چون صورت آیینه ز افراط لطافت / آید بنظر بچهٔ او در شکم او

ور ترا پایهٔ خسروی بودی — بستمی گوهر ثنای تو من
چون از ینها نه ای مرا چه شدی — گر شوم هرزه بستای تو من
راست گویم بهانه چند آرم — تا صبح شگفتم برای تو من
بسکه بر مال و جاه مغروری — نیستم خوش ازین ادای تو من
چکنی این فساد سیم و زرست — وای من گر بوم بجای تو من
بتو هرگز ندادمی زر و سیم — خواجه گر بودمی خدای تو من

قطعه ۱۳

ایا بی هنر دشمن دیوسار — چه نازی بهنگامهٔ زور و زر
زما باش فارغ که ما فارغیم — نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوه دزدی و ما بینوا — تو بد بردی و بدگویی ما کور و کر

قطعه ۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر و ولایش نپذیرید — که بخشم ار اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود بسر ابن علی تیغ نراند — خواجه ازننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتم البته که شمشیر بدان می ارزد — که شهیدش ننویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند — نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایا ستمزده غالب نهانکنش سگال — منه بسینه بی کینه از شکایت داغ
اگر بصدر خلاف تو کرده است ربوث — دگر بخصم بقتل تو بسته است چناغ
قضا بنای خرابی فلک نده هم زنخست — ندیده که همان عکس غالب ست بلاغ

قطعه ۱۶

گردهٔ چندی که در ویرانهٔ کاشانه ام — چرخ در آرایش هنگامهٔ عالم نگر د

حال کلکته باز جستم گفت — باید اقلیم هشتمش گفتن
گفتم آدم بهر سو دروی — گفت از هر دیار و از هر فن
گفتم این جا چه شغل سود دهد — گفت از هر که هست رسیدن
گفتم اینجا چه کار باید کرد — گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماه پیکران چه کس اند — گفت خوبان کشور لندن
گفتم ایشان مگر دلی دارند — گفت دارند لیکن از آهن
گفتم از بهر داد آمده ام — گفت بگریز و سر بسنگ مزن
گفتمش اکنون مرا چه زیبد گفت — آستین بر دو عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات — گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز — چون مرا نیست رسم و راه مصاف
نکشایم سبلی بهایا هی — نیالایم خنجر زبان ز غلاف
لیک در هجو بایدم امساک — در شکایت نشایدم اسراف
بنده را بوده است از انگریز — دست مزد شفقت اسلاف
زر سالانه بر اسی دوام — وجه شایسته بقدر کفاف
ملزمم کرده اند هان بدروغ — حق من خورده اند هین بگزاف
آه از اقربای بی آزرم — داد از حاکمان نا انصاف

قطعه ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم — مخلص صادق الولای تو من
گر ترا شیوه شاهدی بودی — کردمی جان و دل فدای تو من
ور ترا پیشه شاعری بودی — سودمی چشم بر سر پای تو من

حق است مصحف و بود از روی عصمت تا | در عزت کلام اسیر غلو مرا
هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم بچشم | باشد نکوتر از خط و روی نکو مرا
شیطان عدوست لیک از آن تا نه بود | بخشد خطا امان ز نهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق | سیرابی نیست از آن آبجو مرا
با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب | سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برجاست گر ز سرچشمه ز حواس | وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰوةَ ز نهیم بخاطر است | وز امر یاد مانده کُلُوا وَاشْرَبُوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی | راوقی ریخت در پیالهٔ من
چون دماغم رسید زان صهبا | شدم از ترکتاز وهم ایمن
همدمان سرخوشی حریفانه | هیچ با گرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرای سرور | از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوی وجود بگو | گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست | گفت هی هی نمیتوان گفتن
گفتمش با مخالفان چه کنم | گفت طرح بنای صلح فگن
گفتم این حب جاه و منصب چیست | گفت دام فریب اهریمن
گفتمش چیست منشاء غم | گفت جور و جفای اهل وطن
گفتم اکنون بگو که دهلی چیست | گفت جانست و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت | شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم اباد | گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد | گفت خوشتر نباشد از سوهن

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال / مانی و ارژنگم و آن نسخهٔ ارژنگ منست
کی درخشد جوهر آیینه تا باقیست زنگ / صیقل آیینه‌ام این جوهر آن زنگ منست
هان من و یزدان بنامی شکوه بر مهر و وفاست / تا نپنداری بپرخاش تو آهنگ منست
دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست / کاینهمه بیداد بر من از دل تنگ منست
بخت من ناسازه خوی دوستان ناسازتر / تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست
دشمنی با همنفس شرطست و آن دانی که نیست / از تو نبود نغمه ور سازی که در چنگ منست
در سخن چون همزبان و همنواست من نه / چون دلت را پیچ و تاب از رشک آهنگ منست
راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید / هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ منست
میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق / نامه بر باد اگر خود طایر رنگ منست
دیده ور سلطان سراج الدین بهادر شه کزو / آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست
جم حشم شاهی که در هنگامهٔ عرض سپاه / میتواند گفت دارا را که سرهنگ منست
انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم / پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست
شاه میداند که من مداح شاهم باک نیست / گر تو اندیشی کاین هندوستان و نیرنگ منست
از ادب دورم ز خاقانی ورنه در اظهار قرب / خطوه و گامم تو گویی میل و فرسنگ منست
مقطع این قطعه زین مصرع مصرّع باد و بس / هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار / ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
زنهار از آن قوم نباشی که فریبند / حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان مریز / نسبت مکن بزندقه ای تندخو مرا
گویی که با کلام مجیدت رجوع نیست / دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

اینکه افشار ند و نم کیسه ند مشتقی بیش نیست / زینکه خود خون گردد و ریزد گدازی بوده است
غالبا دم درکشیدم زین عجز نطق نیست / طبع را از خودنمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سرجوش خاص نطق من است / گر از اهل ذوق دل و گوی از غزل برده است
ز رفتگان بیکی گر توارد م رو داد / مدان که خوبی آرایش غزل برده است
مراست ننگ ولی فخر اوست کان بسخن / بسعی فکر بجا بیدان محل برده است
سرگمان توارد یقین شناس که دزد / متاع من ز نهانخانهٔ ازل برده است

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که وارسی / مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست
زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن / هر گنج شایگان که بود رایگان اوست
کس را ز دست برد خیالش نجات نیست / گر بیش از وگذشته وگر در زمان اوست
مضمون هر کرا خوش ادا میکند بناز / گوئی ببزم اهل سخن ترجمان اوست
اما به کنه حسن ادا نارسیده است / میلرزد از نهیب و بدل رازدان اوست
جز من کسی بدزد سخن وا نمیرسد / گو خوش بخوان که انجمنی مدح خوان اوست
آری نه چک بود نه تمسک نه هرکه هست / بی دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست
مضمون شعر نوٹ بود فی زماننا / یعنی بدست هر که بیفتاد آن اوست

قطعه ۷

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته / کی بپیر گوئی فلان در شعر همسنگ منست
راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن / کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست
نیست نقصان یکدو جزوست از سواد ریخته / کان دو سه برگی ز گلستان فرهنگ منست
فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ / بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرک — پیوندگری نخلهٔ فردوس برین را
هر ناوک اندیشه که از شست کشادم — بر ره گذر وحی ره افتاد کمین را
بر محضر استادی من بسکه زند مهر — بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را
با اینهمه آرایش گفتار که گفتم — از جبههٔ بختم نبود فاصله چین را
بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست — تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را
در بانگ زنی کان همه دادند بحافظ — گویم بحلش باد ولیکن چه شد این را

قطعه ۴

منکران شعر من آن تا نگویی حاسدند — کاین قیاس از بهر شان ناتازی بوده است
رشک از نا آشناسی خیزد و آن مایه نیست — کاش باشد رشک شان هم جوازی بوده است
ور بگویی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست — گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است
خویشتن را چون من و من را چو خویش بینند — چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است
لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند — وین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است
باغ و زندان را اغتنائی و غنائی داده اند — کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است
هم‌پا نیم معاذ الله که گویم در جهان — تره و سروی و گنجشکی و بازی بوده است
در تمیز پایه پیدا حباب کاهم کافرم — شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است
... فطرت رهم یگانه را عیب نیست — آفرینش را به یک پرده رازی بوده است
ناله ناقوس را در دوستان بانگ نماز — ناله ناقوسی و بانگ نمازی بوده است
اضطراب بسمل از ما ترکتاز از همعنان — اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است
ما و درد و داغ همکاران ما و برگ و ساز — درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
دل اگر خامست باید گر فشردن نم دهد — وین بریزش نسبت دور و درازی بوده است
نازم آن دل را که چون از جای شمع از تاب خویش — سوزد و ریزد فرو کاین اهتزازی بوده است

مرا سرمایه بازش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف و اشتقاقم بر لب است و نه زمزمهٔ سلب و ایجابم بر زبان نه خون
صرفم جگر و دست و ملمعش تا موسیم بر دوش نه آبلهٔ پای جادهٔ صنائعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدائع کباب
گرمی آتش بیدردی پارسیم و خراب تلخی بادهٔ پر زور معنی آتشکده و ناقوسیان عجم را همنفس سوز من هم از من
پرس موگان از تخلیندان پارسی البلم شور من هم از من جوی سبزه دماندهٔ ابرست و گل فشانندهٔ باد
چیدن و دسته بستن کمینه صنعت دیاران چیشه و رانداری بیکار نشاید زیست نفس و شرارهٔ کام
و زبان و بر باره در ودن و در گرفتن و هم از خود مایه بر گرفتن شگرف حالتست و ما اندرین هنگامه ایم
یعنی از ذوق میتوان مرد **فرد** در ته هر حرف غالب چیده‌ام میخانهٔ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم
لاجرم در نسب فرهمندیم

ترک زادیم و در نژاد همی
به سترگان قوم پیوندیم

ایبکیم از جماعهٔ اتراک
در تمامی ز ماه ده چندیم

فن آبای ما کشاورزیست
مرزبان زاده و دهقندیم

در ز معنی سخن گزارده‌ایم
خود چه گوییم تا چه و چندیم

فیض حق را کمینه شاگردیم
عقل کل را همینه فرزندیم

هم به تابش به برق همنفسیم
هم به بخشش به ابر مانندیم

تبلاشیکه هست فیروزیم
به معاشیکه نیست خرسندیم

همه بر خویشتن همی گرییم
همه بر روزگار میخندیم

قطعه

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است

میراث جم که می بود اینک به من سپار
زین پس سه بهشت که میراث آدم است

آنم که در زمین بزم جم قلم من
در رقص در ادرده سپهر نشیمن

قطعه

وانداز انگشت نمائی دلرد بلکه خونگرمی بابرام والابراد رصدر والرخان گرامی تر بمهر ابر گوهر بار و بخشم آتش
بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه رهستی باندیشه کجکلاه بورع یگانگی از جنید و شبلی خرقه ایاب و بخلکی گلشن
گلخن و افراسیاب پرویز بزم تهمتن سنم مهر جمال مشتری خصال بهشتی دی بهاران خوی جفاگسل وفاپیوند
دوست کشای دشمن بند مثنوی

بیستی از وفاداری جهانے — محبت را زمین و آسمانے
بدارایان بدارا سے نشانه — بدانایان بدانا سے نشانه
به نیرو سرکشان را پنجه برتاب — بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانه شمع جمالش — تماشا بلبل باغ خیالش
نگاهش سالک دل دوینه — دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان تنا جلوه گاهش — هجوم آرزو با گرد راهش
خطش عنوان نگار خوبرویی — لبش فرهنگ دان بذله گویی
بهمت دهر گلشن سازه رسے — بسطوت سینه دشمن گن تیر پرے
نهادش رازدار لانشانها — زبانش رازدان لمسے بیانها
خیابان نکوئی را نهاسے — بیابان تنگرفی راغ اسے
بدریای محبت سبے بهادر — امین الدین احمد خان بهادر

انکه پارسائی براو رشتش استواری آن پایه که با چون منی عمرها از یکدلی بکمروی بوده و هیچگاه در حلقه
رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهاد من دنمایه که اگر ننشستگی
روایتش مسلم نه شستی جا نزاگرامی نه بندا شتمی مرا برین کار داشته و همترا به پیشه وری این کهن دیرین گماشته
است نهانی از خجلت این خودنمائی برو شگفته را دیدن برنتابد نگهای از قبول این رسوائی بجود باز بسته
را شنیدن در نیابد نه بدان معنی که از بیگانگی کالاخواری میکشم بلکه چون تمام باب این ظلم فیت انه
گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا به نازش فضلی و تشریف

بیه اندازِ گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که بهستی اشیا هستو شده اند از سر او جز سر او چه دانسته اند چنانکه بیده سنج
ج بوزه وسله خداوند گلشن راز فرماید **بیت** هر انکس را که اندر دل تنگی نیست. یقین داند که هستی جز یکی نیست
هان **اسدالله** جامه گردآور نامه سیاه ای که کنش تیره و بدانش تباه جامه گرشتن و دل رتیر دگر دبخشان جوادو من
دان گم رفتن خرد دیگار زور آوران هوس نه کم اندوهی اندک تشویشیست که بحلقه ماتم نشسته این معصیت نشانها کار دیگر درخود
نجید و چشم بر پشت پا دوخته این خجالت را از زانو برداشتن نتجد. دین که اشارت بکارنامه منویست از آن نگارنگ
روهای هرزه خو نگشته تن پرور انیست که گیتی از سرمایه کامرانی بی گره نواختن جز مان تهی دستی پاگل گروهی نامید
داش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان. دنیا که عبارت از هنگامه جاهست و آن گونه گون نقشهای گزاف انگیخته
نجیر انیست که سراب ریگ محیطی و هیچ راهگی برگرفته بی شراره و خاشاک با هم در گرفته اند مفت کنرتیان خیالی
نظر خون کردن گلستان نامیدن غبار بمان. هگز رد هم [illegible] و آسمان [illegible] بستن [illegible] بصوت [illegible]
نگار اریستان پوزش گزار. به بادافراه این شوخ چشمی که به تو دات خویش سدآزاری لیری کرد خو نهاد و د
و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش بستی در انگنم تا آموزگار از فطرت از گوش تابی داد و با شیم نیختی
خزف ریزه به پیمان کشیدن سلک گوهر شاهوار شمردن. انشتی نی پاره [illegible] دم برافروختن و خود را بیش
آورکه ده پا [illegible] افشتن بوریا بافتن و دیبا طرازی نام برادن. سنگ آسیا از دن و آوازه الماس تراشیدن
در افگندن ره بوده کدام و ستور را باز نموده کدام فرهنگست ای آزاده آزگفتار وای [illegible] رفته نشیب
الاخ پندار. ای مسلمان زاده کافر ماجرا دای شایسته نفت و بوریا ای زبان جهان بهان شور غریبه
وای بدل یک اند هندستان تنگ دریوزه دلت انتاب نار. و اندیشه ها خون زبانت بگفته هرزه گفتار را
قفا بیروان یاد فریبم دهی که هنگام را گنجائی خرد الفنجیدن نیست. بپوستین یاران افتی که هنگامه زوالی هنر سنجید
ندار و آخرنه از پست و بروی هوس فراز کردن. و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد
سپردن و روزگار را بآراستن خوها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویشتن در افت و با خلق مدارا [illegible] تنها
نشین و از سر انجمن آرائی برخیز. **فرد** [illegible] الادم زن و تسلیم لا شو. بگو الله و برق [illegible]
اندیشه نسنجیده گمان نسگالد که **غالب** از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای خرز [illegible] آهنگ

که در نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین
سراید **زمزمه** شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا · تا دل و دیدهٔ
خونابه فشانم داد و منده انصاف بالای طاعتست در هوائیکه بالا الاخوانی زده و در ادائیکه خود را بشاگردی ستوده ام
نیمه از آن شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر توانگر ستائیست یعنی باد خوانی بیداد بین که به جا بشانه
خمها ز زلف مرغوله مویان کشوده شود و بلا در من آویزد تا دل به چاک آن شکن بندی و خواهی نگر که هرگاه
از خود غافل و از خدا فارغی برادر نگ سروری کج نشین هوس مرا برانگیزد تا به پیشش بنده وار ایستی
شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار فشفازان گزاردستم و داغم از آزمندی که در ستی چند بکردار دنیا طلبان
در مدح اهل جاه سپه کردستم دریغا که عمر سبک سیر بختی بجامه و چنگ سرآمد و پاره ای بدروغ و دریغ رفت فرجام
گرانخوابی برنخاست و آشوب هوسناکی فرونشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش ستخیز این آرزوم رها
و در جیب دل از خار خار شوق زبان خواهش این آرزو و را ست که هر آینه گفتارهای پریشان فراهم آ
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن و دستان
گسیختن و گسسته دم زدن خسن انطرفی برنگ ورودان ساقی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه
و کوتاهی نگاه و پستی بالا و کشی خوی و دستری و فاد خونگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل
و سبکخیزی عمر گرانیای کین و نکوئی روی و درشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان سلم و سخن بیداد و تیزی
نهاد و نیرنگی کوپه و پرشگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و
کار و رسائی پاره ... کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلاه
و درشتی و دوربابش و گرایش وعده و ستایش پیام و بار نامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل تا سن و ایمان من که
بوالاو پنگاه بینان همی کوشش که سیاه و سپید را وجود و پیلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این همه اغان دل
پروانه و آن بهاران رسیبال البیل ما نداشتا صور علمیه حقند و الوان نگار بال عنقا نقشهای از رگ کلک ذره نجخته
نقاش ما صدرنگ پرده دری و نواهای از ساز بدنا جسته مطرب ما هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمالست و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز دگردش فانوس خیال سبکمغزا نیکه باو

لیک ناید ز من که در لغت آر / در صفت لاله سوره اساس کنم
فضلی از مدح خود اگر نخواند / گر ز لب راز لاف پاس کنم
خوش نوایم مرا رسد که ز رشک / زهره را جام بو نواس کنم
میتوان پنجه از نظامی برد / پاره جیب جمع گر حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد / که ز بال پری قطاس کنم
مزرع خویش را بگاه درو / ناخن حور صرف داس کنم
همچو سرو از غم خزان برهد / گلبنی را که من سپاس کنم
گو فرا موج وا کند آغوش / اگر اندازه التماس کنم
جدا ازین فرقه ادا نشناس / خویشتن را بلاک یاس کنم
بدو بیتی ز گفتهای حزین / صفحه را طره ایاس کنم
لایق مدح در زمانه چو نیست / خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نفهمد / بعزیزان چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس سرمایه بخششی گهر برق و باران فشانی دیده وران نشناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است ز ابر انی دستگاه ابر هم از گنجینه دریای نشاندروان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و مرا از کوتهی بر دهشت یاد ادای در و گذاشت تیر خالی نیز رفته دیده دانش و دادگری و بوسش هنجار در دولی جستجو و گردش پرکار آمیزش نگاه بوسه پای چون بوی گل ز بساطت سماعی سخن را به پای وهم از خود بیش که روان فشاخته از هر گونه گزارش چه پار روا نامه بهان بگزاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشنی در اندازه ذره خرامشی دست بهم دهد و از عالم ناهمایی کمیش و آمین هستی نشانان آشکار اسگال جهاد اندیشه گره ابتدا بر خاستن فرجام ندری کی و دست شستن نقش ما یکتا گزینی را دلکشا نگاره وجود پذیرد بزبان موجی که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خوشی ز بالائی که در خلوت خم سیرند شنیدنیست و بنگاه رگ تیشی که پرواز را در بال و پر است برق ذوق آستی فشانی

فراوانی او زیست هر آینه زندگان سرخوش غنوده اند و من خراب هستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم

مسیح شوکت عرفی که بود شیرازی		مشو اسیر زلالی که بود خوانساری	
بسومنات خیالم درآی تا بینی		روان فروز بر و دوشهای زناری	

قلم که دو بار نا پیدا کنار اندیشه را انجاره آن سنج بوده است برزگار گزیده با هم لولو خیز گردابی پیموده است که از بسکه در ان آمد شد بنات صدفهای بگوهر آبستن خلیده بندار نی خط شعاعی جهت مبلغ شبستان فروزنده ورق که سکیده سخن را کاسه باده پیمانیست بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شادابی تحریر بابیت که از بسکه بدان قدسی زلال کیفیت نشه خدمی طینتش در آورده گوئی چمن سرمایه فنانیست دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل بوزین افروخته تا بسین دستوره اگر گویم که گزشتن این سیاه از آتشگاه عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستور اگر سنجم که بر آمدن این دستوره به نغمان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش تیره ستایش خویش آراستن بشتاره بخشتهای داد و افزونی ذوق را خوش ستن تکلف رطوبت سعیم و نغم بیت نرد خود فروشی زمزمه نعت و منقبت در پی بیک آهنگ ساسر ودن و لداده نوای سنبر زینه تولا بو ولت تهمت بیشکیش قدم در جاده پیمائیست در پیرایه وی قطعه

نه چنانم که در عقب ماندهٔ خویش	از فسون کسی هراس کنم
نتوانم که از نصیحت و وعظ	عالمی را خدا شناس کنم
نه که از خار ماست اسفند را	دیو افسانها قیاس کنم
نه که نه نام هر چه مشهور است	اثر تازه اقتباس کنم
نه که از بهر خانه هست بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روست	عار از زنده پلاس کنم
چون نه من ساقیم نه محتسبم	نه به تیغم نه می نگاس کنم
نه بواجب نه سعی وا مانم	نه به عامیانه کاس کنم
به مدارا اگر سد انهم	کاخ الفت قوی اساس کنم

انگه سیه خیمه لیلی نشانان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون وشانان را از هجوم کرمک شب تاب
پروانه چراغان بخشید و ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون میخورد و مایه داری بینوایان مریاب خامه ورا ایثار
لعل و گوهر عرض گنجینه توانگران میبرد و فراوانی دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گلفشانی نهالهای دست نشان
نامه اعمال نکوکاران خدا پرست و داغ از انبوهی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان تباه باز فرد

هر دل شده از دوست در اندازه سپاست　　　ما نا که نگاه غلط انداز ندارد

بهره و آزرده پای را سایه خار بن نشیمن پرواز است و دیبیج گشاور زا نگه یافته گوهر شب چراغ و سیل سرشکی که بروی
ماهتیان میدود دیار غم را روائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندر است و کیمیائی
قلم و خرسندی را توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر بشر این نمی دید گرما کم
از مژه بریختیم و اگر رنگ گردیده مادم بروی نشکستیم خودآرایان را اطلس و سنجاب ارزانی فرجام خبر آزردن اندام
نیست و مارا تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدال ازنازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته دریافتن نه زهره هر دیده ور است و نه نثر آلت وشیره قماش کتانهای ماهتابی وارسیدن نه اندازه هر ادا
شناس اگر ذره از برهنگی آفتاب پوشی زرین طیلسانان خودآرای به لمعه برتابد و اگر ویرانه از جگر تفتگی ماهتاب
اشامستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر و داغم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه و
درخشیدن برق از شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا به سخنهای نغز و شیوا را انگارند غنچه مشکین
نفس است و باد غالیه سای و گل گشاده روی و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد و جلوه
برنتابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطره آشکم و دل آگ گفته است که از شورش ستوه آید همانا بالنسبت این گروه
باده در میخانه توفیق همانقدر بود که حریفان گذشته را تردماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن برچیده و جام و سبو
بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم را دو قمی بر جای نمانده پندارند کاش با انجمنی که من در فرودین ده مجلعه
اوباش قدح سیگیرم فرا رسند تا وا رسند که می فراوانست و ساقی بدیع بخشش پیمانها جرعه بیز است و لبها
العطش گوی لله در من قال بیت هنوز آن ابر رحمت در فشانست　می و میخانه با مهر و نشانست
آری صهبای سخن ببوشکار من از رنگینی تندپر زور است و شب اندیشه را بفر دمیدن سپیده سحری برات

دیده را جوی خون گشاده تست	ناله را بال برق داده تست
ای مرا فر خسروی داده	پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام	کز تو در مدح خویشتن زده ام
ناتوانی قوی اساس بهاست	خود نمائی خدا شناسیهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا هنجار ضمیر مرا از فراوانی زنگار زنگ معنی به لعل و گوهر انباشت
بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامه گهرپاشی ارزانی داشت اینت انگان و هندهٔ هنت
نامندهٔ سخنور نواز داور پیر و زرگریا نازم که چون تن بخشاکش تحسین وا دون ننگ گرانمایگی بیانم شناخت
بنازش و الائی همین و شها و برازش زیبائی گزین ادا ها از قبول خلق بی نیازم ساخت آفت
دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن بگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ همچشمی دید و پیدا ست
که یکتائی جز او را نزیبد لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دادار حکمت
وصله آفرینش را یکجائی اندوه غمخواری من نه بخشید و دانست که رنجور حرز به تیمار شکیبد هر آینه دلم را درین
جانگزائی بر من ببخشد آورد و خوی مهربان جز ای توانا به والیش سینه از بیتابی بغشم آورد نگار به ستایش صعوه از
شادابی رقم بهار اندای بهنادی در گداز صفت و ز شرح غوطه خوار سوادی از راز هشت گلشن بهره وکشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرو د آید نیز با نیم ودیعت بنهاد و داوست
و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین و رو د آید به نی کلکم باز داده او فرد
شیخ کف جم بچکید از سغر سفالم اسیر این نظمم اثر فیض حکیمیست تا ربود دانشوریف عقیدت کلامیم و فرزانه
قهرمان علم و بخندانی دل بشرکت ملعین محمد آو بنجمن کیش و آئین من و طغرای والای یا اسد الغالب
نقش نگین من لای تر میخانهٔ سرمدی نسبت تا چشیدگان سگالند که سپیدانی را این مایه سیری خلق از
نجاست غافل که نم رشحهٔ یک فیضست که سبزه را دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را
زمزمه آفریدن آموخت به پرتو مهتاب ازلی هدایت شبگیر رگردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی
گفتار چراست بیخبر که فروتابش یک نورست که شمع را شعله و قدح را باده و گل را برنگ و عروس انجمن را افروخت

سیلاب‌وش قلزم آشامان نگه را دستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست در بروی انجمن باز کرده، زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نویدانبوهی نغمه بنواز که این باربدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خسروی شبستانیست بصاعقه سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش‌خیز گردیده، بخششمک نفی خرمنگی اجزای خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه چهره‌کشای، قیصری شارسانیست بزلزله وجد دل کارفرما از هم پاشیده بشورافگنی تابش ذره‌های آفتابی از در و بر شکستن بازنامه دبستانسرای نگویم دود چراغست یالاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت و خستگی را روداد، نگویم تجلی و طورست یا جنت و حورا ما نازش را قلمرو ست و آرامش را سواد طلسم شعله و دود دست بازبسته زردشت خیال شعله نهان و دود پیدا، ولیکن طلسم و زبان طلسم‌کشا هنگامه ابر و باد دست بر انگیخته جادوی نمکرا بر گهرپاش و باد الماس فشان نی دریغا که نیرنگ کلک افسون‌خوان، خیل غزلیست بسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدرجسته دود کبابیست باندازه پیچ و تابی کز شعله در دل افتاده است بهوا تتق بسته، جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه‌جوی همی را ستایش نگاره نهالیست در سایه برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس گزار

مثنوی

ای نهان بخش آشکارا نواز
دل بغم تن بجان گرامی ساز

شرری کز تو در دل سنگست
بر رخ لعل جلوهٔ رنگ ست

ای بساط زمین نشینان را
وی مشام یگانه بینان را

از رگ نوبهار نافه گشای
وز دم باد صبح غالیه سای

ای فگنده بروی شاهد ذات
عنبرین طره از نقاب صفات

بفروغت مهین نیایش جای
از بساط سیاه کیوان زای

ای فلکها حباب قلزم تو
وی زمین لای بادهٔ خم تو

از رحیق خمت بدیر مغان
لای پالای می سبیل فشان

بودنی بخش خوب و زشت توئی
رونق کعبه و کنشت توئی

ای گزین نقشها کشیدهٔ تو
هرچه و هر که آفریدهٔ تو

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را بزبانی که بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری اوست
که چون منی را که حرف از حرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خرد
نخستین دیوانش نامد برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه نیرنگ آن نپذیرفته آیینه زند
از سر گرفتم . بار خدایا . دانا و دانائی کالا دل آنچنان فرو گرفته که تن بزبونی در ندهم و جز بدین زر دست
بر خویشتن نلنگم که یارب پس از من چون من یکره سراپای گفتار گردیده بیافزایی تا وا رسد که دیوار کاخ
والای سخن در چه پایه بلند است و سر رشتهٔ کمند خیالم دران فرازستان بکجا . این فرده بند فرد
ذوقیست همدمی فغان بگزرم زر رشک • خاربست پای عزیزان خلیده باد تا منزد نخستین نقاب
از روی شاهد بهار برگرفت کرده معنی بجنبش نسیم برافتاده یعنی زنگ کنکاش دست ناکشیده و با نسیم نسیم
از گرمی چراغان نسوخته پهلو رخ بافروختن داده یعنی داغ منت حسن نادیده کهن و اعتنای جنون
سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده . گرما گرم خونابه درو نشست نقش پنهانی دل ناگزیرانه سوزد و دیده
کاغذی پیرهن اند چون پیکر تصویر از حیرت و امه خاموش مشتعل یک جنب گرد نگاشته چون آورد از وعده

این نسخهٔ لطیف ... اسد الله خان غالب ...

رنگین مجموعهٔ نتائج فکر بلند نژاد هائی طبع ارجمند ... مطلوب طالب

کلیات

مشتمل بر منظومات فارسی از قطعات و مثنویات متضمن قصائد و غزلیات و رباعیات

در مطبع ... منشی نولکشور ... بطبع ... شد